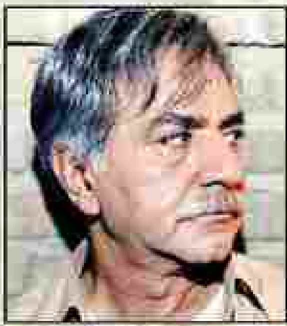


شماره ۳۴۷۲
چهارشنبه ۸ تیر ۱۳۹۰
بها ۶۰۰۰ ریال

افغانستان در منگنه همسایه ها

حرف آخر در اتومبیل برقی

بشر در آستانه یک بحران



پرویز پرستویی:
این مثلث برایم بیهودگی است



میاچ
از حاشیه های مدیریت ایویچ قبل از مرگش می گوید

جشن توت فرنگی
در هویه کردستان

تصویر برگزیده

عکس از: شقایق جعفری جوزانی

تصویر سه بعدی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۷۲ - چهارشنبه ۸ تیر ۱۳۹۰
۲۶ رجب ۱۴۳۲ ۲۹ ژوئن ۲۰۱۱

یاد و یادواره



مبعث رسول مکرم اسلام

در ۲۷ رجب سال ۱۳ قبل از هجرت حضرت محمّد(ص) از جانب پروردگار یکتا به پیامبری مبعوث شدند. حضرت محمّد(ص) هر سال در ماههای رجب و رمضان به غار حرا پناه می بردند و در خلوت خویش به راز و نیاز با خداوند بزرگ و پرستش و عبادت او مشغول می شدند. حضرت محمّد(ص) زمانیکه ۴۰ سال از عمر پربرکتشان گذشته بود مطابق عادات هر سال خود به غار حرا رفتند و یکباره فرشته وحی بر ایشان نازل شد و بشارت نبوت را به آن حضرت داد. بدین ترتیب حضرت محمّد(ص) آخرین فرستاده و رسول خدا نبوت خویش را آغاز کردند.

ولادت باسعادت حضرت امام حسین(ع)



در سوم شعبان سال چهارم هجری قمری حضرت امام حسین(ع) سومین امام و پیشوای مسلمانان جهان ولادت یافتند. حضرت رسول اکرم(ص) کنیه ایشان را «اباعبدالله» گذاشتند و سید جوانان اهل بهشت خطابشان کردند. امام حسین(ع) در جنگهای جمل، صفین و نهروان از سپهسالاران لشکر اسلام بودند و در کنار پدر بزرگوارشان حضرت علی(ع) شمشیر می‌زدند. پس از شهادت امام حسن مجتبی(ع) حضرت سیدالشهدا رهبری دنیای اسلام و مسلمانان را به عهده گرفتند و در حماسه خونین کربلا درخت اسلام را با خون مطهر خویش آبیاری کردند. گفتنی است که فرخنده زادروز امام شهیدان روز «پاسدار» نامگذاری شده و هر سال به همین مناسبت در سراسر ایران مراسم باشکوهی برگزار می‌شود.

درگذشت استاد محمد معین

در ۱۳ تیر ماه سال ۱۳۵۰ هجری قمری دکتر محمد معین استاد کم نظیر زبان و ادبیات فارسی پس از سالها تلاش صادقانه در امر فرهنگ و ادب پارسی بدرود حیات گفت و در آستانه اشرفیه به خاک سپرده شد. وی نخستین ایرانی بود که موفق به اخذ درجه دکتری در رشته زبان و ادبیات فارسی شد. او در سال ۱۲۹۳ شمسی در رشت و در خانواده‌ای روحانی به دنیا آمد؛ و پس از مرگ پدرش تحت سرپرستی پدر بزرگ خود قرار گرفت. ایشان در اوان جوانی صرف، نحو و بعضی از علوم را آموخت و پس از اتمام تحصیلاتش در دارالفنون به دانشکده ادبیات و دانشسرای عالی راه یافت و در رشته‌های ادبیات، فلسفه، و علوم تربیتی فارغ التحصیل شد. دکتر معین از سال ۱۳۲۵ شمسی سال آغاز طبع و نشر لغتنامه دهخدا از سوی علامه دهخدا در این مؤسسه مشغول به فعالیت شد. عمده ترین آثار این ادیب بزرگ، ستاره‌های ناهید، داستان خرداد و مرداد، حکمت اشراق و فرهنگ ایران ،آئینه اسکندر ودوره کامل فرهنگ فارسی می‌باشد.

سالروز جنایت تاریخی آمریکا



در ۱۲ تیر ماه سال ۱۳۶۷ هجری شمسی یک فروند هواپیمای مسافربری ایران بر فراز آبهای خلیج فارس، مورد هجوم ناوگان متجاوز آمریکا قرار گرفت و سقوط کرد. هواپیمای مزبور حامل ۲۹۸ مسافر و خدمه بود که با اصابت موشکهای آمریکایی همه آنها به شهادت رسیدند. استکبار جهانی بویژه آمریکا بارها اقدام به عملیات تجاوز کارانه علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران کرده بود اما این جنایت از غیرانسانی ترین برخوردها و مقابله‌ها با ایران اسلامی به شمار می‌رفت.

تسلیت به همکاران ارجمند

با خبر شدیم مادر گرامی همکاران ارجمندمان **محمد جعفر و ایراندخت صباغی خسروی** به رحمت ایزدی پیوسته‌اند. این ضایعه را به این عزیزان و نیز به همکار گرامیمان آقای **محمود صفادار** تسلیت گفته برای آن مرحومه رحمت و غفران الهی و برای سایر بازماندگان صبر و اجر مسألت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

حسد می خورد کارهای نیک را چنانکه آتش هیزم را می خورد و نابود می کند

● حضرت محمد(ص)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

علل ناهنجاری های اجتماعی را جدی بگیریم

این روزها چند خبر در مورد تجاوزهای دست جمعی اخلاق اجتماعی را مورد هجوم قرار داد.

البته شخصاً با بزرگنمایی خبرهایی از این دست که می تواند امنیت اجتماعی را به مخاطره بیندازد موافق نیستم. به هر حال در یک جامعه بزرگ ۷۰ میلیونی طبیعی است که عده ای هم خلافکار وجود داشته باشد. به هر حال آدم هایی که هنجارهای اجتماعی را رعایت نمی کنند در همه کشورها هستند حتی در پیشرفته ترین کشورهای دنیا نیز از این دسته اتفاق ها می افتد و این تیپ آدم ها دیده می شوند. اما این که این حوادث در روزهای اخیر توالی پیدا کرده و جامعه روی آن حساس شده است، بر می گردد به حساسیت های جامعه ایرانی و اتفاقاتی که متأسفانه در باورها و ارزش ها ما افتاده است.

آنچه که از همین حال مشخص است این که عاملان حوادث خمینی شهر (که اکثر آنان بازداشت شده اند) محاکمه و مجازات می شوند. عوامل حادثه تجاوز گروهی کاشمر هم قطعاً محاکمه و مجازات خواهند شد. اما قدر مسلم با ختم این ماجرا ها شاهد ریشه کن شدن مسایلی از این دست نخواهیم بود. برای آنکه در جامعه فرهنگی و دینی مان حوادثی از این دست اتفاق نیافتد باید به آسیب شناسی علمی مسئله پرداخت. شاید به جرأت بگویم یکی از مهمترین عوامل پیدایی ناهنجاری هایی از این دست فاصله گرفتن ما از اخلاق و اعتقادات دینی است.

در سال های اخیر در حوزه فرهنگ هزینه های بسیاری صورت می گیرد برنامه های مذهبی صدا و سیما هم کم نیست، مسجد هم کم نداریم، در هر شهر و دیاری هم چند سازمان و نهاد فرهنگی هستند که برنامه های تبلیغی و دینی هم دارند اما این سرمایه گزاری ها و این فعالیت ها در تعمیق باورهای دینی نقش کمرنگی دارد، متأسفانه بسیاری از آنها تبلیغاتی و سطحی هستند و کمکی به دیندار شدن مردم نمی کنند، در گذشته با وجودی که حکومت طرفدار دین نبود و مظاهر اسلامی چندان رعایت نمی شد اما جامعه خود، اعتقاداتی داشت و به برخی از ارزش ها احترام می گذاشت، مثلاً زن شوهردار حرمت خاصی داشت. تجاوز به عنف ناپسند و مذموم شمرده می شد حتی در محله ها وقتی زن شوهرداری رفت و آمد می کرد دیگران چشم به او نداشتند، ورود اینترنت، ماهواره، رواج فیلم های ضد اخلاقی و به ویژه فرهنگی که در فیلم های شبکه های ماهواره ای به میان خانواده ها آمد در تخریب بسیاری از باورها و ارزش های اعتقادی خانواده ها نقش مهمی بازی کرد. در کنار آن متولیان فرهنگی به جای این که عمل دینی و رفتار دینی نشان بدهند، حرف دینی زدند و تأکیدشان روی حفظ ظواهر دینی بود و نه شعائر دینی، همه اینها موجب گسست فرهنگی در جامعه ای گردید که می بایست دیندار باشد.

اما تنها مشکل به این ضعف ها بر نمی گردد، ضعف های دیگری هم هست؛ و شاید مهمترین ضعف ما این است که، ما به مهمترین نیاز جوان در سن بلوغ توجهی نکرده ایم و جوان را به امید خدا رها گذاشته ایم و بدون توجه به نیازهای غریزی او تنها او را منع کرده ایم.

این مشکل بسیار اساسی است.

شهید مطهری (رض) در آثار و نوشته هایش به شدت با رهبانیت مخالفت می کند و می گوید در اسلام رهبانیت نداریم و اسلام برای نیازهای غریزی انسان هم احترام قائل است، و لذا توصیه به ازدواج دارد. در قانون اساسی جمهوری اسلامی نیز به تبعیت از این آموزه دینی حق داشتن شغل، کار، مسکن و امکان ازدواج برای همه ایرانیان مورد تأکید قرار گرفته است و وظیفه دولت اسلامی بسترسازی برای تأمین این خواسته ها و نیازهای اساسی تعریف شده است. اما در عمل، به این الزام کمتر عنایت می شود. در حقیقت گویا دولت هیچ وظیفه ای برای تأمین این نیازها برای خود قائل نیست، و وقتی یک جوان نتواند

نامه های بدون واسطه

روزی با خداست

جناب حجت الاسلام احمد جمالی، داستانی را از پدرشان مرحوم شیخ میرزا حسین جمالی این چنین تعریف می کردند: پدرم در ایام جوانی به همراه چند نفر از دوستانش به کوهنوردی می روند، وقتی که می خواهند کتری آب جوش را از روی آتش بردارند و چای درست کنند، دستش به سنگ زیر کتری می خورد و متوجه می شود که سرد است ولی بقیه سنگ ها داغ هستند.

با تعجب، سایر دوستانش را صدا می زند و همگی جمع می شوند. با کنجکاوی سنگ را می شکنند و با کمال ناباوری مشاهده می کنند که یک «کِرم» در میان آن سنگ با مقدار کمی خاک زندگی می کند و به این وسیله خداوند روزی او را می دهد و آتش را برایش سرد می کند. مرحوم پدرم می گفتند: آن خدایی که از کِرم میان سنگ در آتش غافل نیست، آیا از ما غافل است و روزی ما را نمی دهد؟

به اعماق دریا و در بطن سنگ

دهد روزی کرم را بی درنگ

منبع: پرهای صداقت، حکایاتی از حضور اولیاء خدا در زندگی، مؤلف محمد لک علی آبادی. ص ۲۶۹

فرستنده: محمود جعفری ـ کرمان

با هم هستیم اما تنها مانده ایم

زنی ۴۳ ساله و مستأجر هستم و شوهری دارم که تصادف کرده و خانه نشین شده و این روزها ما به زحمت خرجی خود را در می آوریم و از همه بدتر اینکه دامادمان هم دخترم را گذاشته و رفته و حالا او بچه ای هم به همراه دارد که من باید با کار کردن خرجی او را در بیاورم. به خدا قسم در طی این دو سال که دامادم رفته کمرمان شکسته و حالا که دیدم کاری از دستم برنمی آید مجبور به نامه نوشتن به مجله شدم.

هم شرمنده صاحبخانه ام و هم دچار مشکلات قلبی و کارم به جایی کشیده که دیگر حتی نمی توانم خرجی خودمان را در بیاورم و باور کنید بعضی از شب ها اعضای خانواده مان سر گرسنه بر بالش می گذارند. کاش کسی در مورد زندگی ما تحقیق کند، کاش کسی دست ما را بگیرد.

خ.ز-تهران

خلاصه دو نامه

الگوی مصرف را رعایت کنیم

چندی قبل که به اداره بیمه رفتم تا دفترچه ام را تمدید کنم شاهد بودم که در آنجا بسیاری که برای تجدید دفترچه می آمدند، هنوز بسیاری از برگه های دفترچه بیمه قابل استفاده بود که مأمور مربوطه برگه های باقی مانده دفتر را جدا کرده و دفترچه جدید به بیمه شده می داد. بنده حساب کردم که اگر جلوی همین اسراف را که کم هم نیست نگیریم، صرفه جویی قابل ملاحظه ای در کل کشور صورت خواهد گرفت.

وام یا عذاب الیم؟!

وقتی در خبرها می خوانم که فلان سرمایه دار و فلان آدم چند میلیارد وام گرفته و حتی قسط های خود را نمی پردازد از تعجب شاخ در می آورم. اگر برای شما تعریف کنم که فرزندم برای گرفتن یک وام خوداشتغالی چقدر به این در و آن در زد و چقدر مدرک تهیه و به بانک داد و چقدر رفت و آمد و امروز و فردا شنید و آخر هم سرخورده شد آن وقت شما علت شگفتی مرا می فهمید.

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

محل ملاقات

شخصی به در منزل خسیسی رفت و چند بار در زد جواب نشنید فردا باز آمد و در زد و جوابی نشنید و روز سوم باز آمد و نتیجه نگرفت ناچار کارتی از جیب در آورد و روی آن چنین نوشت.

اینجانب سه بار برای عرض ارادت خدمتتان رسیدم، تشریف نداشتید کی شما را زیارت باید کرد؟ و کارت را از زیر در به درون انداخت. لحظه ای نگذشت کارت را دید که از زیر در بیرون آمد با تعجب آنرا برداشت چنین نوشته بود:

دوست عزیز از اینکه سعادت دیدار شما را نداشتم

در وقت مناسب خویش ازدواج کند، قاعدتاً دو راه بیشتر پیش رو نخواهد داشت: یا سرخوردگی، انزوا، افسردگی و خود آزاری و یا انگیزه‌مندی برای ارتباطات نامشروع و یا رهبانیت و تارک دنیایی.

با توجه به شدت و قدرت غریزه جنسی توجه به تأمین مشروع این نیاز بسیار ضروری است و نمی‌توان نسبت به آن عنایت نداشت.

نکته دیگر این که شرایط فرهنگی جامعه امروز با شرایط بسته گذشته تفاوت‌های ماهوی فراوانی پیدا کرده‌است. در گذشته در بسیاری از مناطق کشور حتی تلویزیون هم حضور نداشت. در محیط‌های کوچک خرده‌فرهنگ‌های خاص همان محل حاکم بود و خود به خود بسیاری از قوانین نانوشته اجتماعی و فرهنگی به نوعی ایجاد امنیت اجتماعی منجر می گشت.

اما در حال حاضر نه فقط تلویزیون بلکه حتی انواع شبکه‌های ماهواره‌ای حتی در روستاها و مناطق دور افتاده به بسیاری از ساختارهای فکری، عقیدتی و ایمانی هجوم می‌آورد. قبح بسیاری از زشتی‌ها در باور افراد کمرنگ می‌شود، ضمناً بسیاری از فیلم‌های این شبکه‌ها تمایل جنسی را افزایش می‌دهد، سن بلوغ جنسی را پایین می‌آورد و مرتب در جوان نیاز ایجاد می کند و چون در بستر جامعه امکان طبیعی اطفای غریزه وجود ندارد میل به تخلف را در او افزایش می‌دهد. در برخی موارد منطق را و عقل را در او می کشد و حتی ممکن است او را به حالت انفجار برساند. در یک لحظه ممکن است او را دچار جنون آنی کند، آستانه تحریک‌پذیری‌اش را بالا ببرد، و کار به جایی برسد که او بی آنکه به زشتی کارش بیندیشد و یا نیم‌نگاهی به عاقبت عملش بیفکند به یک حرکت ناپسند و زشت خلاف دست بزند و مرتکب خشونت و تجاوز شود که از جمله نکوهیده‌ترین اعمال انسانی است که حتی در جوامع بی‌بندوبار غربی نیز بسیار ناپسند و مرتکبان آن مستحق بیشترین مجازات تشخیص داده می‌شوند.

بد نیست بدانیم که در جامعه‌ای مثل آمریکا که دارای روابط بی‌بند و بار هم هستند بیشترین مجازات مربوط به تجاوز است. و علت آن هم این است که تجاوز به عنف، جنایتی در حق یک دختر و یک زن به حساب می آید و اثر آن تا همیشه بر روی فرد باقی می‌ماند و زندگی را برایش تلخ می کند. البته در قوانین ما نیز تجاوز به عنف سنگین‌ترین مجازات را دارد. اما با این وجود شاهدیم که حتی با وجود چنین مجازات‌هایی عده‌ای مرتکب آن می‌شوند.

برای ریشه کن کردن این معضل توجه به همه آنچه که گفته شد لازم است. هم باید نسبت به تعمیق فرهنگ دینی و باورهای اعتقادی در جامعه کوشش کرد، هم باید بسترهای تسهیل امر ازدواج را فراهم آورد که از جمله مهمترین آنها اشتغال و حل مشکل مسکن جوانان است، و این وظیفه ذاتی دولت به حساب می آید. باید دانست بی توجهی به نیازهای اساسی نسل جوان می‌تواند موجد گسترش ناهنجاری‌های اجتماعی باشد. ■

متأسفم، فردا برای ناهار در منزلتان منتظرم باشید تا شما را زیارت کنم.

بهرام بوادی ـ یزد

به خدا پناه ببریم

هنوز هم در خیلی از روستاهای حتی پرت و دور افتاده، مردمانی هستند صادق، درست کار، اهل دل و معرفت و خداترس که خواسته‌های خویش را با گره زدن نخی و پارچه‌ای به سنگ و درخت و ضریح‌های متبرکه حتی نشستن کنار چشمه و رودخانه و درددل نمودن قلبی خویش با خداوند کریم، حاجت می گیرند و به مراد دل خویش می‌رسند.

خیلی‌ها این را خرافات می‌دانند و عَبَث می‌پندارند، چرا که درخت و سنگ و چوب که حاجت روا نمی کند. یا مزار سیدی والا که نرده‌های دور قبرش پر از پارچه و نخ‌های سبز علوی است، چه دردی را دوا می کند؟ اما نکته چیز دیگری است، خداوند خود در قرآن می‌فرماید: من به درون و قلب بندگانم واقفم و آگاه... و چون صداقت در کلام خویش دارند آنها به هر طریقی می‌خواهند با من حرف بزنند و مراد دل خویش را اینگونه می‌طلبند. پس صدایشان را می‌شنوم.

یادش بخیر قدیم، هر چند مردم وسع مالی آنچنانی نداشتند و تا حدود زیادی در فقر به سر می‌بردند، اما صاف و صادق بودن، محبت و دوست‌داشتن همدیگر، راست گفتاری، حرام خدا را حلال و حلال خدا را حرام نکردن، باعث رضایت حق از بندگانش بود و مردم برکت می‌دیدند. ولی امروزه چه؟ بیاییم دل به او بسپاریم و از او یاری بخواهیم. تا برکت و آرامش به زندگی‌هایمان برگردد.

غلامعلی قاضی شهرضا، خبرنگار اطلاعات هفتگی

ریسک یا قناعت؟

آیا مایل هستید زود ترقی بکنید؟ آیا اهل ریسک کردن هستید؟ کمی جرأت لازم است و چند متری دورخیز! چاهی عمیق روبروی شماست که دهانه گشادی هم دارد. اگر بتوانید از روی آن جهش و عبور کنید پیروزی در انتظار شماست و اگر نتوانید از روی آن عبور کنید داخل چاه خواهید افتاد

و یا اصلاً ریسک نمی کنید، حتی امتحان هم نمی کنید و به زندگی عادی خود ادامه می‌دهید و به آن چه که دارید قناعت می کنید ریسک هم نمی کنید.

در اثر عدم ثبات اقتصادی! هزاران نفر، یک‌شبه میلیاردر می‌شوند و یا بالعکس از زندگی ساقط می‌شوند، در چنین شرایطی باید عاقل بود و بر مبنای منطق اقدام کرد.

اگر ریسک کردید و خدای ناخواسته در چاه افتادید نه انتظار معجزه را داشته باشید و نه منتظر باشید که کسی پیدا شود تا خود را فدای ریسک شما بکند تا شما را از بند رها کند!!

عباس عابد ـ اندیشه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما.

***

***علی حضوری ـ گنبد:** پیشنهاد شما در مورد اعلام یک پیامک برای ارتباط خوانندگان با مجله با توجه به افزایش شدید هزینه‌های پستی، پیشنهاد خوبی است که به دوستان گفته‌ام مقدمات آن را فراهم کنند. در مورد تعطیلی یک شماره مجله باید بگویم که با توجه به تعداد تعطیلات آن هفته عملاً امکان انتشار نداشته‌ایم. موفق باشید.

***محبوبه موسوی ـ ایلام:** از ابراز لطف صمیمانه و محبت فراوان شما متشکرم سلام شما را به سایر دوستان رساندم. ان شاءالله که بتوانیم شایسته حسن اعتماد و محبت‌های بی‌شائبه خوانندگان وفاداری چون شما باشیم. به خانواده محترم هم که از جمله خوانندگان مایند سلام برسانید.

***مصطفی بیاتی ـ رشت:** پیشنهادهای خوبی مطرح کردید که آن را با سایر دوستان در تحریریه مطرح خواهم کرد. در مورد نحوه اجرای بانکداری اسلامی حق با شماست. هنوز بسیاری از صاحبنظران در مورد اسلامی بودن بانکداری در ایران قانع نشده‌اند. از ابراز لطف شما متشکرم.

***قنبر یوسفی ـ آمل:** از شما خواننده فعال مجله، نمابر جدیدی درباره شرایط معلم نمونه به دستم رسید که آن را برای بررسی به تحریریه سپرده‌ام. می‌دانید که در بخش نامه‌های بیواسطه تنها می‌توان مقالات و مطالب کوتاه را چاپ کرد. موفق باشید.

***حسن چراغیان ـ کوشه بردسکن:** مدتی است که از شما خبری نداریم. امیدوارم هر کجا هستید سلامت باشید. مقاله زیبایتان با عنوان «با تو هستم نخلستان» که با خطی خوش برای مجله فرستاده بودید در موقعیت مناسب چاپ خواهد شد. سرفراز باشید.

***ابراهیم گرجی محمدزاده ـ شاهین شهر:** مطالب کوتاه و خوبی برای مجله خودتان فرستاده بودید که به تدریج از آنها استفاده خواهیم کرد. از همکاری مناسبی که با اطلاعات هفتگی دارید تشکر می کنم. موفق باشید.

***داوود دهقان دهنوی ـ تهران:** هدیه ارسالی شما «که ظاهراً باید سوغات یزد باشد» به دستم رسید و آن را تقسیم کردیم و دهان تحریریه با آن شیرین شد. از محبت شما خواننده ارجمند تشکر می کنم. سرافراز باشید.

***محمد احمدوند ـ ملایر:** مقاله شما تحت عنوان «چند نکته برای یک زندگی بهتر» به دستم رسید آن را برای بخش مشاوره خانواده فرستادم تا مورد بررسی و استفاده قرار گیرد. از لطف شما استاد محترم دانشگاه نسبت به مجله سپاسگزارم.

حضرت امیر (ع): قانع را غم نیاید، غنی‌ترین شما قانع‌ترین شماست

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

افغانستان در منگنه همسایه‌ها

*آمریکا و افغانستان بارها پاکستان را متهم به اهمال‌کاری در قبال تروریست‌ها کرده‌اند

مرگ و یا قتل **اسامه‌بن‌لادن** رهبر القاعده در یک شهر امنیتی ـ پلیسی در پاکستان ضمن تأکید بسیاری از ادعاهای پیشین افغانستان، ناتو و آمریکا، لطمه‌ای اساسی به اعتبار اسلام‌آباد وارد آورد. زیرا حضور بن لادن و دیگر سران تروریست‌ها در پاکستان که با شایعه همکاری برخی از مقامات نظامی و امنیتی این کشور با آنها همراه بود بر تمامی ادعاهای پیشین درباره پنهان شدن این عناصر در پاکستان و احتمال همکاری مخفی میان آنها و نیروهای امنیتی و حتی دولتی این کشور صحه گذارد. به همین دلیل پس از این حادثه روابط آمریکا و افغانستان با پاکستان دچار چالش گردیده و با انتقاداتی همراه شد. لذا هیأت‌هایی از آمریکا و افغانستان راهی پاکستان شدند که همین مسأله نشان از حساسیت اوضاع داشت.

در این مقطع زمانی آنچه جالب توجه بود سفر نخست‌وزیر هند به کابل و سخنرانی در پارلمان افغانستان بود. گرایش کابل به سوی دهلی نو از چشم مقامات اسلام‌آباد دور نمانده و سبب گردید پاکستان هم دست به کار شده و درصدد ترمیم روابط برآید. در این راستا سفر ۲ روزه حامد کرزای نخست‌وزیر افغانستان به پاکستان ضمن این که تحرک دیپلماتیک در این منطقه را آشکار ساخت نشان از این واقعیت داشت که اسلام آباد مایل نیست قافیه را به دهلی نو باخته و از هندوستان عقب بماند.

افغانستان همیشه منگنه‌ای میان کشورهای هند، پاکستان و چین بوده و از فرهنگ، سیاست و اختلافات و درگیری‌ها تأثیر پذیرفته است.

افغانستان سرزمینی است با ۶۴۷۴۹۷ کیلومتر مربع مساحت که در همسایگی ایران، پاکستان، چین و جمهوری‌های تاجیکستان، ازبکستان و ارمنستان قرار گرفته و به دریا راه ندارد به همین دلیل برای دستیابی به آب‌های آزاد باید از ایران یا پاکستان استفاده کند. پایتخت آن کابل و از شهرهای مهم آن می‌توان به نواز شریف، قندهار و هرات اشاره کرد.

افغانستان سال‌ها بخشی از ایران به شمار رفته و یا تحت سلطه **انگلستان** قرار داشت تا این که در سال ۱۷۴۷ به استقلال دست یافت ولی در طول سال‌هایی که از استقلال آن می‌گذرد بارها با تهاجم مواجه شده و اشغال گردیده است. آخرین بار در سال ۱۹۷۹ بود که در زمان حاکمیت کمونیست‌ها، ارتش سرخ شوروی وارد افغانستان شده و آن را به اشغال درآورد. اشغال افغانستان توسط ارتش سرخ شوروی تا سال ۱۹۸۹ ادامه داشت تا این که در زمان ریاست جمهوری **گورباچف** و در پی توافق با آمریکا در ژنو به حضور نظامی در افغانستان خاتمه داده شد. ولی این کشور هیچ گاه روی آرامش به خود ندیده است. اگر چه در زمان **ظاهر شاه** که آخرین پادشاه این کشور بود نوعی آرامش و امنیت بر افغانستان حاکم شد اما با کودتای داودخان در سال ۱۹۷۳ که نظام حکومتی افغانستان به جمهوری تغییر یافت ناآرامی بر این کشور حاکم شد که تا کنون ادامه داشته است. حکومت کمونیستی که در سال ۱۹۹۲ سقوط کرد. قدرت به مجاهدین رسید که به جان هم افتاده و کشور را به سوی جنگ داخلی سوق دادند که از درون آن طالبان ظهور کرده و با در دست گرفتن کنترل افغانستان، این کشور را به مرکز و کانون تروریسم بین‌الملل تبدیل کردند که از دستاوردهای آن، ترور **احمد شاه مسعود** و حوادث ۱۱ سپتامبر در آمریکا بود.

حادثه مشکوکی که در ۱۱ سپتامبر روی داد آمریکا و جامعه جهانی را به حمله به کانون‌های تروریستی و پایگاه‌ها و سرانشان واداشت. به همین دلیل افغانستان با حملات ارتش‌های آمریکا و متحدانشان مواجه شد که هنوز هم ادامه دارد.

افغانستان به دلیل موقیت حساسی که دارد همواره مورد توجه قدرت‌های جهانی قرار داشته است. از زمانی که هندوستان مستعمره انگلیس بود در منگنه این کشور و روسیه قرار داشت به طوری که در سال ۱۹۰۷ این دو کشور قراردادی درباره ایران و افغانستان امضا کردند. امروزه نیز **پاکستان** و **هندوستان** که دو رقیب سنتی بوده و از زمان استقلال با هم در ستیز بودند درصدد جلب رضایت افغان‌ها هستند.

اگر چه افغانستان دارای مرز مشترک با پاکستان است ولی با هند رابطه فرهنگی قابل قبولی دارد.

در زمان حکومت کمونیست‌ها، رابطه هند و افغانستان خوب بود در حالی که پاکستان پایگاه اصلی مجاهدین افغان به شمار می‌رفت. در زمان طالبان شرایط تغییر کرده و دوستی با اسلام‌آباد و ضدیت با دهلی‌نو پیش گرفته شد. تا حدی که چریک‌ها و تروریست‌ها که در افغانستان آموزش دیده بودند از طریق پاکستان راهی کشمیر شده و در این سرزمین دست به فعالیت‌های تروریستی می‌زدند.

ولی پس از حوادث ۱۱ سپتامبر و در زمان کرزای که ضدیت با تروریسم، جهانی شد پاکستان تحت فشار قرار گرفت تا به جبهه جهانی علیه تروریسم بپیوندد. ولی از همان زمان این شائبه وجود داشت که بخشی از ارتش، نیروهای امنیتی و دولتمردان پاکستان با تروریست‌ها رابطه داشته و آنها را مخفی کرده‌اند. ترور و **مرگ بن لادن** در یک شهر امنیتی ـ نظامی و در مجاورت یک مرکز استراتژیک نظامی ادعاها را اثبات نمود.

رابطه با هند

هند همواره سعی کرده رابطه قابل قبولی با افغانستان داشته باشد ولی از آنجا که پاکستان این رابطه را به ضرر خود می‌داند سعی داشته مانع گسترش رابطه شود. سفر ۲ روزه سینگ نخست‌وزیر هند به افغانستان در مقطعی که سردی بر روابط کابل و اسلام‌آباد سایه انداخته از اهمیت بسیاری برخوردار بود.

او در سخنرانی خود در پارلمان افغانستان ضمن یادآوری روابط خوب دو کشور بر این مسأله تأکید کرد که به کابل آمده تا به روابط محکم و پایدار میان دو کشور جان تازه‌ای ببخشد. او اعلام کرد که با **حامد کرزای** بر سر متن یک پیمان استراتژیک توافق کرده که به زودی امضا خواهد شد که امضای آن روابط تجاری، فرهنگی و سیاسی در سطوح مختلف بین هند و افغانستان را افزایش خواهد داد.

سینگ نخستین مقام بلند پایه خارجی است که در مجلس نمایندگان افغانستان سخنرانی می‌کند. او با اشاره به چالش‌هایی که افغانستان با آن مواجه است بر نقش کشورهای منطقه تأکید و می‌گوید: کشورهای دیگر نیز می‌توانند در حل این مشکلات کمک کنند اما کشورهای منطقه در بیرون رفتن افغانستان از این مرحله نقش حیاتی دارند.

او با اشاره به تلاش‌های صلح افغانستان با طالبان خاطر نشان می‌سازد در این مورد ملت افغانستان باید تصمیم بگیرد و آنچه هند می‌خواهد یک افغانستان با ثبات و آرام است. او همچنین از روند صلح حمایت می‌کند برقراری صلح و امنیت در افغانستان از اهمیت بسیاری برخوردار بوده و می‌تواند شرایط را در این منطقه دگرگون کرده و به تروریسم خاتمه دهد.

هندوستان از کشورهایی است که از تروریسم هدایت شده دولتی ضربه خورده و سال‌هاست با آن در ستیز می‌باشد. تروریست‌هایی که از حمایت پاکستان برخوردار بودند کشمیر را ناآرام کرده و سعی در تجزیه این منطقه داشته‌اند. همین مسأله بر روابط میان دهلی‌نو و اسلام‌آباد سایه انداخته و دو کشور را به رویارویی نظامی واداشته است. در صورتی که آرامش به افغانستان باز گردد می‌توان امیدوار بود اوضاع در کشمیر هند نیز آرام و دگرگون شود.

کرزای در پاکستان

در شرایطی که سفر سینگ به کابل افکار عمومی منطقه را به خود جلب کرده بود حامد کرزای راهی اسلام آباد می‌شود تا درباره روابط دو کشور به تبادل نظر بپردازد.

او از پاکستانی‌ها می‌خواهد به دولت کابل برای پایان دادن به فعالیت‌های طالبان کمک کند. کرزای پس از ملاقات با زرداری رییس جمهوری پاکستان می‌گوید:

نقش برادرانه پاکستان در کمک به ما برای شکست افراط‌گری و تروریسم همچنین همکاری برای ایجاد ثبات در ۲ کشور در یک مسیر طولانی تداوم خواهد یافت.

قبل از این سفر، **افغانستان** و **آمریکا** مدعی بودند که پاکستان اقدامات کافی برای جلوگیری از ورود شبه نظامیان از خاک خود به افغانستان انجام نمی‌دهد. در حالی که اسلام‌آباد این مسأله را نفی کرده اما آمریکا سرویس‌های اطلاعاتی پاکستان را نیز به ارتباط نزدیک با برخی از گروه‌های شبه نظامی متهم می‌کند.

در این راستا رییس سیا راهی اسلام‌آباد شده و با روسای ستاد ارتش پاکستان و سازمان اطلاعات این کشور به تبادل نظر می‌پردازد.

در بیانیه‌ای که از سوی **ژنرال کیانی** رئیس ستاد ارتش پاکستان انتشار می‌یابد آمده بود که به مقامات اطلاعاتی آمریکا کاملاً تفهیم شده که هیچ نهاد اطلاعاتی آمریکا اجازه عملیات مستقل در خاک پاکستان را ندارد.



همچنین سخنگوی وزارت خارجه پاکستان در بیانیه‌ای اعلام می‌دارد که کشورش خواهان یک افغانستان با ثبات و آرام است و ما آماده هستیم در راستای سازش و صلح در افغانستان، کمک‌هایی ارائه کنیم. در این راستا قرار است مقامات ارشد نظامی و اطلاعاتی پاکستان، آمریکا و افغانستان به عنوان بخشی از یک کمیسیون مشترک در امور صلح و آشتی، مذاکرات خود را آغاز کنند.

تنش زدایی

پاکستان در تلاش است به آمریکا و افغانستان اطمینان بدهد که نه تنها رابطه‌ای با تروریسم ندارد بلکه درصدد است به برقراری صلح و آرامش در این منطقه کمک کند. زیرا خواسته این کشورها پایان دادن به تروریسمی است که از افغانستان فراتر رفته و علاوه بر پاکستان و هندوستان، به فراتر از منطقه نیز کشیده شده است.

افغان‌ها معتقدند پناهگاه شبه نظامیان مخالف این کشور در خاک پاکستان قرار داشته و عملیات آنها در این کشور سازماندهی می‌شود. پس از مرگ بن‌لادن، یکبار دیگر کرزای این مسأله را اثبات کننده ادعاهایش دانسته و بر آن تأکید کرده بود.

آمریکا درصدد است نیروهای خود را در افغانستان کاهش داده و به تدریج قدرت را به نظامیان افغان بسپارد. به همین دلیل برقراری رابطه مطلوب بین کشورهای منطقه خصوصاً **ایران**، **افغانستان**، **هندوستان** و **پاکستان** از اهمیت به سزایی برخوردار می‌باشد. برای تحقق این خواسته نیاز به اعتماد سازی و تقویت دوستی‌هاست. در غیر این صورت خروج نیروهای خارجی نه تنها به نفع افغانها و منطقه نیست بلکه می‌تواند سبب تقویت تروریست‌ها و افزایش فعالیت آنها شود.

آمریکا و متحدانش درصدد هستند اسلام‌آباد را وادار کنند منابع تأمین لجستیکی طالبان را در مناطق شمالی و قبیله‌ای از بین ببرند. در این راستا ارتش پاکستان عملیات «راه نجات» را آغاز کرد. اگر چه اسلام‌آباد اعلام کرد که به اهداف خود در عملیات راه نجات دست یافته ولی شواهد امر گویای این واقعیت است که اوضاع چندان امیدوار کننده نیست دلیل آن نیز عملیات مستقل کماندوها و حملات هواپیماهای بدون سرنشین آمریکایی به خاک پاکستان است. به طوری که این حملات در مقایسه با سال ۲۰۱۰ حدود ۴۰ درصد افزایش نشان می‌دهد. کرزای معتقد است پاکستان باید قاطعانه با تروریسم برخورد کند. ولی برخی از مقامات آمریکا اصرار دارند که دولت پاکستان همدست طالبان است ولی **حمید گلی** که از او به عنوان پدر طالبان یاد می‌شود هرگونه ارتباط با **ملاعمر** رهبر این گروه را نفی کرده و این ادعاها را رویا و تخیل می‌داند.

او که سال‌ها رییس سرویس امنیتی پاکستان بوده می‌گوید: ادعاها مبنی بر آن که من به طالبان کمک می‌کنم و یا موتورسیکلت در اختیار آنها قرار می‌دهم رویا و توهم است. چرا که فقط من مذاکره با طالبان را مطرح کردم. به گفته او حضور ملاعمر برای از سرگیری روند صلح افغانستان مهم است و اگر آمریکایی‌ها به دنبال پایان بخشیدن به جنگ در افغانستان هستند بدون این که در این کشور هرج و مرج و آشوب به وجود آید باید با ملاعمر مذاکره کنند نه اینکه او را بکشند.

افغانستان و پاکستان پیمان اسلام‌آباد را برای تقویت روابط دیپلماتیک امضا می‌کنند. کرزای پس از سفر به پاکستان گفته بود: مقامات دو کشور در این مورد که چگونه بتوانند افراد و گروه‌های شورشی از جمله طالبان، حزب اسلامی حکمتیار و گروه حقانی را به ترک جنگ و مذاکره با دولت افغانستان تشویق کنند گفت‌وگو کردند.

اگر نگاهی به روابط دو کشور در سال‌های گذشته خصوصاً پس از سقوط طالبان بیندازیم با این واقعیت مواجه خواهیم شد که این مذاکرات و توافق‌ها بارها صورت گرفته اما هر بار پس از مدتی، اختلافات و نارضایتی‌ها آشکار شده و دور جدیدی از اعتراض‌ها آغاز می‌شود که بر روابط دو کشور تأثیر منفی می‌گذارد. درحالی که تروریست‌ها همچنان به فعالیت خود ادامه داده و ضرباتشان را بر پیکر ارتش‌های دو کشور و بین‌المللی وارد می‌آورند. این بار هم نمی‌توان امیدی به تحقق این توافق‌ها و ادعاها داشت. ■

ایران و جهان

- انتصاب معاون مالی و اداری وزارت امور خارجه، اعتراض نمایندگان مجلس را در پی داشت.
- ستاد کل نیروهای مسلح با ادغام وزارت ارتباطات مخالفت کرد.
- بلیت مترو ۲۰ درصد گران می‌شود.
- تولید کنندگان پراید یک ماه برای نصب کیسه هوا مهلت دارند.
- وزارت خارجه تعداد ایرانیانی که به دلایل سیاسی در آمریکا زندانی هستند را ۱۱ نفر اعلام کرد.
- وزیر بهداشت پدیده ریزگردها را برای سلامت مردم خطر ساز دانست.
- معاون اول قوه قضاییه اعلام کرد مجریان نشان دهند که هیچ دخالتی در انتخابات ندارند.
- نقره جایگزین شتر برای تعیین نرخ دیه می‌شود.
- ایران به بزرگترین وارد کننده چای جهان تبدیل شد.
- آیت‌الله مکارم شیرازی جنایات اخیر در کشور را معلول بدحجابی دانست.
- ایران ماهانه ۲۰۰ هزار تن بنزین وارد می‌کند در حالی که قبلاً گفته شده بود ایران به جمع صادر کنندگان این ماده سوختی پیوسته است.
- ایران قرار است از طریق خط لوله به عراق گاز صادر کند در صورتی که در چند ماه گذشته بهای گاز مردم چندین برابر شده است.
- قذافی وعده شکست ناتو را داد.
- پادشاه مغرب «مراکش» طرح اصلاح قانون اساسی این کشور را اعلام کرد.
- تظاهرات ضددولتی سوریه ۲۵ کشته برجای گذارد.
- بان کی‌مون برای ۵ سال دیگر دبیر کل سازمان ملل باقی می‌ماند.
- شورای حقوق بشر سازمان ملل علیه بلاروس قطعنامه تصویب کرد.
- عضو برجسته «اتا» در فرانسه دستگیر شد.
- یک هواپیمای نظامی سودان، اطراف مجتمع سازمان ملل را در جنوب بمباران کرد.
- اتحادیه عرب از جامعه جهانی برای جلوگیری از تجزیه لیبی کمک خواست.
- آمریکا دولت پاکستان را همدست طالبان دانست.
- فرستاده ترکیه به سوریه خواستار برکناری ماهد اسد برادر رییس جمهوری و فرمانده لشکر چهارم سوریه شد.
- نخست وزیر یونان خواستار اصلاح قانون اساسی کشورش شد.
- مدودف به زودی آمادگی خود را برای حضور در انتخابات روسیه اعلام می‌دارد.
- کشورهای توسعه نیافته میزبان ۸۰ درصد پناهندگان جهان هستند.

حسد دردی است که جز به مرگ حاسد یا محسود زایل نگردد • حضرت امیر(ع)

سه گانه

تراول بندی در زمین چمن

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

***فوتبال ایران می‌تواند بخش مهمی از صادرات غیرنفتی کشور باشد در حالیکه امروز بخشی از واردات کالاهای لوکس در اقتصاد ایران است**

یکی از مهمترین اتفاقات اقتصادی این روزها، جابجا شدن بازیکنان فوتبال، خرید و فروش‌های بازیکنان و مربیان فوتبال و قراردادهایی است که تا چند هفته آینده میان مدیران باشگاه‌ها و نمایندگان بازیکنان بسته خواهد شد. قراردادهایی که امسال برای اولین بار به سادگی گفته می‌شود که برخی از آنها بالاتر از یک میلیارد تومان ارزش دارند و اعلام دستمزدهای بالاتر از یک میلیارد تومان برای یک سال، از سوی برخی مربیان و بازیکنان، اعتراض‌های فراوانی را هم به دنبال آورده است.

مدیران برخی باشگاه‌های فوتبال به این دستمزدهای بالا معترضند و مدعی اینکه چنین پول‌هایی برای پرداخت به بازیکنان و تشکیل تیم سال آینده در اختیار ندارند. پول‌های بزرگی که برخی از کارشناسان و مدیران و مربیان این رشته معتقدند باید در این بخش از اقتصاد کشور هزینه شود، چرا که این ورزش، بخش بزرگی از سرگرمی ایرانیان را تشکیل می‌دهد و برای چنین مجموعه پرمخاطبی باید چنان هزینه‌هایی هم انجام شود. چرا که بدون این هزینه‌ها این سرگرمی هیجان‌انگیز هم دیگر به این سادگی در اختیار میلیون‌ها ایرانی نخواهد بود. دستمزدها البته تنها تا همین چند سال پیش، یک پنجم قیمت‌های امروز هم نبود و این سرازیر شدن میلیاردها به این ورزش تنها طی چند سال گذشته شدت گرفت و این سرازیر شدن پول‌ها به این بخش از آن جهت بیشتر اهمیت پیدا می‌کند که تقریباً تمام این هزینه‌ها از جیب دولت هزینه می‌شود، دولتی که این روزها هزینه‌های فراوان دیگری هم دارد و باید بسیار با دقت و وسواس درآمدهایش را خرج کند. به گفته برخی کارشناسان این رشته که محاسبات ساده ریاضی هم، آنها را تأیید می‌کند هزینه اداره حدود ۴۰ باشگاه فوتبال که در لیگ برتر ایران و لیگ دسته یک (دو لیگ معتبر ایران) فعالیت دارند، در هر سال بیش از ۳۰۰ میلیارد تومان است و این گردش مالی ۳۰۰ میلیارد تومانی در هر سال باعث شده توجه بسیاری به این عرصه اقتصادی جلب شود و حتی بسیاری برای سوءاستفاده‌های کلان، سری به این بخش از اقتصاد ایران بزنند. برای کنترل این ارقام و اینکه هزینه این مسابقات و سرگرمی‌ها از جیب دولت، بزرگتر نشود، از مدت‌ها قبل، فدراسیون فوتبال، اعلام کرد، قراردادها تنها تا سقف ۳۵۰ میلیون تومان برای هر بازیکن فوتبال باید تنظیم گردد ولی در اخبار به روشنی و بی‌هیچ پرده‌پوشی از سوی برخی مدیران و بازیکنان رقم‌هایی چند برابر پیشنهاد و مطرح و مذاکره می‌شود و اولین قانون‌شکنی در برابر دید تماشاچیان این ورزش روی می‌دهد، تا میلیون‌ها جوانی که اخبار فوتبال را پی می‌گیرند، هر روز بشنوند که قانون چیزی می‌گوید ولی به سادگی و بی‌هیچ واهمه‌ای عده‌ای آن



را کنار می‌زنند و از آن عبور می‌کنند و این آموزش قانون شکنی و بی‌احترامی به قانون در روشنایی روز، تنها یکی از معضلات آمدن این میلیاردها تومان به فوتبال ایران است. از یاد نبریم که این حدود ۳۰۰ میلیارد تومان که امسال به دلیل بالا رفتن عجیب بهای بازیکنان و مربیان بیشتر هم خواهد شد از طریق فوتبال، به ظاهر هزینه سرگرم شدن ایرانیان را فراهم می‌کند، می‌تواند هر سال در مرکز سی استان کشور، هزینه ساخت یک مجموعه بزرگ تفریحی ورزشی به ارزش دو میلیارد تومان را فراهم کند که تنها پس از پنج سال تمام مراکز استان‌های کشور را صاحب پنج مرکز بزرگ ورزشی ـ تفریحی کند که هر کدام دست کم ۱۰ میلیارد تومان ارزش دارند و آیا وجود ۵ مرکز بزرگ و همیشگی ورزش و تفریح در هر استان، بیشتر به سرگرم شدن و تفریحات سالم ایرانیان کمک خواهد کرد یا برگزاری ۵ سال لیگ برتر و لیگ دسته اول فوتبال در ایران؟ سوی جالب توجه دیگر این ماجرا آنجاست که حدود نود درصد هزینه این باشگاه‌های فوتبال از دارایی‌های کارخانجات و بنگاه‌های اقتصادی

اجاره‌نشین‌ها

***این تجربه یک بار دیگر در اوایل دهه شصت در بازار مسکن تکرار شد و در همان اولین تجربه نیز شکست خورد**

بنگاه‌داران مسکن معتقدند در برخی نقاط تهران، اجاره‌بها نسبت به سال گذشته تا ۴۰ درصد افزایش داشته و سازمان تعزیرات حکومتی با دستور وزارت جدید راه و شهرسازی، تنها افزایش بها تا ۹ درصد را اجازه داده و وعده داده با متخلفان از این عدد برخورد خواهد کرد، این وعده مصادف شد با روزی که وزیر مسکن برای وزارت جدید راه و شهرسازی از مجلس رای اعتماد گرفت ولی هیچ نماینده‌ای از ایشان سؤال نکرد باراه‌هایی که برای فرار از این سقف، بلافاصله توسط صاحبان مسکن، ابداع وابتکار می‌شوند چه خواهد کرد؟ آیا صدها هزار قرارداد اجاره مسکن از نظر ارزش اجاره‌بها قابل کنترل هستند و آیا امکان مجازات هزاران نفر صاحب‌خانه وجود دارد؟ و آیا اجاره‌نشینانی که موعد قراردادشان به پایان رسیده می‌توانند اسباب و وسایل زندگی خود را تا چند ماه در جایی بین خانه قبلی و خانه جدید نگاه دارند تا شکایت



از صاحب‌خانه متخلف بررسی شود و پس از رسیدگی و صدور حکم، به خانه صاحب‌خانه‌ای که مجبور به کاهش قیمت اجاره‌بهای خانه‌اش شده، اسباب‌کشی کنند؟ در اوایل دهه ۶۰ و در شرایط بحرانی آن سال‌ها که انقلاب اسلامی ایران با شروع جنگ تحمیلی همراه بود، رفتارهایی از این دست و تصمیماتی شبیه به این برای ساماندهی به اجاره مسکن برای نخستین بار متولد شدند که خیلی زود، کنار گذاشته شدند چرا که به نتیجه مطلوب نرسیدند، امروز و با گذشت ۲۵ سال از آن تجربه شکست خورده، تکرار آن، نه تنها به مستأجرین کمکی نخواهد کرد، بلکه آشفتگی و اضطراب را در بازار مسکن گسترش خواهد داد، بازاری که به جای شوک واسترس به آرامش و احترام نیاز مند است. ■

پرتابی تا قطر

***سرپرست جدید وزارت نفت به ۱۱ سال عقب‌ماندگی ایران از رقیب کوچک خود اعتراف کرد اما وعده یک پرتاب بلند را هم فراموش نکرد**

یک نشریه معتبر در عرصه آمار و اقتصاد، چند هفته قبل، اعدادی را منتشر کرد که بر اساس آن کشور کوچک قطر، ثروتمندترین مردمان جهان را در خود جای داده است. چرا که درآمد متوسط هر شهروند این کشور در ماه حدود ۱۰ میلیون تومان است. درآمدی که از طریق صادرات نفت و به ویژه گاز برای مردم کم شمار این کشور کوچک مهیا می‌گردد. شاید بزرگترین محل درآمد این ثروتمندترین مردم جهان، این روزها مخزن بزرگ گازی است که در مالکیت آن با ایران شریک هستند و با بیشترین توان و سرعت، مشغول تخلیه و فروش آن شده‌اند چرا که می‌بینند شریک ایرانی، چندان همتی در استخراج این نعمت بزرگ ندارد. این مخزن بزرگ همان بزرگترین مخزن گاز طبیعی جهان در پارس جنوبی در خلیج فارس است که حالا شهروندان

پرداخت می‌گردد که متعلق به دولت و بودجه عمومی است و اگر به این نکته نیز توجه شود که در باشگاهی که بازیکن و مربی‌اش سالانه حدود یک میلیارد دستمزد می‌گیرند آیا می‌توان به مدیران این بنگاه‌های اقتصادی و مدیران باشگاه‌های این بنگاه‌ها، رقم‌های بسیار کمتری پرداخت کرد یا نه؟ آنگاه این سوال بزرگ در ذهن شکل می‌گیرد که یک احتمال این است که مدیرانی که بودجه‌های کلان دولتی در اختیارشان قرار گرفته، بدشان نمی‌آید قیمت‌ها هر روز بالاتر رود تا از این نردبان صعودی، سهم قابل توجهی هم سهم ایشان باشد! والا این توجیه که از سوی برخی از همین مدیران، بارها تکرار شده که اگر دستمزد بازیکنان فوتبال، متناسب با قیمت‌های منطقه نباشد، بازیکنان به لیگ‌های کشورهای دیگر کوچ خواهند کرد، هیچ استدلال محکمی برای توجیه پرداخت‌های میلیاردی نیست که حتی باید گفت اگر چنین شود و بازیکنان ایرانی برای کسب درآمد بالاتر به کشورهای دیگر بروند، در عمل فوتبال ایران به بخشی از صادرات غیرنفتی کشور تبدیل شده و ارز به کشور خواهد آورد. کاملاً برعکس، آنچه امروز در جریان است و ده‌ها بازیکن خارجی در لیگ ثروتمند ایران بازی می‌کنند و در عمل فوتبال ایران، به بخشی از واردات کالاهای لوکس در اقتصاد تبدیل شده است. ظاهراً چاره‌ای نیست جز آنکه این احتمال را بسیار جدی بگیریم که برخی مدیران دولتی، برای داشتن سهم بیشتری از اموال دولتی، باشگاه‌های بزرگ دولتی را هر روز پروارتر و پرهزینه‌تر می‌خواهند و در این میانه برخی توجیهات زیبا نیز به ایشان کمک می‌کند. ■

کشور قطر را به ثروتمندترین مردمان جهان تبدیل کرده به گونه‌ای که یک افسر ارتش این کشور، نزدیک به ۵۰۰ میلیون تومان در سال به عنوان حقوق دریافت می‌کند. در ایران نیز البته تلاش‌های فراوانی در استخراج از بخش ایرانی و سهم ایرانی پارس جنوبی انجام شده اما ثمره این تلاش‌ها هنوز به درستی به چشم نمی‌آید و هر وقت هم که در این باره از مسؤولان وزارت نفت سوال می‌شود، از حجم فراوان کار در این بخش می‌گفتند در حالیکه اخبار غیر رسمی حکایت از آن داشت که ایران به دلیل فشار تحریم‌ها و البته ضعف مدیریت‌ها، سهم خود را از این بزرگترین مخزن مشترک جهان، استخراج نمی‌کند. اخباری که سرپرست جدید وزارت نفت چند روز پیش آن را تأیید کرد و البته اخبار خوشی هم داشت. سرپرست جدید اعتراف کرد که ۱۱ سال عقب ماندگی در استخراج داریم و قطری‌ها همین مقدار جلو افتاده‌اند اما امید داد که اولویت اول وزارت نفت از این پس، بهره‌برداری از فازهای نیمه کاره پارس جنوبی خواهد بود که سکوی پرشی برای اقتصاد ایران هستند. سکویی که شاید بتواند شهروندان ایرانی را هم به جایی نزدیک شهروندان قطری در اقتصاد جهان پرتاب کند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عناصر زبان فارسی

قطره این هفته ادامه قطره پیش نیست

دوست گرامی قطره‌ای از دریای زبانشناسی، محمد کریمی به نمایندگی گروهی از دانشجویان کارشناسی ارشد زبانشناسی دانشگاه سراسری زاهدان خواسته است در یکی از قطره‌ها درباره عناصر زبان فارسی قلمی بفرسایم و بگوییم چه زبان‌هایی و از کی بر زبان فارسی اثر گذاشته‌اند. بنابراین قطره هفته پیش را که عبارات یأجوج مأجوج در ترجمه بود، در این قطره ادامه نمی‌دهم تا این قلم فرسوده را برای پاسخ دادن به دانشجویان گرامی و دانشمند زاهدان به فرسایش دچار کنم.

نخست بگوییم که زبان فارسی تا چندی پیش از شمال شرقی به آسیای میانه، از مشرق به چین، از جنوب به شبه قاره هندوستان و از مغرب به سراسر آسیای صغیر نفوذ کرده بود و رواجی به‌سزا داشت و قرن‌ها زبان ادبی و درباری هند نیز بود. امروز هم زبان رسمی افغانستان و تاجیکستان است و در کشورهای پاکستان، هندوستان، عراق و قفقاز نیمه رواجی دارد. این زبان از دیدگاه زبانشناختی انعطافی ویژه دارد به همین دلیل قرن‌هاست زنده است و رشد می‌کند و حتی در زبان‌های عربی، ترکی، اردو، و زبان‌های اروپایی تأثیرهایی گذاشته است. اینک زبان‌هایی را نام می‌برم که به زبان فارسی امروزی راه یافته‌اند و از عناصر این زبان هستند:

دری قدیم: در روزگار ساسانیان و اوایل رواج اسلام در ایران، زبان دری رواج داشته است. جمله‌هایی که نویسندگان عرب از ایرانیان نقل کرده‌اند، همین موضوع را ثابت می‌کند. جاحظ در کتاب المحاسن والاضداد چنین نوشته است: «وَقَعَ عبدالله بن طاهر: مَن سَعی رَعی و مَن لَـزِمَ المنام رأی الاحلامَ. هذاالمعنی سرقه مِن توقیعاتِ انوشروان فَأَنَّهُ یَقولُ هر ک روذ چرذ و هر ک خسپذ خواب بیند». دمیری نیز از سکه‌ای سخن گفته که آن را برای عمربن خطاب ضرب کرده بودند و رویش به فارسی نوشته بودند: «نوش خور أی هنیئاً».

پارتی: در زبان فارسی امروز واژه‌های پارتی هنوز رواج دارد که برخی با تلفظ قدیم و برخی کمی تغییر یافته‌اند. مانند: پور، پهلوان، چهر، شاهپور، شهر، فرزانه، افراشتن، اندام، جاوید، خاست، فرشته، مرغ که تلفظ پارتی شش واژه آخری را می‌نویسم:

Awrast,hanam,gjaed,khast,frestag,murv

پارسی میانه (پهلوی): بیشتر کلمه‌هایی که از پارسی میانه به فارسی راه یافته‌اند، واژه‌های دینی هستند. مانند: آبان یا آپان که یکی از ایزادان بوده، اردیبهشت (اورت وَهیشت) که یکی از امشاسپندان بوده، امرداد که امشاسپند بوده، یزد، ایزد، بهشت، بهمن، خرداد، خورشید، دین، وجدان، سروش، شهریور، مهر، هرمز، یزدان و...

هندی: در روزگار ساسانیان و دوره اسلامی واژه‌هایی از زبان هندی به زبان فارسی راه یافت که برخی هنوز رایج است و برخی فراموش شده‌اند. مثال‌هایی برای هر دو: هلاهل، جنگل، جوکی (یوگی)، چاپ، چمپا، کافور، نارگیل، نیلوفر، کَپی (میمون)، شل (نیزه کوچک)، کتاره (قداره) و...

عربی: پس از حمله عرب به ایران، مقدار زیادی کلمه عربی در زبان فارسی رواج یافت. توضیح می‌دهم که زبان عربی با همان قدرتی که وارد کشورهای آفریقایی و آسیایی شد، به ایران نیز آمد ولی زبان فارسی تنها زبانی است که عربی نشد و مانند قبطیان و آرامیان و نبطیان و سریانیان، کاملا نابود نشد. در قرن‌های نخستین استیلای اسلام در ایران فقط کلمه‌هایی در فارسی رواج یافت که معادل فارسی نداشتند. مانند: زکات، حج، مسلم، مؤمن، کافر، جهاد، منافق، فاسق، خبیث، طلاق، شیطان، منکر، نکیر، حرام، وسوسه، عذاب، حور، غلمان، شهادت، رکوع، عزرائیل، لعنت، آدم، حوا، قربان و... شاید کسی بگوید برخی از این کلمه‌ها معادل فارسی دارند. مانند شیطان، آدم، حوا و معادل آنها را ابلیس، مشی و مشی یانه، Mashi، Mashiyane بدانند ولی چنین نیست. مثلاً شیطان با ابلیس فرق می‌کند. شیطان از آتش آفریده شده و قبلاً مَلَک مقرب بود و چون به آدم سجده نکرد، رانده شد و... داستانش معروف است ولی ابلیس چنین نبوده و از آغاز از نیروهای شرّ بوده که مدام با نیروهای خیر می‌جنگد و مانند اپوش و تیشتر، آن‌قدر می‌جنگد تا سرانجام خیر بر شر پیروز می‌شود. مشی و مشی یانه نیز از گِل آفریده نشده‌اند و از درخت (گیاه) ریوس بیرون آمده‌اند. بنابراین کلمه‌هایی که نام بردم، در فارسی معادل نداشته‌اند.

برخی دیگر از کلمه‌های عربی، از واژه‌های اداری و دولتی بودند که در زمان سامانیان رواج یافتند. مانند: محتسب، امیر، دولت، ملت، طاغی، خوارج، خلافت، خلیفه، بیعت، زجر، عتاب، دعوت، حامی، طعام، ذلیل، حق، باطل و... این کلمه‌ها بسیارند و از تاریخ طبری، تاریخ سیستان و اشعار استخراج شده‌اند.

ترکی: در روزگار غزنویان، سلجوقیان، خوارزمیان، ایلک خانیان و... کلمات ترکی در فارسی رواج یافت مانند: اتابیک، اطاق و وثاق، بلدرچین، بیگ، بیگم، چاروق، چخماق، خاتون، خاقان، خان، سنجاق (شمشیر)، قراول، قاشق، بشقاب و...

مغولی: از قرن هفتم به بعد که مغول‌ها در ایران حکومت می‌کردند، لغات مغولی در فارسی رواج یافت. مانند: آقا، اردو، الاغ به معنی چاپار نه به معنی خر، بهادر، سیورسات، قورچی، نوکر، یورت و...

اروپایی: از روزگار صفویه به بعد، به دلیل رفت و آمد سفیران و بازرگانان خارجی لغات اروپایی در فارسی رایج شد. از فرانسه: آدرس، آژان، اتومبیل، ارگ، بانک، بلیت، پارتی، پارک، پارلمان، پانسیون، پلیس، دیپلم، رفوزه، تآتر، ترور، تلفن، تلگراف، ژاندارم، سالن، سانسور، سوپ، گاز، لامپ، لیموناد، مارش، مبل، مد، مرسی... از انگلیسی و آمریکایی: استوپ، اوت، بسکتبال، بطری، تایم، زیپ، جنتلمن، ساندویچ، فوتبال، گل، واگن، فوروارد، فول، کتری (از کتلی اردو که از انگلیسی گرفته شده)، گیلاس (لیوان)، والیبال، هاف‌بک، هاف تایم... از روسی: استکان، اسکناس، چرتکه، درشکه، سماور، کالسکه...

بنابراین زبان فارسی امروزی آمیزه‌ای است از کلمات زبان‌های گوناگون ولی از یاد نمی‌بریم که زبان فارسی کلمه‌های بیگانه را با ساختار زبان فارسی تطبیق داده و می‌دهد. رجوع کنید به نخستین قطره‌هایی که درباره کلماتی مانند مزخرف و رعنا و لوستِر و فلاکس و گاراج و بیجامه و... نوشته بودم تا ببینید که زبان فارسی تلفظ و معنی کلمه‌های خارجی را عوض می‌کند.

حسد بردن به خوشبختی دوستان نشانه کوتاهی همت است • حضرت امیر(ع)

گزارش تصویری

عکسها از: محمد ذبیحیان - مجید شادمان نژاد

روستای هویه با طعم توت فرنگی

روستای سرهویه با جمعیتی حدود ۱۳۰۰ نفر و ۳۰۰ خانوار در ۷۵ کیلومتری شهرستان سنندج در بخش ژاورود غربی قرار دارد که از شرق به روستای هشمز و از غرب به روستاهای هویه و سالیان و از جنوب به روستای بیساران و از شمال با روستاهای اویهنگ و ویسر همسایه است. روستای سرهویه که در بین دو رودخانه ((دره ابادی)) و ((دره ویم)) قرار دارد. دارای مناظر زیبای طبیعی می‌باشد. سنگ سخناخ و سنگ سفید (چه رمی) که در دره ابادی هستند. هه راله زه ردی، قولی قاورمه، ئاوسیاو، چادرگاه، هانه چیا، سه رهال، سویلان که راه رفتن به آنها از سمت دره ویم می‌باشد از مناطق بسیار دیدنی روستای سرهویه است که هر ساله پذیرای کوهنوردان و دوستداران طبیعت می‌باشند. در ضمن اکثر مردم روستای سرهویه به کار کشاورزی پرورش توت فرنگی مشغولند که سالانه حدود ۳۵۰ تا ۴۰۰ تن توت فرنگی به بازار عرضه می کنند و روستای سرهویه گرچه دارای مدارس ابتدایی و راهنمایی است اما دانش آموزان دوره متوسطه برای ادامه تحصیل باید به هویه و اویهنگ و یا به شهرستانهای نزدیک بروند.

با توجه به اینکه این روستا از جمله مهم ترین روستاهای استان کردستان در تولید توت فرنگی و صادرات آن به سایر مناطق کشور است، با همکاری انجمن صنفی عکاسان مطبوعات ایران و خبرنگار و عکاس مجله سفری به این روستا داشته و از برداشت توت فرنگی گزارش تصویری تهیه کرده اند که در این صفحات نمونه ای از تصاویر انتخابی ره آورد این سفر را تقدیم حضورتان می کنیم.

***

پس از آغاز سفر به سنندج با همکار عزیزمان حاج محمد ذبیحیان ساعت ۲۱ بیست و پنجم خرداد ماه در ترمینال آزادی به همراه ۲۳ نفر از عکاسان حرفه‌ای و قدیمی پیوند خوردیم و به طرف شهر سنندج مرکز استان کردستان حرکت کردیم.

پس از چند کیلومتر دور شدن از تهران شهر دود و ماشین‌های تک سرنشین و خوابی نه چندان دلچسب، حوالی ساعت شش صبح به سنندج رسیدیم. پس از چند دقیقه استراحت کوتاه در یکی از پارک های نزدیک به ترمینال کوچک سنندج، گرد هم جمع شدیم و مدیر گروه آقای احمد نصیرپور ما را به دور خود جمع و توصیه‌های لازم را ارائه داد و در همین فاصله یک دستگاه مینی بوس با چهار نفر از اهالی خونگرم روستای با هماهنگی قبلی به پیشواز عکاسان آمد و همگی به سمت روستای هویه حرکت کردیم.

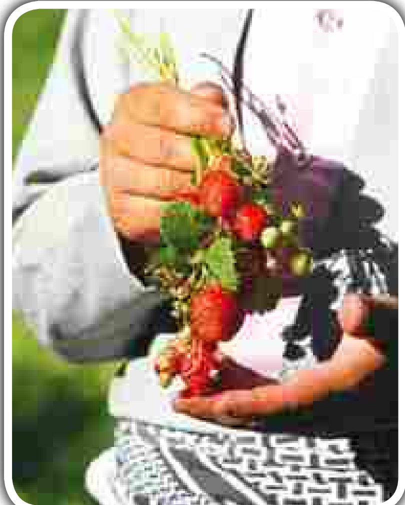
پس از چند کیلومتری که دور شدیم، در منطقه زیبا با چشم‌انداز وصف نشدنی در فضای سرسبز و دلنشین با عبور از ۳۵ کیلومتر جاده خاکی برای صرف صبحانه پیاده شدیم و سفره‌ای در دامنه طبیعت پهن کردیم و با نان محلی، پنیر و ماست و گردو و چای گرم پذیرایی شدیم و سپس به سمت روستا حرکت کردیم و تا به خود آمدیم در روستای هویه و سرهویه از توابع استان کردستان «سنندج» بودیم و وقتی وارد مزرعه توت فرنگی شدیم هر کس از زاویه دید خود به ثبت تصاویر زیبا از این مزرعه و مراحل مختلف چیدن تا عرضه به مردم مشغول شد. این سفر دو روزه از بامداد تا بعدازظهر ادامه داشت. تصاویری که از نظر شما عزیزان می گذرد گلچینی از صدها تصویر ضبط و ثبت شده از این روستا و مردم خونگرم آن است.



جمعی از زنان کرد روستای هویه در حال حرکت به سوی مزارع توت فرنگی جهت کار با نشاط در فضای زیبا و وصف ناشدنی



عاشقان کار و تلاش با طعم توت فرنگی ناب وطنی



دستهای پر مهر کشاورزان

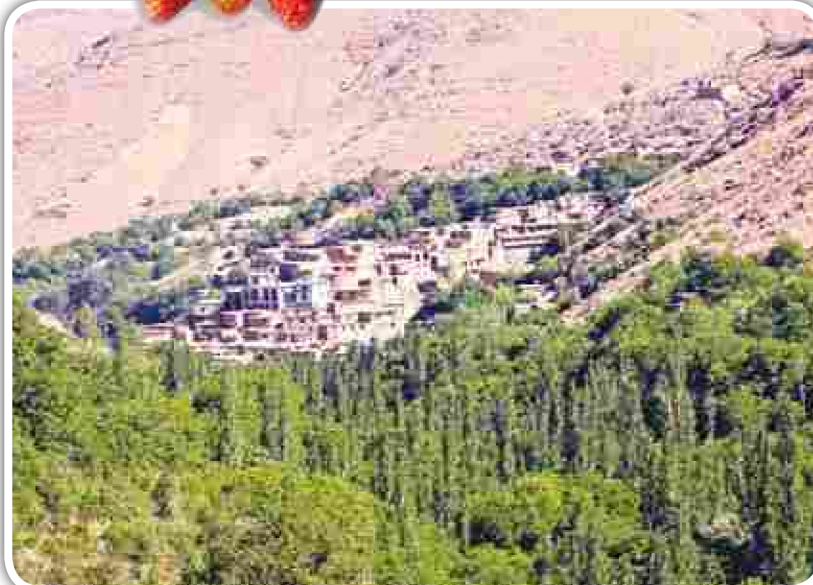


برداشت توت فرنگی



کودکان زیبای کرد روستای هویه با عطر توت فرنگی زندگی را آغاز می کنند




روستای هویه از نمای دور


نمایی از کوچه‌های روستایی و ابتکار ساخت ناودان از لاستیک مستعمل




زنان زحمتکش کرد در حال پخت نان برای سفره‌های عشق


حمل محصولات به بازار و جمع آوری آنها برای عرضه



منظره زیبایی را که در این عکس ملاحظه می‌کنید قصه زیبایی داشت و آن هم اینکه وقتی از محل اسکان بیرون آمدیم در محله، با تجمع گوسفندان متعددی روبرو شدیم که نشان از آن بود که گویی محله چون ایستگاهی است و آنها منتظر!

چند دقیقه بعد چوپان خونگرم کرد منطقه با عبور گله خود در مسیر آنان قرار گرفت و همه گوسفندان به همراه گله به راه افتادند و در هر محله این اتفاق تکرار شد و غروب، هنگام بازگشت صحنه جالبتری رخ داد و آن اینکه هر گاه چوپان به محله مورد نظر گوسفندان می‌رسید، بدون آنکه آنها را شناسایی و جدا کند گوسفندان خود محله را شناخته و از گله جدا شده و به سراغ طویله خود می‌رفتند. با همان تعداد و... این شناخت و شعور حیوانات باعث شگفتی حاضران شد. ان شاءالله در سفرهای بعدی و روستاهای زیبای کشورمان اگر امکانات فراهم شد دوباره میزبان چشم‌های پر مهر شما خوانندگان عزیز خواهیم بود.


یکی از کوچه‌های زیبا روستایی، پله سنگی و نردبان چوبی


خانواده مزرعه توت فرنگی

خوشبخت ترین فرد کسی است که بیش از همه سعی کند دیگران را خوشبخت کند

● لاروشفو کولد

دکتر بهمن بهروزی

برخی اوقات انسانها در راه علم و پژوهش همه چیز خود را از دست می‌دهند اما...

تنها به خاطر علم



یک سرگذشت واقعی درباره پزشک دانشمند و محقق که برای پژوهش مؤثرتر، داروهای غیرقانونی و روان گردان را روی خود آزمایش کرد و سپس ناخواسته وارد دنیای جنایتکاران فاسد و رشوه‌خواران شد و ناگاه همه چیز خود را از دست رفته یافت.



دکتر «مایکل موزلی»

دکتر موزلی در ۴۴ سالگی یک متخصص اعصاب و روان موفق و یک استاد دانشگاه محبوب دانشجویان بود. او که چهارده سال قبل ازدواج کرده بود، صاحب یک پسر ده ساله هم بود و بسیار هم به همسر و فرزند خود علاقه داشت. اما اگر انتقادی به دکتر موزلی وارد بود، تنها بخاطر علاقه وافر او به علم و پژوهش بود. برخی اوقات با توجه به مسوولیت‌هایی که داشت بیش از حد خود را غرق در پژوهش‌هایش می کرد. در واقع مشکلات او هم از همین وابستگی‌های علمی ناشی می‌شد.

تحقیقات علمی

طی چهار سال گذشته، دکتر موزلی تحقیقات خود را روی داروهای غیرقانونی و مخدر آغاز و گسترش داد. او بویژه بدنبال کشف این نکته بود که آیا ممکن است برخی از داروهای غیرقانونی، مصرف پزشکی بسیار مؤثری هم روی بیماری‌های خطرناک مانند سرطان‌ها و غیره داشته باشند؟ در حالیکه بخاطر غیرقانونی و خطرناک بودن داروهای مخدر، دسترسی دکتر موزلی به آنها به آسانی امکان‌پذیر نمی‌شد و اگر سرانجام این امکان پیش می آمد، او باید از موانع و مشکلات مختلف که بی‌شباهت به هفت‌خوان نبود عبور می کرد. در این میان او درباره تحقیقات و مشکلات مربوط به آن با دوستانش که مانند خود او پزشک و محقق بودند صحبت و تبادل نظر می کرد. یکی دو تن از این دوستان که جوان‌تر هم بودند، به دکتر موزلی پیشنهاد می کردند که اگر می‌خواهد تأثیر واقعی داروهای مخدر را احساس کند، بهتر است که آنها را روی خودش آزمایش کند.

البته اینگونه تحقیق یک راه شناخته شده در میان بزرگان علم به شمار می‌رفت و در تاریخ علم برخی از بزرگترین پژوهشگران برای درک بیشتر در خصوص موضوع مورد تحقیق، آن را روی خود آزمایش می کردند. از دکتر «فروید» بنیانگذار روان‌درمانی گرفته تا دکتر «هوفمن» شیمیدان نابغه، جزو کسانی بودند که برای شناخت بیشتر اثر داروها به روش خودآزمایی روی آورده بودند. بنابراین دکتر موزلی نیک می‌دانست که این پیشنهادها از جانب دوستان پژوهشگرش، روش تازه‌ای در علم نیست. اما در ضمن او می‌دانست که این بار با داروهای مخدر و غیرقانونی سر و کار دارد و این جریان را پیچیده‌تر می کرد. ناگهان او متوجه شد که حتی می تواند از پدیده غیرقانونی بودن داروها به عنوان موضوعی جنبی در تحقیق خود استفاده کند. یعنی همین که او چگونه و از چه منابع غیرقانونی داروها را به دست می آورد و یا چه هزینه‌ای را باید برای آنها پرداخت می کرد و اینکه فروشنده‌ها خود چگونه انسانهایی بودند نیز به عنوان تکمیل کننده تحقیقات او می توانست مورد نظر باشد. بدین ترتیب او تصمیم گرفت بخاطر علم هم که شده به یک خودآزمایی کامل دست بزند. تنها مساله‌ای که در این میان وجود داشت و دیگران هم او را نصیحت کرده بودند، این بود که او نباید با در جریان گذاشتن خانواده یا دوستان خود، اسباب نگرانی آنها را فراهم آورد. و تا آنجا که ممکن بود باید واقعیت را از آنها پنهان می کرد. و سرانجام او با در نظر گرفتن همه موارد، تصمیم گرفت با تهیه و مصرف سه نوع دارو که به شکل قرص در اختیار متقاضیان گذاشته می‌شد، پژوهش را آغاز کند. اکستاسی(ECSTASY) نام یکی از آنها بود که یک داروی محرک می‌باشد. آمفتامین(AMPHETAMINES) نوع دیگر بود که نام دیگر آن اسپید(SPEED) می‌باشد که دارویی است که شدیداً تحریک کننده سیستم اعصاب است و انسان تصور می کند که همه کارها را با سرعت انجام می‌دهد. و سرانجام کتامین (KETAMINE) که باعث ایجاد تصورات و خیالات بسیار غیرواقعی در شخص می‌شود که حتی تا هذیان گویی هم می‌رسد.

سه دارویی که شرح آن رفت توسط دکتر موزلی چهار سال مورد پژوهش قرار گرفته بود و هر سه به شدت اعتیادآور بودند و در اختیار داشتن آنها بدون مجوز پزشک و یا نسخه، جرم تلقی شده و تا هفت سال زندان، مجازات برای آنها تعیین شده است.

پروسه خودآزمایی

و چنین شد که دکتر موزلی با تمامی اطلاعات و معلوماتی که درباره غیرقانونی بودن داروهای فوق‌الذکر به دست آورده بود، پروسه خودآزمایی را آغاز کرد. او که در شهر لس‌آنجلس زندگی می کرد می‌دانست که در چنین شهر بزرگی، مشکلی برای به دست آوردن دارو آن هم از طریق غیرقانونی که دکتر موزلی بدنبال آن بود، نخواهد داشت. در ضمن به او خبر داده شده بود که به فاصله یکصد و بیست کیلومتری از لس‌آنجلس، او می‌تواند از مرز مکزیک عبور کرده و داروها را ارزان‌تر به دست آورد. در حقیقت دکتر موزلی نحوه به دست آوردن داروها از طریق غیرقانونی را نیز در دستور کار خود قرار داده و بر آن شده بود تا جهت یک پژوهش کامل و از ابتدا تا انتها، نحوه خرید و سفارش دادن و غیره را نیز در پژوهش خود بگنجاند. از این رو ابتدا دو نوع از داروها را از شرق لس‌آنجلس (یکی از مراکز مواد مخدر در جهان) به دست آورد و پس از آنکه آنها را مصرف کرد و حال و هوایی ویژه پس از مصرف را تجربه کرد، از همین حال و هوا و هیجانی که به او دست داده بود، استفاده کرد و عازم مرز مکزیک شد تا برای تحقیقات بیشتر، داروی سوم را از داخل مکزیک خریداری کند و از اینجا بود که مشکلات او آغاز شد. او تا زمانی که در کشور خودش بود، می‌توانست در صورت بروز هر مشکل سخت و ناگهانی، خود را معرفی کرده و اسباب نجات خودش را فراهم آورد. اما زمانی که وارد کشوری مثل مکزیک شد دیگر آن مصونیت لازم را نداشت و همه چیز در گرو شانس و اقبال قرار گرفت. او در اولین شهر مکزیک پس از عبور از مرز که «تیوانا» نام داشت ابتدا به محله‌های فقیرتر رفته و سپس با کسانی که در پیاده‌روها پرسه می‌زدند ارتباط برقرار کرد. چند نفر ابتدایی که او با آنها سر صحبت را باز کرده بود به محض شنیدن نام دارو متواری شدند، اما پس از یک ساعت پرسه زدن سرانجام یکی از آنها که نوجوانی با لباس مندرس بود، به دکتر موزلی گفت که او را دنبال کند. دکتر موزلی هم به تصور اینکه طرف نوجوانی نحیف و فقیر بوده و ضرر و زیانی از او حاصل نمی‌شود، دنبال او به راه افتاد. اما زهی خیال باطل، وقتی دکتر در پی نوجوان مکزیکی وارد یک مجتمع آپارتمانی شد به ناگهان چند تن از همه سو بر سر دکتر موزلی ریخته و کتک مفصلی به او زدند. ضمن آنکه تمامی پول و مدارکی را که همراه داشت از او گرفتند. البته او قبلاً زرنگی کرده و بیشتر پولی را که به همراه داشت در اتومبیل خود باقی گذاشته بود، اما مدارک شناسایی را به همراه خود آورده بود تا اگر اتفاقی رخ داد و پلیس او را بازداشت کرد، بتواند هویت واقعی خود را فاش کند. اما حالا کلیه مدارک و کارتهای شناسایی خود را از دست داده بود، ضمن آنکه سر و صورتش هم زخمی

● جواد دفاعست



شده بود. از همه بدتر اینکه پس از کتک زدن دکتر و در حالیکه او بیحال و مدهوش بر کف زمین افتاده بود، حمله کنندگان چند مأمور پلیس را هم خبر کرده و پلیس هم به اتهام خرید مواد مخدر او را بازداشت کرد و باز هم از سر بدشانسی، پلیس توانست دو نوع مواد دارویی و مخدری را که دکتر در لس آنجلس تهیه کرده بود، در جیب هایش پیدا کند. در واقع مجرم بودن او از هر نظر برای پلیس اثبات شد. یعنی هم اینکه او داروهای مخدر را به همراه داشت و هم اینکه بنا بر گفته شهود در مجتمع آپارتمانی، او تقاضای خرید مواد را کرده بود. در این میان دکتر نمی‌دانست که پلیس مکزیک با پلیس آمریکا فرق می‌کند. در حقیقت حقوق قانونی و حق گرفتن وکیل و غیره در مکزیک هیچ معنا و مفهومی ندارد، ضمن آنکه هیچکس برای معتادان دلسوزی نمی کند و همه اینها خود نوعی تحقیق برای دکتر محسوب می‌شد، اما تحقیقی که به قیمت گرانی برای او تمام شده بود. در نزد پلیس او یک فرد معتاد و فاقد هویت بود و گفته‌های او هم بدون مدرک هیچ مفهومی نداشت. بنابراین به او گفته شد که باید یک ماه را در سلول خود باقی بماند تا دادگاه برای محاکمه او وقت داشته باشد. از سوی دیگر تأخیر بسیار او موجب نگرانی همسر و بستگانش شد و همه تصور می کردند که ممکن است اتفاقی برای او افتاده باشد و همه به دنبال یافتن او بودند غافل از اینکه او به عنوان یک ناشناس و معتاد در زندان مکزیکی‌ها بسر می‌برد. واقعیتی که همسر و بستگان او حتی تصور آن را نمی کردند زندگی در زندان مکزیکی‌ها هم تجربه‌ای بود که دکتر به هیچ عنوان انتظار آن را نداشت. او پس از آنکه در موارد مختلف از گردن کلفت‌های زندان کتک خورد، تازه متوجه شد که باید حق و حساب بپردازد و اگر این کار را انجام دهد آنگاه همان گردن کلفت‌ها به مدافعین او تبدیل می‌شوند و اجازه نمی‌دهند که کوچکترین اهانتی به او بشود. خوشبختانه دکتر از پولی که در اتومبیل داشت برای این موارد استفاده کرد و متوجه شد که باید برای هر چیزی در زندان مکزیک پول بپردازد و در این صورت بود که او علاوه بر امنیت، غذای بهتری نسبت به غذای زندانی‌ها دریافت می کرد. حتی نگهبانها هم برای انجام کار خود باید حق و حساب دریافت می کردند. سرانجام به کمک همین پرداخت‌ها بود که دکتر موزلی توانست خبر دستگیری خود را به همسر و دوستانش برساند و آنها هم در اسرع وقت به شهر مرزی در مکزیک سفر کرده و از آنجا که دکتر به آنها خبر داده بود که برای هرگونه تقاضایی باید رشوه بپردازند، آنها هم با پرداختن پول به رئیس زندان و هم نگهبان توانستند با دکتر ملاقات کنند و در این هنگام بود که سرانجام دکتر واقعیت را افشا کرد و همه چیز را درباره تحقیق و پژوهش علمی و خودآزمایی از آغاز تا انتها برای آنها شرح داد.



محاکمه

البته از آنجا که همه بستگان و دوستان از دکتر شناخت کافی داشتند، مطمئن بودند که خلاف واقع نمی گوید، اما همه متعجب بودند که انسان قانون‌مدار و محافظه‌کاری چون دکتر موزلی چطور دست به چنین خطرهایی زده است و حتی جان خود را به خطر می‌اندازد. اما در هر حال اکنون آنها به دنبال آن بودند که دکتر موزلی را از شرایطی که در آن گرفتار شده بود نجات دهند. مساله بسیار مهم، محاکمه او بود. در دادخواستی که قبلاً دادستان تنظیم کرده بود دکتر موزلی به اتهام خرید و فروش و حمل مواد مخدر به پانزده سال حبس محکوم می‌شد که در مکزیک یک محکومیت معمولی به شمار می‌رود. به همین خاطر همراهان دکتر ابتدا بر آن شدند تا یک وکیل مدافع بسیار مجرب را استخدام کنند و پس از مدتی جستجو یک دکتر حقوقدان بنام پروفسور «گونزالس» را یافتند که قبلاً تجربه بسیاری در مورد پرونده‌های ساخته و پرداخته و اغراق شده توسط دادستانی بویژه در خصوص متهمین سیاسی به دست آورده بود. آنگاه زمانی که دکتر گونزالس همه ماجرا را از آغاز تا پایان شنید، به دکتر و همراهان او گفت که بهترین برخورد با چنین پرونده‌ای، روی آوردن به حقیقت است، ضمن آنکه باید سوابق علمی دکتر موزلی به طور کامل برای قاضی دادگاه شرح داده می‌شد. او معتقد بود که بسیاری از قضات انسانهای باسوادی هستند که می‌توانند با کسی که مثل آنها تحصیلات عالی داشته و حتی نام و نشانی به عنوان مدرس دانشگاه و یک پژوهشگر بدست آورده بود، ارتباط برقرار کنند. در هر حال این خطر هم وجود داشت که قاضی کسی باشد که با دادستانی تبانی کرده و یا بدنبال رشوه‌های کلان باشد. در مجموع وکیل مدافع معتقد بود که پرداختن به واقعیت به مراتب بهتر از تکذیب کردن اتهام است و شانس دکتر موزلی به مراتب بیشتر خواهد بود. سرانجام دادگاه پس از آنکه دکتر موزلی یک ماه در بدترین شرایط سر کرده بود آغاز شد. ابتدا دادستان ضمن برشمردن اتهامات دکتر شروع به سردادن شعارهای مختلف کرد از جمله اینکه بسیاری از مرز عبور می کنند تا مواد مخدر ارزانتر یافته و هیچ احترامی به قوانین مکزیک نمی گذارند. پس از آن نوبت به دکتر گونزالس، وکیل مدافع متهم رسید و او بدون هیچ کم و کاستی آنچه را که اتفاق افتاده بود بیان کرد و ضمن ایراد دفاعیه خود، کتابها و جزواتی که با نام دکتر منتشر شده بود را یک به یک روی میز قاضی گذاشت، سرانجام هم این را ذکر کرد که تصمیم قاضی در این مورد قابل احترام بوده و او مطمئن است که قاضی رأی منصفانه‌ای صادر خواهد کرد. آنگاه در یک اقدام نادر، قاضی بدون آنکه تنفس بدهد و یا اعلام کند که رأی خود را تا چند روز دیگر صادر خواهد کرد، چنین گفت: «جزئیات پرونده کاملاً مشخص است که چگونه یک شخصیت علمی و قابل احترام بدینسان خود را به خطر می‌اندازد تا در راه علم خدمت کند اما قابل انتقاد است که شخص فهیمی مانند دکتر موزلی حداقل باید در باب تحقیق خود، تعدادی افراد قابل اعتماد را در دو سوی مرز در جریان قرار می‌داد تا اینگونه خود و خانواده‌اش را دچار ناراحتی نکند و ضمناً باعث زیر پا گذاشتن قوانین نشود. من در هر حال بر اساس قانون باید دکتر موزلی را مجازات کنم، اما از آنجا که قصد و نیت او را می‌دانم، نمی‌خواهم با اعمال مجازات زندان، جهان علم را از وجود چنین شخصی محروم کنم و به خاطر شکسته شدن قانون و ضرر و زیانی که به کشور مکزیک وارد آمده یک جریمه نقدی ۲۵ هزار دلاری برای او در نظر می گیرم و ختم جلسه را با قرار آزادی دکتر موزلی اعلام می کنم.»

پس از اعلام رأی از جانب قاضی تمامی همراهان دکتر، شاد و خوشحال ضمن تشکر از قاضی به دکتر موزلی تبریک گفته و پس از پرداخت جریمه که از جان و دل انجام شد، دکتر موزلی به همراه همسر و دوستانش به خانه خود بازگشت.

کتاب موفق

سال بعد، دکتر موزلی همه تجربه خود در باب مواد مخدری که خود استفاده کرده بود و همچنین تجربه مکزیک و مجازات زندان و هر آنچه که بر او گذشته بود را در کتابی تحت عنوان «تنها بخاطر علم» منتشر کرد که هم در محافل علمی و هم از سوی خوانندگان عادی مورد استقبال قرار گرفت و به عنوان سندی بر دنیای مواد مخدر و زجری که انسانها در چنین دنیایی متحمل می‌شوند شناخته شد و در پایان سال هم جایزه کتاب علمی سال به دکتر موزلی اختصاص یافت. ■

مأموریتی برای خانواده‌ام



بر اساس سرگذشت: ساسان

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

هنوز روزهای اول زندگیم را می گذراندم که طعم تلخ فقر را چشیدم، پدرم کارگر ساده‌ای بود که صبح تا شب در کوره آجرپزی (که لابد می‌دانید یکی از سخت‌ترین مشاغل در جهان است) کار می کرد تا بتواند شکم پنج فرزندش را سیر کند. من که کوچکترین فرزند و تک پسر خانواده بودم، همیشه در حسرت داشتن لباس نو بودم، شاید به نظرتان خنده‌دار بیاید، ولی من حتی کیف مدرسه‌ای که استفاده می کردم مایه شرمندگیم بود، چرا که پدرم آنقدر توان مالی نداشت که بتواند برای هر کدام از فرزندانش یک کیف بخرد! به همین خاطر معمولاً چهار خواهرم را [که هر کدام یک سال از دیگری بزرگتر بودند] به صورت دو شیفته در مدرسه ثبت نام می کرد، یعنی دو فرزندشان صبح‌ها درس می خواندند و دوتای دیگر عصر‌ها به مدرسه می‌رفتند، مهم‌ترین مزیت دوشیفتی بودن خواهرانم این بود که پدرم می‌توانست برای هر چهار نفرشان دو جفت کفش، دو جفت روپوش و روسری و دو تا کیف مدرسه بخرد تا دو تا از خواهرانم صبح‌ها از آنها استفاده کنند و دوتای دیگر بعدازظهرها، ایکاش کارگردان بزرگ سینمای ایران «آقای مجیدی» قبل از اینکه فیلم « بچه های آسمان » را بسازد سری به زندگی ما می‌زد تا شگفت‌انگیزترین شکل فقر را ببیند و فیلمش را بسازد!

در این میان سهم من از بقیه تلخ‌تر بود، چرا که هر وقت به پدرم می گفتم که « کفش و کیف می‌خواهم» سرش را پایین می‌انداخت و در حالی که صدایش می‌لرزید پاسخ می‌داد: از کیف و کفش سال‌های قبل خواهرات استفاده کن!

شاید فکر کنید که من از این رفتار پدرم عصبانی و یا از دستاو متنفر می‌شدم، اما اشتباه می کنید چرا که هر وقت پدرم این حرف‌ها را می‌زد، در چهره‌اش پیر شدن لحظه به لحظه را می‌دیدم!

من می‌دیدم که شب‌ها پدر و مادرم هنگام خوردن شام (که معمولاً یا نان و سیب‌زمینی یا نیمرو) پس از خوردن یکی، دو لقمه از غذا، خود را سیر نشان می‌دادند و از سفره کنار می کشیدند، فقط به این امید که سهم هر کدام از پنج فرزندشان یکی، دو لقمه بیشتر شود!

در آن روزهای فقر و تنگدستی اما، یک بهانه کوچک وجود داشت تا لبخند را بر چهره خانواده‌ام بنشاند، که آن هم من بودم. خداوند چنان چهره زیبا و جذابی نصیب من کرده بود که همیشه نگاه تحسین‌آمیز دیگران را برمی‌انگیخت. تا زمانی که بچه بودم این مسئله چندان مورد توجه نبود، اما از هنگامی که پا به دبیرستان گذاشتم و دوره نوجوانی را آغاز کردم، خوش قیافه بودن و جذابیتم به وضوح مشاهده می‌شد.

به یاد دارم بسیاری از همسایه‌ها به مادر و پدرم می گفتند: «شما حیفتون نمیاد جوون به این خوشگلی رو لای این لباس‌های کهنه و وصله‌زده می‌پیچین؟! اگر ساسان در یک خانواده پولدار به دنیا آمده بود می دیدین که چه کسانی براش دست و پا می‌شکنند»!

همین که چهره‌ام باعث می‌شد برخی از بچه‌پولدارهای مدرسه [که معمولاً بر ایشان افت داشت با بچه گداها بچرخند] تحویلم بگیرند برایم آنقدر مهم بود که قدر چهره‌ام را بدانم! چرا که معمولاً در روزهای آخر هفته که «بچه پولدارها» یا برنامه مهمانی می‌گذاشتند و یا به کوه و دریا و سایر تفریحات می‌رفتند، بدون شک و تردید من پای ثابت برنامه‌هایشان بودم، آن هم فقط به این خاطر که جذابیت چهره‌ام باعث جلب توجه دخترها شود تا شاید از بغل من، دوستانم نیز به نان و نوایی برسند!

ضمن اینکه دوستانم حسابی هم به من می‌رسیدند، برایم شلوار جین می‌خریدند، کفش اسپورت پایم می‌کردند، پیراهن و بلوزهای مارک‌دار به من می‌پوشاندند و... چرا که خجالت می کشیدند دخترها بفهمند من یک «فقیر» هستم!

در همان ایام بود که نخستین نشانه‌های امید را در برق چشمان مادرم دیدم، او که همیشه خدا دل نگران آینده فرزندانش بود (مخصوصاً که دو خواهر بزرگترم که عروس شدند نیز زن مردانی خوب اما دست خالی‌تر از پدر شده بودند) هنگامی که می‌دید من در میان بچه‌های دیگرش بیشتر مورد اقبال قرار گرفته‌ام، به چشمانم زل می‌زد و رو به خواهرانم می گفت: «ساسان اقبالش بلنده... من مطمئنم در آینده این پسر می‌تونه دست هر چهار تا خواهرش را بگیره و عصای دوره پیری من و پدرش بشه، ساسان گنج خانواده ماست!»

بعد هم می‌خندید و دستم را می‌گرفت و به ادامه می‌گفت: فقط به شرط اینکه عاقل باشه و قدر خودش رو بدونه و با این عشق و عاشق‌بازی‌های بچگانه، داماد خانواده‌ای فقیرتر از خودمان نشه که مجبور باشه جور آنها را هم بکشه، ساسان اگر می‌خوای خوشبخت باشی و به بدبختی‌های خانواده‌ات پایان بدی، فقط کاری را بکن که من می‌گم، که اگر این کار را بکنی، لااقل پدر بیچاره‌ات در دوره پیری می‌تونه یه نفس راحت بکشه...

بهم قول می‌دی پسرم هر کاری من می گم بکنی؟

من که در آن روزها حتی معنی ثروتمند شدن را درک نمی کردم و اصلاً نمی‌دانستم منظور مادرم چیست، خود را «یک سرباز» می‌دانستم که مأموریتش خوشبخت کردن خانواده‌اش بود!

به همین خاطر هر بار در پاسخ مادر می گفتم:

ـ قول می‌دم مادر... قول می‌دم هر کاری که تو بگی انجام بدم... این وظیفه منه که اگه بتونم، خستگی رو از تن پدرم خالی کنم!

اما افسوس که پدر حتی قبل از اینکه من دوره جوانی‌ام را آغاز و دبیرستان را تمام کنم، مقابل کرده آجرهایی که سی سال آنها را نفس کشید، تسلیم شد و به مرض سل مرد!

با مرگ پدر، آن یک لقمه نان و سیب‌زمینی هم که آن خدابیامرز [که کارگر روزمزد بود و بیمه و بازنشستگی هم نداشت] به سختی برایمان جور می کرد از سر سفره‌مان غیب شد! مادر اما، اگر چه در غم از دست دادن شریک سی ساله زندگی‌اش، ماتم‌زده شده بود، اما به دو علت نگذاشت این غم سنگین بر زندگیمان سایه بیندازد، اول اینکه خوب می‌دانست با مرگ شوهرش، تنها کسی که باید «چرخ سنگین» این زندگی را بچرخاند، خود اوست و بس! علت دوم نیز همان امیدی بود که مانند نوری در تاریکی زندگیش می‌درخشید، اینکه در آینده من می‌توانم خوشبختی را تقدیم خانواده‌ام کنم!

مادر با کلفتی کردن در منزل دیگران و انجام یک سری کارها داخل خانه ـ مانند درست کردن پاکت‌های کاغذی ـ به هر ترتیبی که بود مسیر زندگیمان را هموار

کشتی در ساحل امن تر است اما برای این کار ساخته نشده است

● بانو کوثر

می‌کرد، شاید باورتان نشود، اما مادر ستمکش من با همان «شندرغازی» که درمی‌آورد توانست دو خواهر دیگرم را نیز به خانه بخت بفرستد! هرچند که خوش شانسی ما این بود که دامادهایمان نیز مانند خودمان آدم‌های سختی کشیده‌ای بودند که می‌توانستند با یک وعده غذا در روز، شکمشان را سیر کنند، که اگر جز این بود، مادرم نمی‌توانست دخترانش را با یک فرش ماشینی و یک دست رختخواب و مشتی کاسه بشقاب ملامین (به عنوان جهیزیه) به خانه بخت بفرستد!

آری، شادی‌های زندگی آدم‌هایی از طبقه ما، همین است که می‌توانند عروس و دامادشان را با یک جشن یک میلیون تومانی به خانه بخت بفرستند و همه هم خوشحال باشند!

و اما اوج خوشحالی و شادی خانواده‌ام، قبولی من در کنکور سراسری بود، که صادقانه اعتراف می‌کنم علت موفقیتم باز هم «بچه پولدارهایی» بودند که فقط به این نیت که من کنارشان باشم، اسمم را در کلاس‌های کنکور نوشتند و... فقط حیف که از بین آن شش نفر که پول روی هم گذاشتند و مخارج کلاس‌های کنکور را پرداختند، فقط من بودم که قبول شدم!

***

ـ خوب گوش‌هات رو باز کن ببین چی می‌گم ساسان، همانطور که خودت می‌گی، هنوز یک هفته از ورودت به دانشگاه نگذشته که متوجه شدی چند تا دختر چشمشون تو رو گرفته! تو تنها کاری که باید بکنی اینه که تشخیص بدی کدامیک از آنها ـ حتی به ظاهر ـ جزو دختر پولدارها محسوب می‌شه و بعداً آنها را به من نشان بدی، بقیه‌اش با من که تعقیبشون کنم و خونه‌شون رو یاد بگیرم و سر از زندگیشون در بیاورم و بفهمم کدامشون پولدارتر هستند! فهمیدی پسرم!

اینها را مادرم گفت و من که می‌دیدم همین «امید به فردا» چین و چروک پیری را از چهره مادرم دارد کم می‌کند، مانند یک «سرباز حرف گوش کن» خندیدم و گفتم: «چشم مادر... هر چی شما بگی!»

نمی‌دانم در مورد من چه فکری می‌کنید؟ شاید مرا «بچه ننه» می‌نامید و شاید «بدون اراده»ام می‌خوانید و... ولابد از من متنفر هم شده‌اید، اما اگر شما هم به جایی برسید که احساس کنید تنها امید خانواده فقرزده‌تان هستید، شما هم جز «چشم» چیزی نخواهید گفت، حتی اگر مجبور باشید دل عاشقترین «شیرین» عالم را بشکنید؟

***

گاهی اوقات خودم نیز احساس می‌کردم تبدیل شده‌ام به یک «عروسک خیمه‌شب بازی»! تنها وظیفه من این بود که سر کلاس درس بخوانم و خارج از کلاس، متوجه نگاه دختر پولدارها به خودم باشم! اتفاقاً در پایان ترم با دست پر هم به سراغ مادر می‌رفتم و لااقل سه، چهار تا دختر «مایه‌دار» را به مادر نشان می‌دادم، او هم یک جدول درست کرده بود، اسم و آدرس تک تک آنها را می‌نوشت، شغل پدرشان را می‌فهمید و از ثروتشان سیاهه برمی‌داشت! و سرانجام آن را که از بقیه ثروتمندتر بود کاندید می‌کرد و به من می‌گفت «هوای فتانه رو داشته باش و بقیه رو محل نده... ولی در ترم بعدی هم چشمهات رو باز کن...»

اینطوری بود که تا ترم پنجم، شش دختر را به لیست مادر اضافه کردم، ناگفته نماند که اطمینان داشتم به هر کدام از آنها اشاره کنم، بدون اینکه به فقیر بودن خانواده‌ام اهمیت بدهند، بلافاصله حاضر می‌شدند با من ازدواج کنند! خودم اما، از همان ترم اول نگاهم به دختری بود که کاملاً می‌شد فهمید لااقل به لحاظ مالی تقریباً «از جنس خودمان» است. هایده به چند علت مورد توجهم قرار گرفت، سوای اینکه وضع ظاهرش گویای این حقیقت بود که مادر و پدرش مانند خانواده من کارگر و فقیر هستند، در عین حال نجابت و «اعتماد به نفس» در او وجود داشت که به هیچ کس اجازه نمی‌داد با تحقیر نگاهش کند، من هم این اعتماد به نفس را داشتم، اما فقط به خاطر جذابیتم!

دلیل دیگری که هایده را مورد توجه همه قرار می‌داد، نبوغ او در درس‌های دانشگاه بود، او هر ترم شاگرد اول می‌شد و به همین خاطر مورد توجه همه اساتید و مسؤولین دانشگاه بود، اگر چه زیبایی‌اش را نیز نمی‌شد نادیده گرفت! شاید به همین خاطر بود که من از همان ابتدا به او نزدیک شدم و برای اینکه یخ رابطه‌مان آب شود، به او گفتم که من و تو از جنس هم هستیم!

هر چه بود، آرام آرام جوانه‌های عشق در دل هایده شکوفه زد و من هم بدون اینکه به مادرم حرفی بزنم به او اظهار عشق کردم و... تا اینکه سر و کله مستانه پیدا شد، دختر یکی از میلیاردرهای تهران که هر روز با یک ماشین به دانشگاه می‌آمد و اگر از ترس مسؤولین دانشگاه نبود، در هر جلسه چند میلیون طلا به خودش آویزان می‌کرد! تنها علتی که توجه «مستانه» به من جلب شد این بود که خیلی زود فهمید من مورد توجه اکثر دختران دانشکده هستم! او که تا ترم سوم در شهرستان درس می‌خواند و با نفوذ پدرش از ترم چهارم به دانشگاه ما آمد، هنگامی که من ترم هفتم را آغاز کرده بودم پا به زندگیم گذاشت و درست در زمانی که اوج رویا را با هایده تجربه می‌کردم، فرمان مادرم صادر شد، «معطل نکن ساسان... مستانه همان دختریه که دنبالش بودم، پدرش مرده و وارث کلانی به او و یک خواهر دیگرش رسیده، خواهر بزرگش عروس شده و مستانه هم از موقعی که مادرش شوهر کرده، دنبال یک مرد مناسب می‌گرده تا زنش بشه و از آن خانه فرار کنه...»

آن روزها بود که عمیق‌تر از همیشه احساس «آدم کوکی» بودن پیدا کردم، من عاشق «هایده» بودم، اما کاری کردم که مستانه عاشقم شود و... سرانجام روزی رسید که از آن وحشت داشتم، مستانه پیشنهاد ازدواجم را قبول کرده بود، اما من پس از چهار سال لب باز کردم و از هایده گفتم و... اما مادر همین که فهمید پدر هایده یک کارگر است و مادرش هم مرده، بر سرم فریاد کشید: اینطوری می‌خوای خواهرات رو از بدبختی نجات بدی؟ این قولی بود که به من دادی؟ الان روح پدرت در عذابه و...

و خلاصه آنقدر گفت و گفت و اشک ریخت و قهر کرد و شیرش را حرامم کرد و... تا سرانجام تسلیم شدم و حقیقت را به هایده گفتم! او اما، در حالی که بغض کرده بود، لبخندی تلخ زد و گفت:

ـ اگر چه حیف شدی... ولی مبارکت باشه!

آن روز معنی حرف هایده را نفهمیدم! یعنی طوری در آرزوهایم غرق شده بودم که خود را صاحب ثروت مستانه می‌دیدم که اصلاً به معنی حرفش فکر نکردم! ولی پنج ماه بعد مفهوم «حیف شدن» را فهمیدم!

***

ـ دیدی مادر...؟ خیالت راحت شد؟ مستانه هنوز با من ازدواج نکرده و فقط نامزد غیر رسمی منه، اون وقت انتظار داره وقتی با مادر من روبرو میشه، شما بهش سلام کنین! آره مادر... اگر آن روزی که یک مشت اسکناس ریخت جلوتون تا برای شب خواستگاری، واسه خودتون و خواهرانم لباس‌های شیک بخرید که او جلوی فامیلاش خجالت نکشه... اگر آن روز غرورتون را حفظ کرده بودین الان از تون توقع سلام نداشت! پس باید تحمل کنی وقتی برام شرط گذاشته که «بعد از ازدواج یک خونه برای مادرت و خواهرات اجاره می‌کنم که اونجا زندگی کنند، هر ماه هم خرج زندگیشون رو میدم، فقط به این شرط که هیچ کدام از آنها به خانه ما نیان، تو هم فقط ماهی یک روز ـ آن هم تنها ـ به دیدنشون می‌ری...!» می‌بینی مادر؟ می‌بینی چه آینده درخشانی برام درست کردی؟ این تاوان زیاده خواهی‌های ماست!

اینها را در حالی به مادرم می‌گفتم که خود او از چند هفته قبل به خاطر بی‌احترامی‌های مستانه احساس حقارت می‌کرد! آن شب هم وقتی حرفهایم را زدم، مادرم در حالی که اشک می‌ریخت گفت: «نه پسرم... اینها تاوان شکستن دل هایده است! حالا هم قبول دارم که بهت بد کردم اما... اما فقط یکبار دیگه هر کاری که بهت گفتم بکن، بهت قول می‌دم دیگه توی زندگیت دخالت نکنم!»

آخرین خواسته مادر، اولین خواسته من بود، فردا وقتی به مستانه گفتم «به شرطی باهات ازدواج می‌کنم که بیای و با خانواده من زندگی کنی» او حتی نگذاشت حرفم تمام شود و بلافاصله حلقه نامزدی را انداخت جلویم و گفت: «تا پس فردا فرصت داری کادوها و طلاهایی را که برات خریدم پس بیاری وگرنه جلوی همین دانشگاه با دستبند می‌فرستمت زندان!» مستانه این را گفت و رفت و من تازه او را شناختم!

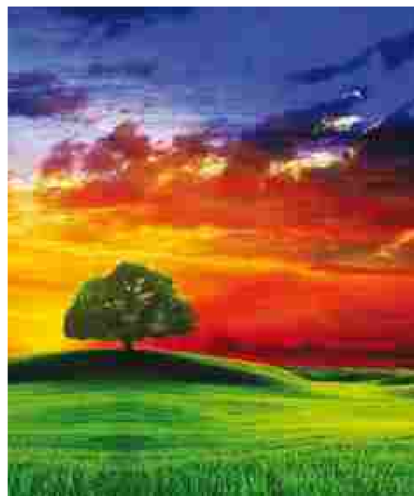
***

ـ ترم آخر تازه آغاز شده بود که کار من و مستانه هم تمام شده و خبر جدایی من و او، حتی از خبر نامزدیمان بیشتر صدا کرد. هر کدام از بچه‌های دانشگاه می‌خواستند بدانند که چرا چنین موقعیت ایده‌آلی را از دست داده‌ام؟! در این میان تنها کسی که رفتارش هیچ فرقی نکرد هایده بود، او هنوز هم به من نگاه نمی‌کرد، مانند همان روزی که بهش گفتم: «خداحافظ» و من چقدر از خودم متنفر شده بودم!»

بقیه در صفحه ۱۷

باریکتر از مو

اصول زندگی



۱.اعتقاد (Belief)

اهالی روستایی تصمیم گرفتند که برای نزول باران دعا کنند. روزی که تمام اهالی برای دعا در محل مقرر جمع شدند، فقط یک پسربچه با چتر آمده بود، این یعنی اعتقاد.

۲.اعتماد (Trust)

اعتماد را می‌توان به احساس یک کودک یکساله تشبیه کرد، وقتی که شما آن را به بالا پرتاب می کنید، او شادمانه می‌خندد...چرا که یقین دارد که شما او را خواهید گرفت، این یعنی اعتماد.

۳.امید (Hope)

هر شب ما به رختخواب می‌رویم بدون اطمینان از اینکه روز بعد زنده از خواب بیدار شویم. ولی شما همیشه برای روز بعد خود برنامه دارید، این یعنی امید.

چه خوب است که با اعتقاد، اعتماد و امید زندگی کنیم...

خواست خداوند

سالهای بسیار دور پادشاهی زندگی می کرد که وزیری داشت.

وزیر همواره می گفت: هر اتفاقی که رخ می‌دهد به صلاح ماست.

روزی پادشاه برای پوست کندن میوه کارد تیزی طلب کرد اما در حین بریدن میوه انگشتش را برید.

وزیر که در آنجا بود گفت: نگران نباشید تمام چیزهایی که رخ می‌دهد در جهت خیر و صلاح شماست!

پادشاه از این سخن وزیر برآشفت و از رفتار او در برابر این اتفاق آزرده خاطر شد و دستور زندانی کردن وزیر را داد...

چند روز بعد پادشاه با ملازمانش برای شکار به نزدیکی جنگلی رفتند. پادشاه در حالی که مشغول اسب سواری بود راه را گم کرد و وارد جنگل انبوهی شد و از ملازمان خود دور افتاد، در حالی که پادشاه به دنبال راه بازگشت بود به محل سکونت قبیله‌ای رسید که مردم آن در حال تدارک مراسم قربانی برای خدایانشان بودند، زمانی که مردم پادشاه خوش سیما را دیدند خوشحال شدند زیرا تصور کردند وی بهترین قربانی برای تقدیم به خدای آنهاست!!!

آنها پادشاه را در برابر تندیس الهه خود بستند تا وی را بکشند، اما ناگهان یکی از مردان قبیله فریاد کشید: چگونه می توانید این مرد را برای قربانی کردن انتخاب کنید در حالی که وی بدنی ناقص دارد، به انگشت او نگاه کنید!

به همین دلیل وی را قربانی نکردند و آزاد شد.

پادشاه که به قصر رسید وزیر را فراخواند و گفت: اکنون فهمیدم منظور تو از اینکه می گفتی هر چه رخ می‌دهد به صلاح شماست چه بوده زیرا بریده شدن انگشتم موجب شد زندگی‌ام نجات یابد.

اما در مورد تو چی؟

تو به زندان افتادی...این امر چه خیر و صلاحی برای تو داشت؟!

وزیر پاسخ داد: پادشاه عزیز مگر نمی‌بینید، اگر من به زندان نمی‌افتادم مانند همیشه در جنگل به همراه شما بودم در آنجا زمانی که شما را قربانی نکردند مردم قبیله مرا برای قربانی کردن انتخاب می کردند، بنابراین می‌بینید که حبس شدن نیز برای من مفید بود!!!

پس بدانید هر چه رخ می‌دهد خواست خداوند است و هر اتفاقی که می‌افتد به صلاح ماست.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

سایه

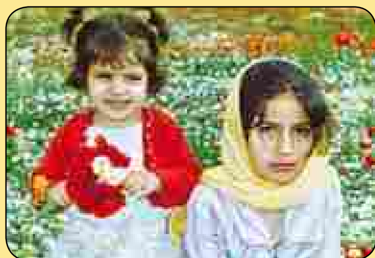
روزی از روزهای فصل تابستان ساقه علفی به سایه درخت بزرگ و تناوری گفت: تو همیشه به چپ و راست حرکت می کنی و با این کار آرامش سکون مرا به هم می‌زنی.



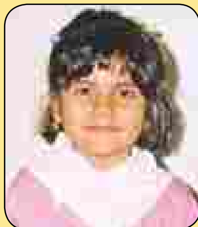
سایه گفت: من حرکت نمی کنم. به آسمان نگاه کن. بالای سرت درختی است که میان زمین و خورشید در مقابل باد به سمت شرق و غرب حرکت می کند ساقه علف به بالای سرش نگاه کرد و برای نخستین بار درخت را دید و با خود گفت: عجیب است مثل این که گیاهی بزرگ‌تر از من هم وجود دارد.

مریم خدادادی ـ ساری

شکوفه های زندگی



سارا و زهرا پراکنده



مبینا صادقی



نیوشا صادقی



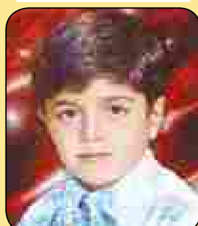
تینا نصیری



مینا نصیری



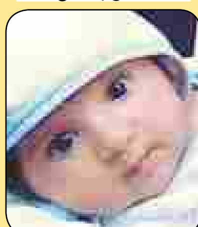
دانیال چراغی



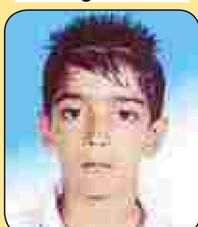
رامین چراغی



سامان براتی جاهد



ترانه پراکنده



احسان چم کلانی



علیرضا تاجمیری



زهرا خزائی



حسین خزائی

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

فرهنگ و جوان

آسیب های اجتماعی حوزه خود را گسترش داده‌اند. دیگر دزدی، اعتیاد، و یا کلاهبرداری از مد افتاده‌اند. حالا خلاف های دسته جمعی است، که موج نگرانی را در میان مردم گسترش داده است.

همه اینها به خاطر دو چیز است. یکی رشد و توسعه بدون در نظر گرفتن فرهنگ و دیگری ساختن گروهی به نام اراذل و اوباش و مدام زدن توی سر آنها و تحقیر کردنشان.

وقتی فرهنگ جامعه بیچاره و رها شده باشد و تنها اقتصاد و سوداگری از اهمیت برخوردار باشد چطور می‌توان انتظار داشت که جامعه مبانی اخلاقی خودرا حفظ کند و عمق ببخشد ودر جهت تداوم آن بکوشد؟

سوداگری مهم است باید دنبال یک لقمه نان دوید تا از غافله تورم عقب نماند. در این ماجرا جوان هایی هستند که هیچ هنری ندارند و به هیچ فوت وفنی مجهز نیستند همینطور یله بار آمده‌اند. نابسامانی اقتصادی فرصتی به آنها می‌دهد تا عرض اندام کنند، خود نمایی کنند و با قلدری امور زندگی خود را بگذرانند.

جامعه‌ای که مبنای فرهنگی اش شل شده است و تنها زبان تلخ قهریه را کارساز می‌داند. جوانان بیکار قلدر را که دنبال اوباش گری هستند منکوب می کند، منزوی می کند و به قل و زنجیر می کشد، آفتابه هم به گردنش می‌اندازد. در حالیکه جامعه توسعه یافته فرهنگی این جماعت را مدیریت می کند و هدایت!

جوان تحقیر شده دیگر چه چیزی دارد تا از دست بدهد؟اوجز عصیان بر علیه خود کاری دیگر از دستش بر نمی آید. او بی‌محابا به جامعه می‌زند تا علیه خود عصیان کرده باشد و بی آنکه به عاقبت کار بیاندیشد چشم بسته متجاوز می‌شود. نگاه به جوانان بخصوص آنهایی که آسیب‌زا هستند حال به هر دلیلی باید تغییر کند. آنها باید مدیریت و نظارت شوند.

بیکاری تحصیل کرده‌ها

جوانی هستم ۲۵ ساله دو سال پیش لیسانس خود را در رشته مهندسی مکانیک در شهری دیگر گرفتم و به شهر خودم بازگشتم تا وارد کار و فعالیتی شوم اما اکنون با گذشت دوسال هنوز هم نتوانسته‌ام کاری مرتبط با رشته تحصیلیم پیدا کنم واین تنها مشکل من نیست و نبوده و مسئله به همین جا ختم نمی‌شود زیرا تا زمانی که کار نباشد انگیزه‌ای برای ازدواج هم وجود ندارد و با این وجود مشکل دو چندان می‌شود یکی بالا رفتن سن ازدواج و دیگری بالا رفتن آمار بیکاری. من نمی‌دانم این شهر اراک که به عنوان شهری صنعتی شناخته شده است چرا باید جوانان بیکاری مثل من داشته باشد؟ من می‌دانم مسؤولین کاری برای من و امثال من نمی کنند فقط خواستم مشکلم را لااقل با کسی در میان گذاشته باشم.

نعیمی

نیاز رامهرمز به کارخانه آرد

کشاورزان شهرستان رامهرمز در سال زراعی بیش از ۸۰ هزار تن گندم تحویل مراکز خرید شهرستان می‌دهند. این گندم پس از جمع آوری در محل‌های باز مراکز خرید توسط کامیون به اهواز حمل می‌شود. این عمل مشکلاتی برای مسؤولین و کشاورزان بوجود آورده است با توجه به اینکه اکثر شهرهای استان خوزستان از جمله ایذه – بهبهان – دزفول و شوشتر دارای کارخانه آرد هستند ولی در رامهرمز کارخانه تولید آرد وجود ندارد. از مسؤولین استان خوزستان درخواست می‌شود برای احداث یک کارخانه آرد در رامهرمز جدی باشند تا گندم‌های خریداری شده در همین رامهرمز به آرد تبدیل شوند.

یوسفی – خبرنگار اطلاعات هفتگی

***

ترازو: همکار محترم آقای یوسفی نکته مهم اینجاست! در چنین موارد مهمی که شرایط هم مساعد است و قوانین هم یاری می کنند نباید منتظر اقدام دولت بود. همانطور که می‌دانید موضوع آرد و گندم آزاد شده است. کافی است چند نفر اقدام به تاسیس تعاونی آرد کنند و با سرمایه های اندک خود اقدام به دایر نمودن کارخانه آرد کنند هم موجب درآمدزایی خواهد شد و هم اشتغالزایی!

دعای خیر

متاسفانه با گرانی های اخیری که در سطح جامعه رواج پیدا کرده مثل کالاهای پر مصرف تخم مرغ، ماست و گوشت مرغ، شیر و.... باعث شده به قشر آسیب پذیر بیشتر آسیب وارد شود، از مسؤولان تقاضا داریم کمی به فکر مردم باشند، تا دعای خیر مردم همیشه همراهشان باشد.



کاظمی

تابلوهای بی‌فایده

شهر تهران دیگر مثل قدیم ها نیست که به یکی دوتا محله خلاصه شود.

حالا آنقدر محله های بزرگ و دور دارد که باید کیلومترها رانندگی کنید تا به مقصد برسید.

یکی از مشکلات شهر تهران تابلوهای راهنمایی آن است. این تابلو ها از حروف مناسب و درشت لازم برخوردار نیستند باید خیلی به آنها نزدیک شد تا معلوم شود روی آنها چه نوشته شده است.

بعضی از این تابلوها پشت درخت ها پنهان شده اند وبعضی دیگر قبل از تقاطع و یا جایی که باید تغییر مسیر داده شود نصب شده‌اند. این یک حقیقت است که اهالی تهران نه بر اساس تابلوها و اطلاعاتی که ارائه می دهند مسیر خود را تعیین می کنند بلکه بر اساس تجربه و حدس و گمان چنین می کنند. شهرداری تهران لازم است در این باره چاره‌اندیشی کند.

سمیعیان

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ـ امتحانات پایان ترم تمام شده بود و همه هم دوره‌های من که فارغ التحصیل شده بودند، خوشحال وامیدوار نشان می‌دادند وفقط من بودم که مانند یک «مرده» متحرک زندگی می کردم. صبح هااز خانه می‌زدم بیرون و آخر شب موقعی برمی گشتم که مادرم خواب باشد، اما او هم تا در را برایم باز نمی کرد نمی‌خوابید! آخر شب هم موقعی که پلک‌هایم را می‌بستم وخودرا به خواب می‌زدم، صدای ناله‌هایش را که سر سجاده با خدا راز و نیاز می کرد می‌شنیدم، خدایا منو ببخش... خدایا من چه مادری بودم که روزگار پسرم راسیاه کردم... خدایا کمکم کن که شرمنده پسرم نباشم... کمکم کن خدایا...؟

آن شب‌ها من خیلی غصه می‌خوردم، امافقط نمی‌فهمیدم منظورش از «کمک خواستن» چه بود، او چه کمکی می‌توانست به من بکند!

***

طبق معمول حدود ساعت ۱۱ شب بود که به خانه برگشتم، برخلاف همیشه مادر جلوی در انتظارم را نمی کشید، باخودم فکر کردم شاید از رفتارهایم خسته شده و... در همین افکار بودم که صدایی آشنا شنیدم:

ـ اگه قرار باشه پس فردا که من زنت میشم بخوای هر شب این موقع بیای خونه، چشمات رواز کاسه در میارم!

یک لحظه فکر کردم دچار توهم شده‌ام، امانه... خودش بود...

خود هایده بود که با همان لبخند زیبایش گوشه اتاق نشسته بود و نگاهم می کرد و می‌خندید و... بی‌اختیار گفتم: «تواینجاچیکار می کنی؟ هایده‌لب باز کرد، اما صدای مادرم رااز پشت سرم شنیدم که گفت: «من آوردمش... بهش التماس کردم تا آمد... بهش گفتم چه بلایی سرت آوردم تا آوردمش... بهش گفتم که تو عاشقش بودی و من مانعت شدم تا آوردمش...»

بغض مادر که شکست، بغض به گلوی من نشست، اما قبل از اینکه واکنش نشان بدهم، هایده از جا بلند شد و مادر را در آغوش گرفت و گفت:

«مادر جون دل من خیلی کوچیکتر از اونه که شما این حرفها رو بزنی و من بتونم تحمل کنم...»

مادر و هایده سر بر شانه هم گذاشتند واشک ریختند و من احساس کردم مأموریتی را که داشتم به انجام رسانده‌ام!

***

ـ حالا پنج سال از آن روزها می گذرد، من فوق لیسانس گرفته‌ام وهایده دکترایش را گرفته... امروز من معاون یک شرکت هستم وهایده استاد دانشگاه است، ما خوشبختیم چون هر دویمان توانسته‌ایم خانواده‌هایمان را خوشحال کنیم... ما خوشبختیم چون عاشق هم هستیم!

■

● سعید نقشی

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

سرانجام به نظر می‌رسد که اتومبیل‌های الکتریکی را، باید جدی محسوب کرد

حرف آخر در «اتومبیل برقی»

رقبای عمده اتومبیل برقی، موتورهای کاربوراتی و شرکت‌های بزرگ نفتی در غرب خواهند بود

یک شخص در مقابل چند کمپانی

سرانجام صنعت اتومبیل‌سازی خود را در برابر یک رقیب جدی و عمده یافته است. جالب اینکه رقیب کنونی که یک شرکت صاحب سرمایه میلیاردی نیست، بلکه کسی است که ساختن اتومبیل برقی را به عنوان ذوق شخصی دنبال کرده است. نام او «دیل وینس» می‌باشد که سرانجام ساخت اتومبیل برقی را که هدف اصلی او بوده است به پایان رسانده است.

وینس را بشناسیم

دیل وینس دیل ۴۹ ساله است و یک انسان کاملاً خود ساخته می‌باشد. این مرد انگلیسی حتی در سنین ۲۰ تا ۳۰ سالگی از جامعه فاصله گرفته بود و با دلخوری در قسمت‌هایی از شهرها که به آن قبرستان اتومبیل گفته می‌شد، در داخل اتوبوس‌ها و آمبولانس‌های کهنه و کنار گذاشته شده زندگی می‌کرد. اما زندگی در چنین شرایطی او را رفته رفته با یک پدیده دیگر آشنا کرد، که بعد هم این پدیده به عنوان راه اصلی در زندگی او شناخته شد. پدیده فوق‌الذکر همانا آشنایی او با اتومبیل بود. او آهسته آهسته در قبرستان اتومبیل‌ها با سیستم‌های مختلف موتور، کاربراتور و ترمز وامسال آن آشنا شد. و می‌دانیم که فراگیری به صورت عملی و توأم با تمرین به مراتب از یادگیری به شیوه تئوری و دنبال کردن خطوط در کتاب‌ها کارایی بهتر و بیشتری دارد. وینس در ضمن از همان ابتدا نسبت به سوخت و بنزین تفکری منفی را به ذهن خود راه داد. او مرتباً به خود نهیب می‌زد که باید ساختن اتومبیلی را در دستور کار خود قرار دهد که این همه آلودگی را سبب نشود. او در ضمن یک کسب و کار انفرادی را هم برای خود راه‌اندازی کرد. وینس در حقیقت قطعاتی را که در قبرستان اتومبیل‌ها پیدا می‌کرد با مختصر تعمیر و دست کاری روی آنها، آنها را تبدیل به قطعات قابل استفاده کرده و سپس با قیمتی مناسب به فروش می‌رساند. قیمتی که از بازار معمولی به مراتب پایین‌تر و برای مشتریان مقرون به صرفه‌تر بود. و از این راه بود که وینس پس از یک دهه، ثروت قابل توجهی را به دست آورد. و آن گاه شرکت خودش را هم تأسیس کرد. او در زمانی که ثروتمند شد هم به جمع‌آوری پدیده مورد علاقه‌اش یعنی اتومبیل و موتورسیکلت ادامه داد. اما آنچه که ذهن او را هیچ گاه ترک نمی‌کرد ساختن اتومبیلی بود که انقلابی در صنعت اتومبیل‌سازی ایجاد کند و سرانجام هم به این کار موفق شد.

نگاهی به رقیب

وینس در درجه اول با دو انتخابی که در برابرش قرار داشت درگیر شده بود. او یا باید اتومبیلی ارزان قیمت با باطری‌هایی با توان محدود و سرعت کم، و در نتیجه اتومبیلی بسیار معمولی را هدف قرار می‌داد. و یا برعکس با استفاده از باطری‌های پرهزینه و پرتوان اتومبیلی پرقدرت و با هزینه بالا را می‌ساخت. او برای اینکه انتخاب ارجح را انجام دهد، نخست نگاهی به اتومبیل‌های رقیب انداخت. در واقع بهترین اتومبیل برقی که در بازار وجود داشت، همانا «نیسان لیف» بود. که در سال گذشته وارد بازار فروش شد. تنها باطری‌ها در نیسان ۳۰۰ کیلوگرم وزن دارند و شایع شده که نیسان فقط ۱۸ هزار دلار برای باطری‌ها هزینه کرده است که نتیجتاً قیمت اتومبیل را تا ۷۰ هزار دلار بالا برده است. تازه همه این تدارکات توانسته بود تا حداکثر سرعت نیسان را به یکصد و هفتاد کیلومتر در ساعت برساند. اما هدف وینس بهتر و بالاتر از اینها بود.

اتومبیل ساخته می‌شود

وینس با توجه به خصوصیات اتومبیل‌های رقیب سرانجام اتومبیلی را تکمیل کرد که از هر نظر در میان اتومبیل‌های برقی مثال زدنی است. او نام اتومبیل خود را «نمسیس» گذاشت. او باطری‌هایی را به کار گرفت که ۲۶۰ کیلوگرم وزن داشتند، و آنگاه موتوری را تکمیل کرد که کمترین مصرف روغن یا بنزین در آن وجود ندارد و دور این موتور هم به قدری پرقدرت است که در مدت ۸،۵ ثانیه سرعت آن را به یکصد و شصت کیلومتر در ساعت می‌رساند. اما این بالاترین حد سرعت برای موتور نیست، چرا که در مقوله سرعت حداکثر توان نمسیس در حدود ۳۵۰ کیلومتر در ساعت می‌باشد که تنها همین خصیصه دود را از سر شرکت‌های اتومبیل‌سازی به هوا فرستاد!

شارژ کردن باطری در حدود ۲ تا ۳ ساعت زمان می‌برد که البته در حین شارژ شدن اتومبیل قابل استفاده می‌باشد. البته از آنجا که وینس برای هزینه کردن از دولت انگلستان و بخش اختراعات و نوابغ کمک گرفته است و در واقع نیمی از هزینه را دولت انگلستان پرداخته است، برای تعیین قیمت نهایی در بازار این دولت انگلستان است که باید تصمیم لازم را اتخاذ کند. اما از هم اکنون هم شرکت‌های بزرگ اتومبیل‌سازی می‌دانند که برای نخستین بار یک اتومبیل برقی ساخته شده که از هر نظر می‌تواند با اتومبیل‌های با سوخت بنزین رقابت کرده و آنها را شکست دهد.

وینس کلام آخر را در رابطه با اتومبیلی که طراحی کرده و رقبای آن این چنین بر سر زبان آورده است: «اتومبیلی که من ساخته‌ام و یک نماد کامل از اتومبیل‌های برقی می‌باشد با دو رقیب عمده مواجه خواهد بود، موتورهای جدید و کاربراتوری که تکنولوژی تازه‌ای را به کار گرفته باشند و سرانجام رقیب اصلی که شرکت‌های عظیم نفتی که در غرب می‌باشند که منافع خود را در خطر خواهند یافت.» ■

شاید راه حل نهایی برای بحران تغذیه بشر در گوشت مصنوعی نهفته باشد!

بشر در آستانه یک بحران:

تغذیه هفت میلیارد انسان

افزایش جمعیت و بحران مواد غذایی

«در ساعت ۱۱:۵۱ دقیقه صبح روز دوشنبه، ۳۱ اکتبر سال ۲۰۱۱ میلادی» برابر با ۸:۲۱ دقیقه بعدازظهر روز دوشنبه سوم آبانماه ۱۳۹۰ به وقت ایران جمعیت کره زمین رسماً از مرز ۷ میلیارد نفر عبور می کند. اما خبر دلهره آورتر این که تنها در کمتر از چهل سال یعنی تا سال ۲۰۵۰ میلادی جمعیت کره زمین به ۹ میلیارد نفر می رسد، و آنچه که پیش بینی سازمان ملل متحد را در خصوص افزایش جمعیت بسیار جدی جلوه می دهد، وضعیت اسفناک تغذیه بشر در آینده می باشد.

هدف نهایی

هم اکنون چند دانشمند و فیزیولوژیست به نام در دانشگاه‌های مشهور جهان با سرسختی و سرعت مشغول انجام تحقیقاتی می باشند تا جانشینی برای مواد غذایی کنونی که دیگر برای جمعیت روزافزون در کره زمین کافی نخواهد بود، پیدا کنند. در این میان هدف نهایی برای دانشمندانی چون «پروفسور پست» از دانشگاه «ماستریخت» در هلند یافتن جانشینی برای گوشت است. که البته دارای همه خصوصیات اصلی باشد. البته حتی تصور این که گوشت مصنوعی روی میز غذای ما باشد ممکن است چندان هم خوشایند به نظر نرسد، اما بسیاری معتقدند که روزی این مقوله به یک الزام و اجبار تبدیل می‌شود. انسان جهت مصرف گوشت و لبنیات خود تنها روی حیوانات دامی حساب می کند که در واقع بیشترین فشار را روی منابع حیوانی و سرزمین‌هایی که حیوانات دامی در آنها نگهداری می‌شود، گذاشته است. هم اکنون سیستم نگهداری از حیوانات دامی ۳۰ درصد از سطح کره زمین را «بدون احتساب سرزمین‌های یخی مانند قطب‌ها» به خود اختصاص داده است که در این میان سالانه ۲۲۸ میلیون تن گوشت تولید می گردد. حال بر طبق تخمینی که سازمان تغذیه و کشاورزی، از مراجع وابسته به سازمان ملل متحد، ارائه داده در آینده نزدیک میزان تولید سالانه گوشت در جهان باید به دو برابر یعنی ۴۶۳ میلیون تن افزایش یابد. البته در اروپا و آمریکای شمالی تعادل میان تولید و مصرف تا حدودی حفظ می‌شود، اما مشکل در آسیا به ویژه در سرزمین‌های چین و هند با افزایش جمعیتی که شاهد آن هستند و همچنین آفریقا خواهد بود که تعادل میان تولید و مصرف در مناطق ذکر شده، سال به سال بیشتر در جهت منفی حرکت می کند.

تأثیر روی آب و هوا

حیوانات مورد بحث همچنین تأثیر جدی روی تغییرات آب و هوایی می گذارند، در حقیقت نگهداری از حیوانات دامی ۱۸ درصد از گازهای گلخانه‌ای یا گازهای فضای سبز را تشکیل می‌دهد. که حتی این میزان از مجموع گازهای تولید شده در بخش حمل و نقل هم بیشتر می باشد. این امر از همه بیشتر معلول گاز متان می‌باشد که از طریق سیستم هاضمه و همچنین سایر فعالیت‌های غیر مستقیم انسان وارد جو می شود. البته در این میان یک تفاوت عمده و مهم میان گونه‌های حیوانی وجود دارد. آنان که تولید گوشت سفید را تأمین می کنند مانند مرغ و امسال آن از نظر تأثیر بر آب و هوا و وضعیت جوی به مراتب ضرر و زیان کمتری را نسبت به علف‌خوارانی که تولید گوشت قرمز از آنها صورت می گیرد، مانند گاو باعث می شوند. در حقیقت این دسته از حیوانات دامی در مقابل هر کیلوگرم گوشت و یا شیر که از آنها تولید می شود بیشترین میزان گازهای زیان‌آور را وارد جو می کنند.

گوشت مصنوعی

اما اگر واقعیت این باشد که رهایی از بحران تغذیه و همچنین مشکلات وابسته مانند تخریب در جو، به کمک تولید گوشت مصنوعی امکان‌پذیر بشود بنابراین پدیده‌ای چون گوشت مصنوعی ممکن است پاسخی برای بسیاری از پرسش‌ها باشد. طبیعی است که استفاده از گوشت مصنوعی نیاز به حیوانات دامی را کاهش می دهد که به نوبه خود میزان گازهای زیان‌آور و رها شده در جو را نیز کمتر می کند. ضمن آنکه با توجه به فرصت‌های بالقوه‌ای که در گوشت مصنوعی وجود دارد می توان، پروتئین و ویتامین‌های مختلف را در آن جای داد که به نوبه خود از نظر سلامتی انسان یک گام مثبت تلقی می‌شود.

آزمایش روی گوشت بوقلمون

البته باید به این نکته اشاره کرد که ایده گوشت مصنوعی یک تفکر کاملاً تازه نیست در سال ۱۹۳۲ یعنی در حدود ۸۰ سال پیشتر وینستون چرچیل سیاستمدار مشهور انگلیسی در یکی از نوشته‌های خود چنین آورده بود: «من امیدوارم که طی ۵۰ سال آینده ما سرانجام بتوانیم از این که یک مرغ را پرورش دهیم که فقط از ران و سینه آن استفاده کنیم و بقیه را به دور اندازیم دوری جوییم و تنها قسمت‌های قابل استفاده در مرغ یا بوقلمون را پرورش دهیم...»



البته به نظر می رسد که در تحقق یافتن پیش‌بینی آقای چرچیل ما دچار تأخیری ۳۰ ساله شده‌ایم، اما خبر هیجان‌انگیز این است که هم اکنون دانشمندان در آزمایشگاه مشغول تولید بخش‌های مختلف از گوشت حیوانی «البته به شکل مصنوعی» گشته‌اند. البته کشف DNA در این مورد بزرگترین پایه و اساس را ایجاد کرده است و بیشتر از همه اکنون آزمایش روی تولید گوشت بوقلمون به صورت مصنوعی در حال انجام است.

ما در حال حاضر هم به نوعی مصرف مواد غذایی مصنوعی را به صورت روزانه انجام می دهیم، نان و ماست از جمله مواد مصنوعی هستند که در حال حاضر نیز در داخل بازار وجود دارد. اما مهمترین تلاش در رده گوشت‌ها انجام می گیرد که در صورت موفقیت تحولی اساسی در میزان مصرف منابع غذایی و تعدیل آن به وجود می آید. البته لازم به توضیح است که یکی از وجوه مثبت در گوشت‌های مصنوعی این امر مهم خواهد بود که سبزی‌خواران نیز بدون واهمه از اینکه رژیم غذایی خود را بر هم می‌زنند می توانند از گوشت مصنوعی استفاده کنند. در هر حال متخصصین تغذیه و دانشمندانی که مواد غذایی و فیزیولوژی زمینه پژوهش آنها را تشکیل می دهد، نجات بشر از فاجعه‌ای که احتمالاً طی ۵۰ سال آینده گریبان همه را می گیرد، در تولید مواد غذایی مصنوعی شناخته‌اند.

البته در این میان بسیاری از عواملی که در زندگی انسان تأثیر مستقیم دارند به ویژه مذهب و مقوله حلال و حرام و همچنین فرهنگ و سنت باید قطعاً در نظر گرفته شود تا در کنار عامل مهم دیگری یعنی سلامتی انسان جمیع جهات در نظر گرفته شده باشد و آن وقت است که می توان تولید مواد غذایی مصنوعی به ویژه گوشت را یک موفقیت تلقی کرد. البته تا دسترسی کامل و موفقیت‌آمیز به هدف نهایی راه طولانی و پر از موانع وجود دارد. اما آیا تا کنون شده که بشر هدفی را به صورت جهانی و بسیار جدی در نظر گرفته باشد و آنگاه به آن دست نیافته باشد؟ ■

● محمد حجازی

آن اندازه که ما خود را فریب می دهیم و گمراه می کنیم هیچ دشمنی نمی تواند

روانشناسی بالینی



خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی چهارشنبه ها:
از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

برای شروع زندگی مشترک مردد هستم

*** پسری ۲۶ ساله هستم، ۵ سال است که با دختری نامزد کرده‌ام، اما هنوز هر دوی ما برای شروع زندگی مشترک مردد هستیم.**

ـ تفاوت سنی شما حدوداً چند سال است؟

*** نامزدم دو سال از من کوچکتر است.**

ـ چطور با هم آشنا شده‌اید؟

*** از وقتی که من ۱۷ ساله بودم و او ۱۵ ساله با هم دوست شدیم و چون خیلی به هم علاقه‌مند بودیم تصمیم گرفتیم که نامزد کنیم.**

ـ خوب، با وجود علاقه‌ای که بین شما وجود دارد چرا تصمیم قطعی برای شروع زندگی مشترک نمی گیرید؟

*** در حال حاضر، حتی به علاقه‌ای هم که بین ما وجود دارد مطمئن نیستیم.**

ـ پس چرا تصمیم به خاتمه دادن این رابطه نمی گیرید؟

*** خودم هم گاهی اوقات به این موضوع فکر می کنم، اما دلم برای نامزدم می‌سوزد، دوست ندارم بعد از این همه سال رهایش کنم.**

ـ نظر او در مورد این رابطه چیست؟

*** او هم حال من را دارد، مردد و نامطمئن، هر دوی ما فکر می کنیم که همان آدم‌های قبلی نیستیم و دیدگاه و عقایدمان خیلی با گذشته فرق می کند.**

ـ با توجه به مشکل شما، باید عرض کنم که با یک تماس تلفنی به راحتی نمی توان پی به عمق مسئله شما برد و به راحتی در موردتان قضاوت کرد، باید رابطه شما عمیقاً بررسی شود تا به مواردی که باعث این تردید در شما شده است پی برد، اما به طور کلی انتخابی که در سنین نوجوانی صورت می گیرد، انتخابی خام و ناپخته است که مطمئناً دلیلی سطحی و ظاهری برای آن وجود داشته است و این که هر دوی شما فکر می کنید که آدم‌های قبلی نیستید کاملاً درست و منطقی است، زیرا در دوران نوجوانی فرد هنوز دارای شخصیت مستقل و شکل یافته‌ای نیست و به استقلال کامل دست پیدا نکرده است و دیدگاه و عقایدش در مورد زندگی و آینده تثبیت نشده است.

البته، شما هم در این رابطه بی تقصیر نیستید. اگر شما به عنوان یک مرد نسبت به انتخابتان مطمئن بودید، این رابطه تا این حد سرد و طولانی نمی شد. همیشه برای یک شروع مطمئن مرد به خاطر شرایط روحی و تفاوت‌هایی که با جنس مونث دارد باید تصمیم گیرنده و پیشقدم باشد. و با قاطعیت خود اطمینان و علاقه خود را به طرف مقابلش اثبات کند.

ودر مورد این نامزدی طولانی، بهتر است بدانید که هر اقدامی اگر در چهارچوب درست و متداولش انجام بگیرد، کاربرد مناسب خودش را خواهد داشت، نامزدی دورانی کوتاه است. که دو نفر را بیشتر در کسب شناخت و شروع یک زندگی مشترک کمک می کند.

اما با طولانی شدن این دوران نه تنها شناختی کسب نخواهد شد بلکه شوق و علاقه دو نفر هم نسبت به شروع زندگی مشترک از بین خواهد رفت، و این رابطه لوث خواهد شد. شما هم اگر احساس می کنید دچار شک و تردید هستید، آن هم بعد از ۵ سال رابطه را به امید اصلاح ادامه ندهید شما اگر قرار بود به نتیجه‌ای قطعی برسید حتماً در این ۵ سال رسیده بودید، به خاطر دلسوزی و یک عادت بچه گانه وضعیت را از این چیزی که هست بدتر نکنید و مطمئن باشید که اگر بعد از ازدواج تصمیم به جدایی بگیرید هم برای خودتان و هم نامزدتان مشکلات بیشتری ایجاد خواهید کرد.

موفق باشید.

زنم به من شک دارد کمکم کنید

دکتر ح.م.نجفی

مردی ۴۰ ساله‌ام که یک فرزند دختر شش ساله هم دارم و مدت ۱۵ سال است که ازدواج کرده‌ام امادر تمام طول این مدت گاه به گاه همسرم به رفتار من شک می کند و این شک‌های ممتد او باعث ایجاد تیک عصبی در من شده و وقتی که موضوع را با خودش در میان می گذارم او می گوید که چون به من علاقه دارد حساسیت بیشتری روی رفتارم بروز می‌دهد و وقتی می‌پرسم که اگر من حساسیت روی تو ندارم پس تو را دوست ندارم؟ می گوید شاید همین طور باشد و حالا قصد کرده‌ام که من هم کمی مقابله به مثل کنم در چند مورد روی رفتار او شک کنم، گوشی موبایل‌اش را چک کنم و... حالا به شما نامه نوشتم تا بدانم به نظر شما چه کنم؟!

الف.سین.اهواز

نکته اول اینکه عنوان کرده‌اید مردی چهل ساله‌اید برای من جای خوشحالی دارد که می‌دانیم با یک فرد عاقل و منطقی طرف هستیم، نه یک انسان متغیر با شخصیت گوناگون!

در **مرحله دوم** همانطور که در نامه خود هم عنوان کرده‌اید و اتفاقاً من اصل آن را چاپ کرده‌ام، خود مشخص است که شما در بروز واکنش نسبت به این مشکل دچار اغراق شده‌اید چون خودتان در سطر دوم آورده‌اید که گاه به گاه اما سطر بعد ذکر کرده‌اید که شک‌های ممتد و باید به شما گوشزد کنم که هیچ مسئله گاه به گاهی با یک مشکل مستمر قابل قیاس نیست.

نکته سوم هم جای بسی خوشحالی است که وقتی موضوع را با همسر خود در میان گذاشته‌اید او هم به جای بروز رفتارهای غیر منطقی و لجاجت گرانه ابراز علاقه به شما را عامل ایجاد این حساسیت عنوان می کند و این یعنی شما یک پله از بسیاری از خانواده‌ها بالاتر هستید و حتی اگر این مشکل هم در زندگیتان وجود داشته باشد باز هم بحث داشتن علاقه به یکدیگر در بسیاری از موارد می تواند مشکل گشا باشد.

نکته بعدی اینکه اگر همسرتان صادقانه به شما گفته است که شاید دوستش ندارید یعنی او هم از بی توجهی شما دلگیر است و انتظار توجه بیشتری را دارد و شاید کلید حل مشکل شما در همین موضوع باشد زیرا وقتی به خانم‌ها کم توجهی می‌شود آنها سر منشاء مشکل را در موضوع دیگری جستجو می کنند و یکی از این گزینه‌ها شبهه داشتن ارتباط شما با زنی دیگر است و یقین دارم اگر شما در شکل توجه خود تجدید نظر کرده و سعی کنید زمان‌های بیشتری را با همسر و فرزندتان بگذرانید این مشکل بدون هیچ تلاش شگفت‌انگیزی رفع خواهد شد و مدتی بعد هر دو به این موضوع خواهید خندید، گذشته از اینکه دختر شما هم از نوع رفتار شما نوع عملکرد زندگی آینده خود را در خواهد یافت و یقین داشته باشید اگر این مشکل همین حالا رفع نشود در آینده او هم با همسر خود چنین رفتاری خواهد داشت و این وظیفه شما به عنوان پدر است که در رفع مشکل بکوشید.

در مورد **سوال آخر** شما هم مطمئن هستم شما خود جواب خود را می‌دانید که مقابله به مثل و جنگ و لجاجت ریشه زندگی را می‌خشکاند گذشته از اینکه کافی است در این کنکاش شما در گوشی موبایل یا هر وسیله شخصی دیگر کوچکترین چیزی شما را به خطا بیندازد و آنگاه تا مدت‌ها ذهن شما مشغول خواهد بود و متأسفانه شکل شک آقایان با خانم‌ها هم بسیار متفاوت و خطرناک است پس توصیه می کنم به دنبال چیزی که خودتان هم می‌دانید وجود ندارد نروید چون شیطان در هر نقطه زندگی بیکار ننشسته است و اولین خطا می تواند آخرین خطا باشد.

موفق باشید.

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی
دوشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره دندانپزشکی



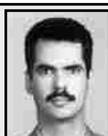
دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج

خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی



CAMOPADS



ANDROID

رایانه های لوحی (TABLETS)



* سبک ـ کم حجم

* امکانات گسترده

* کاربری آسان



* قیمت مناسب

* در اندازه های ۷ و ۱۰ اینچ

* با خدمات آموزش و گارانتی

www.camozziran.com

تلفن: ۸۸۷۳۹۱۳۸-۰۲۱

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن:۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن:۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

آرزو داشتم خلبان شوم

پســر جوان و کم سن و سالی که مقابلم نشسته و با آن چشمهای سیاه و درشتش خیره به من نگاه می کرد، مدعــی بود کــه از قدیمی های بند نوجوانان اســت، می گفت سابقه دومش است اما به اندازه موهای سر ش خلاف کرده. با تعجب به او نگاه کردم. ســنی نداشت که فرصت این همه خلاف را داشته باشد. وقتی سؤالم را پرسیدم، دستی به موهای نسبتاً کوتاهش کشید و با لبخندی تلخ اعتراف کرد که از پانزده ســالگی خلاف را شــروع کرده. اما تنها خلافی که دوســت نداشته و دور و بــرش هم نرفته، مواد بوده! خوشــحال از اینکه بعــد از مدتها یک جــوان غیر معتاد در زندان دیده ام مرا بر آن داشت تا مشتاقانه منتظر شنیدن حکایتهای او از زندگــی و ماجراهای خلاف هایش باشــم و او هم صادقانه شروع به گفتن کرد که:

متولد ســال ۷۰ هســتم و الان بیست سال دارم. دو خواهــر و یک بــرادر دارم. اصالتاً اهل چهار محال و بختیــاری هســتیم. اما خب پــدرم کارمند یکی از ســازمانهای دولتی پاکدشــت بود و طبعاً ما هم آنجا زندگــی می کردیم. مــادرم خانه دار بــود. از دوران کودکــی ام خاطرات خوبی به یاد نــدارم. هر چه بود دعوا و جنگ و جدال مادر و پدرم بود سر پول و مسائل مالــی. مقصر هم پدرم بود. او به خاطر اعتیادی که به تریاک داشــت، هر چــه در می آورد را خرج خودش و اعتیــادش می کــرد. اصلاً به فکر زن و بچه و زندگی نبود. خب همین بزرگترین مشــکل بود. مادرم مدام بــه خاطــر خرج خانه باید با پــدرم می جنگید و ما هم تماشــاگر این دعواهای بی پایــان بودیم. مظلومیت و زجر مادرم باعث می شد تا ما به مادرمان بیش از پدر گرایش داشته باشیم.

مادرم مجبور بود از کمیته امداد مستمری بگیرد امــا خب آنهم برای تأمیــن هزینه پنج نفر کافی نبود. شــرایط مالی ما آنقدر بد بود که من تا سوم راهنمایی بیشــتر درس نخواندم و بعد هم مجبور شــدم ترک تحصیل کنم. همان ســالها بود که مادرم از پدرم جدا شد و برای اینکه از او دور شود به یک منطقه دور افتاده سمت کرج رفت. بچه ها هم خودشان انتخاب کردند که با مادرم باشــند یا با پدر. من گاهی می رفتم پیش مادرم و گاهی هم ســری به پــدرم می زدم. اگر چه او خیلی روی خوش به ما نشــان نمــی داد. در این میان در آوردن خــرج روزانه مان هم به پای خودمان بود. مــادرم که کار نمی کرد و اندک مســتمری هم خرج خودش می شد. پدرم هم که معلوم است...

راست و حسینی کار خاصی هم بلد نبودم که بروم دنبال آن، همین باعث شد اولین جرقه خلاف در ذهنم زده شود. اولین بار که دست تو جیب پدرم کردم حس خوبی نداشــتم اما خب بایــد خرجم را در می آوردم. می خواســتم بروم خانــه مادرم و پولی هم نداشــتم. مطمئن بودم اگر به پدرم بگویم پول لازم دارم به من نخواهد داد! پس خودم رفتم سراغ جیبش و... به این ترتیب اولین سرقت زندگی ام را انجام دادم.

وقتی اولین سرقتم با موفقیت انجام شد، انگیزه ای بــرای کارهای بعد پیدا کردم. خــب نوجوان بودم و مثل خیلی از پســرهای این ســن و سال عاشق داشتن یک موتورسیکلت! اما پول کجا بود؟ ناچار شدم برای رســیدن به آرزویم، وســیله زیر پای فرد دیگری را بدزدم.

چون سرپرســت درست و حسابی هم بالا سرمان نبود هیچ کس باز خواســتم نکرد که پســر، تو که کار نمی کنی این موتور را از کجا آوردی؟ حالا دیگر موتور دزدی هم وســیله تفریح شــده بود و هم به نوعی ابزار کارم. چون برای ســرقتهای بعدم نیاز به یک وســیله فــرار داشــتم. جیب پدرم جوابگوی خــرج روزانه ام نبــود که هر روز ســری بــه آن بزنم. پس زدم تو خط خانه روبی.

مهارت خاصی برای این کار لازم نبود. شــب که می شــد ســری به خیابانهای شمالی تهران می زدم. با یک چشــم گرداندن می شد فهمید چراغ کدام خانه روشــن و چراغ کدام خانه خاموش اســت و این یعنی کدام خانه گزینه مناســبی برای سرقت است. مرحله دوم مطمئن شــدن از خالی بودن خانه بود. برای این کار زنگ خانه را می زدم و منتظر می شــدم. اگر کسی جواب نمــی داد به معنای خالی بودن خانه نبود چون احتمال داشت صاحبخانه خواب تشریف داشته باشد! پس برای احتیاط و احتمالاً دفاع از خود همیشــه یک کارد همراهم بود. مرحله بعد وارد شــدن به خانه بود که معمولاً یا از در یا دیوار می پریدم داخل. ضمن اینکه تا یادم نرفته بگویم همیشــه ســوئیچ را روی موتورم می گذاشتم و موتور را هم روبروی در پارک می کردم تا اگر موردی پیش آمد به سرعت از مهلکه فرار کنم. خب وقتی وارد می شــدم در کوچــه را باز می کردم. وارد خانه هم که می شدم تمام درها را پشت سرم باز می گذاشــتم تا موقع فرار وقتم تلف نشــود! سر کشی به اتاق خوابها، ســرک کشیدن در کمدها، روی اوپن آشپزخانه و دراورها را با سرعت هر چه تمامتر انجام می دادم و این دیگر به شانســم بستگی داشت که چی دســتم را بگیرد. پول، طلا، جواهر، گوشی تلفن همراه و هــر چیز به درد خور دیگر که دم دســت بود. برایم فرقی نداشت، برمی داشتم و می آوردم. با این حساب تک تک خانه هایی که رفتم برایم خاطره اســت. حالا چــه چیزی گیر آورده باشــم یا نه؟ خیلی هم حریص نبودم. به اندازه خرجی ام برمی داشتم و می زدم بیرون سریع می پریدم رو موتور و در می رفتم.

شــاید بد تان نیاید یکی دو مورد را برایتان بگویم. یکــی از خاطراتــی که تصور نمی کنــم فراموش کنم مربوط به سال ۸۵ می شود آن زمان ۱۵ سال داشتم. یک شــب رفتم سعادت آباد. دقیقاً یادم هست داخل میدان کاج، خیابان نمی دانم چندم، خانه ای توجهم را جلب کرد. تابســتان بود و ساعت حدود دوازده و نیم نیمه شــب. دیوارهای خانه کوتاه بود و راحت می شد رفت داخــل. پس معطل نکردم. موتــور را روبروی در گذاشــتم چون آیفون خانــه تصویری بود، کناری ایستادم و زنگ زدم و منتظر شدم، وقتی جوابی نیامد از بــالای در پریدم داخل خانه. خانه ویلایی بود یعنی از در که پریدم داخل وارد حیاط شدم. رفتم سراغ در. در حیاط قفل بود. ناچار شدم در پارکینگ را باز کنم. چفت در پارکینگ را که کشــیدم سر و صدای زیادی ایجاد شــد اما خب خبری از کســی نشد. ضمن اینکه برای من مهم نبود. من باید راه فرارم را باز می گذاشتم. بعد از باز کردن در پارکینگ خواستم وارد ساختمان شــوم، دیدم در قفل اســت. رفتم سمت پنجره ها. هوا گرم بود و پنجره های ساختمان باز. حفاظ هم نداشت این نشان می داد که صاحبخانه منزل تشریف دارند. از پنجــره پریدم داخل و دقیقــاً داخل پذیرایی فرود آمدم. خانه تاریک و ســاکت و آرام بود. خیلی نرم و سبک به سمت اولین در بسته ای که نزدیکم بود، رفتم. در را به آرامی باز کردم. زن و مرد تقریباً جوانی روی تخت به خواب عمیقی فرو رفته بودند. در را آهســته بســتم و اصلاً وارد اتاق نشــدم چون می ترسیدم سر و صدایی ایجاد شود و آنها بیدار شوند. رفتم سراغ یک اتــاق دیگــر. آنجا هم یک کمد لبــاس بود و مقداری خــرت و پــرت دیگر. در یکی از کمدهــا را باز کردم داخل کمد گاوصندوق کوچکی قرار داشــت. وسوسه شدم آن را باز کنم. به دنبال کلید گاوصندوق همه جا را گشــتم. زیر فرش، بالای کمد، داخل گلدان، اما هر چه بیشتر گشتم کمتر پیدا کردم. ناامید شدم و از اتاق بیرون آمــدم. داخل پذیرایی کاملاً تاریک بود. رفتم به ســمت اوپن آشــپزخانه، جایی که حدس می زدم معمولاً گوشــی تلفن همراه را می گذارند. اما همین که به آن سمت رفتم ناگهان پایم با چیزی برخورد کرد و

زیر پایم روشن شد! از شانس بد من گوشی تلفن همراه روی زمین بود و با تماس پای من روشن شد تا گوشی را برداشتم شروع کرد به آهنگ زدن. گوشی را پرت کردم روی مبل شاید صدایش قطع شود اما نشد. خب من هم بلد نبودم خاموشش کنم. سر و صدای گوشی صاحبخانه را بیدار کرد و آنها وارد پذیرایی شدند. خانم خانه با دیدن من فریاد زد: دزد! دزد.

شوهرش به سمت من خیز برداشت. اما تا آمد مرا از پشت بگیرد من فرار کردم. از هر در که رد می‌شدم آن را پشت سرم می‌بستم. صدای جیغ و فریاد زن همچنان بلند بود. خب باز کردن درها زمان طلایی برای من بود که خودم را به موتورم برسانم و در جا روشن کنم و الفرار. آن شب دست خالی از آن خانه رفتم.

اما از یک سرقت هم بگویم که با دست پر بیرون آمدم. منزل پدرم بودم و قصد داشتم بروم خانه مادرم. اما پول نداشتم موتورم هم بنزین نداشت. پدرم خانه بود اما حرفی نزدم، می‌دانستم با یک «ندارم» بی‌خیال می‌شود. دیدم چاره‌ای ندارم جز آنکه بروم دزدی! موتور را روشن کردم. دیدم هیچ بنزین ندارد. ناچار گذاشتم روی ساسات و زدم بیرون. اول از همه باید بنزین تهیه می‌کردم. همینطور که می‌گشتم چشم می‌گرداندم تا ببینم اگر جایی موتور پارک است کمی بنزین بردارم. بالاخره از یک کوچه خلوت در گوشه‌ای موتورسیکلتی پارک بود. صاحب آن موتور را قفل فرمان زده بود. قفل پا شاخ زده و چرخ عقب را هم با زنجیر قفل کرده بود. یک بطری نوشابه خانواده برداشتم و گرفتم زیر شیر بنزین و آن را پر کردم و بعد هم ریختم تو موتور و موتور را از روی زاپاس برداشتم. البته باک را پر نکردم فقط این قدر ریختم که خودم را به جایی برسانم. می‌دانستم اگر کار بزنم حتماً چیزی گیرم می‌آید. یک دوری زدم تا رسیدم به کوچه‌ای که یک بن‌بست داشت.

بن‌بست را رفتم داخل. دیدم یک خانه سه طبقه آنجاست که همه چراغهایش خاموش است. اول در زدم. چون زنگ کوچکی گوشه در بود و من آن را ندیده بودم. در زدم و جوابی نیامد. موتور را مثل سابق گذاشتم جلو در و از دیوار پریدم تو حیاط. در قفل نبود. در را باز کردم. در کوچکی بود. وارد ساختمان شدم. در واحد طبقه اول قفل بود. اما جلو در چند جفت کفش بود. معلوم بود که خانه شلوغ است و نمی‌شود رفت داخل. طبقه دوم هم کفش جلو در بود. طبقه سوم قفل بود و هیچ کفشی هم جلو در نبود. حدس



زدم یا مجردی است یا انباری. در را فشار دادم باز شد. آرام رفتم داخل دیدم خبری نیست. چیزی هم داخل ساختمان نبود. دو تا کمد لباس و یک کیف دستی. در کیف را باز کردم دیدم یک چیزی شبیه چک پیدا کردم. آن را گذاشتم داخل جیبم. کمی دیگر جستجو کردم فقط مقداری مدارک داخل کیف بود که به دردم نمی‌خورد. در کیف را بستم و آرام پایین آمدم و در را بستم و سوار موتور شدم و رفتم. روز بعد فهمیدم آنچه برداشته بودم یک تراول صد هزار تومانی بوده!

تا مدتها تنهایی سرقت می‌رفتم. سرقتهایم خیلی زیاد است. گاهی جاهایی رفتم و کارهایی کردم که مو به تن آدم سیخ می‌شود. اما بعد افتادم به زورگیری و خفت‌گیری. نحوه کارم هم به این شکل بود که فقط از مردها که پیاده بودند با ترساندن پول می‌گرفتم. بعدها با دو سه نفر دیگر دوست شدم که آنها هم خفت‌گیری می‌کردند. آنها پیشنهاد کردند که با ماشین برویم و زنها را به عنوان مسافر سوار کنیم و از آنها زورگیری کنیم. آنها می‌گفتند این جوری طلا هم گیرمان می‌آید و سودش بیشتر و خطرش هم کمتر است!

سال ۸۸ بود که با سه تا از بچه‌ها زدیم به کار خفت‌گیری. نحوه کارمان به این شکل بود صابر که ماشین پراید داشت، من و اشکان را به عنوان مسافر عقب سوار می‌کرد و مهیار هم جلو می‌نشست فقط یک جای خالی می‌ماند برای مسافر. سوژه را خود صابر انتخاب می‌کرد. معمولاً خانمهای مانتویی شیک‌پوش را سوار می‌کردیم. مسیرمان هم از ماماززن به افسریه و بالعکس بود. یادم هست اولین بار که رفتیم او خانمی را که مانتو پوشیده و آستین‌هایش را کمی بالا زده و النگوهایش بیرون بود نشان داد و گفت: «این سوژه خوبی است.»

من که حسابی ترسیده بودم گفتم: «من که سر در نمی‌آورم اما این کار خیلی خطرناک است!»

او خانم را سوار کرد. کمی که جلو رفتیم من یک هزاری به صابر دادم که دخترک شک نکند و مطمئن باشد ما مسافریم. قرارمان این بود که وقتی صابر ضبط ماشین را روشن کرد، من دهان دخترک را بگیرم تا جیغ و داد نکند و بعد هم به یک فرعی برویم.

سر پل سه راه سیمان بود که اشکان ضبط را روشن کرد و کمی جلوتر هم پیچید در یک فرعی. خانم مسافر که متوجه تغییر مسیر شده بود با اعتراض گفت: «آقا کجا داری می‌ری؟»

صابر فریاد زد: «خفه شو. حرف نزن و به من گفت بگیرش...»

من دست و پایم می‌لرزید تا آن روز دست به زن نزده بودم. گردنش را گرفتم. مهیار که جلو نشسته بود، دستی صندلی را کشید و صندلی کاملاً برگشت عقب و او آمد عقب و صندلی را صاف کرد. شیشه‌های بغل و عقب ماشین صابر دودی بود و از بیرون خیلی دید نداشت. به هر حال صابر از سه راه سیمان دوباره به سمت ماماززن برگشت و رفتیم داخل جاده یوردوشان، طلاهای دخترک را گرفتیم و پولهایش را برداشتیم، فقط پنج هزار تومان برای برگشتن به او دادیم و رفتیم. طلاها را معمولاً صابر به مالخری که داشت می‌فروخت و پول را بین خودمان تقسیم می‌کردیم.

از این جور خفت‌گیریها زیاد بود اما تجاوز به عنف نداشتیم. اما خوب بعدها این جرم هم به خلافهایمان اضافه شد. البته من فقط یک مورد این خلاف را داشتم ولی بچه‌ها گویا چندین و چند مرتبه علاوه بر زورگیری، دست به این کار هم زده بودند. ضمن آنکه در پرونده آنها قتل هم هست. که خوشبختانه من در آن پرونده نیستم.

بقیه در صفحه ۳۳

در پرانتز

(شنیدن حرفهای دردناک این جوان که در عین سادگی و صداقت برایمان گفت، مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. این جوان نمونه بارز و آشکار یک قربانی است. قربانی مواد مخدر، قربانی طلاق والدین، نوجوانی که در بحران دوران بلوغ شاهد جدایی پدر و مادر و بلاتکلیفی و بی‌سرپرستی خودش است و در این میان سرگردان و بی‌پناه. بی‌انصافی است اگر بخواهیم فقط او را سرزنش کنیم چرا که اگر او بستر مناسبی برای رشد داشت هرگز امروز پای چوبه دار به انتظاری کشنده ننشسته بود. قبل او باید پدری محکوم شود که وظایف پدری خود را در کنار منقل و روی ذغالهای گداخته دود کرد و به هوا فرستاد. او که با بی‌توجهی به نیازهای فرزندش او را مثل علفهای هرز له کرد، از آن گذشت و تنها و بی‌پناه رها کرد تا خود راهش را بیابد. انتظار نابجایی است که تصور کنیم او نباید... چرا که راه دیگری برایش نبوده.

اما متأسفیم که می‌گوید حتی با مرگ هم کنار آمده... اگر از فرصتی که در اختیارش قرار داده شده به خوبی بهره گیرد... اگر از همین امروز این انگیزه را پیدا کند که به فکر آموختن باشد تا وقتی فرصتی برایش فراهم شد این بار از آن استفاده کند، نه آن را بسوزاند. نمی‌دانم، حبس یا اعدام، چه سرنوشتی در انتظار اوست فقط امیدوارم هر چه هست پایانی برای سیاهی باشد.)

ما که هنوز خود را نشناخته‌ایم چرا ادعا می‌کنیم که دیگران را می‌شناسیم ● مجازی

سوژه

چند روزی بود که توی ده پچ پچ ها بلند بود... حرف و حدیثها میان زنها پر رنگ تر و پر رنگ تر می شد و از پشت بامی به پشت بام دیگر رنگ و لعابش هم بیشتر می شد... خبر داغی بود و توی آن ده کوچک این جور خبرها تا مدتها سر همه را گرم می کرد...

زمستانها فصل نقل حکایتهای عجیب و غریب بود... قهر و آشتی ها و خلاصه زیر کرسی ها غیبت و داستان شعله می گرفت و سر مردم کشاورز گرم می شد تا بهار شود و بعد تابستان، کار و کار و... کار... اما آن خبر با همه حرفها و حدیثها فرق می کرد... سعید پسر عباس آقای بقال به ده برگشته بود. آن هم بعد از سالها... قبل از اینکه من به دنیا بیایم یک شب سعید غیبش زد و بعد از مدتی زن عباس آقای بقال به در و همسایه گفته بود که پسرش رفته شهر که کار کند، بعد از مدتی پرس و جوها شروع شد... کجا رفته؟ شیراز؟ تهران؟... آخه چرا این همه راه دور... تبریز!!

می گفتند از ترس سربازی در رفته... مادرم می گفت، نه، سعید از این جور بچه های ترسو نبود... حتماً خبر دیگه ای بوده...

از دور دستها خبر می رسید که هیچ کس توی تبریز حتی اسم سعید را هم نشنیده... بعد زن عباس آقا اخمی می کرد و می گفت:

–مگه تبریز یک خیابون و دو تا کوچه است که همه همدیگه رو بشناسند؟

اما نه خبری از سعید می آمد و نه نامه ای و نه پیغامی. وقت و بی وقت عباس آقا و زنش هوس زیارت می کردند و از ده می رفتند... بعد چو انداختند که سعید توی زندان است و آنها هم به بهانه زیارت می روند دیدن بچه شان و... و...

کی می دانست حرف راست چیه؟... عباس آقا و زنش هم دهانشان را به روی همه این شایعات بسته بودند و لب باز نمی کردند... نه تأیید، نه تکذیب... انگار سعید مرده بود. کم کم دیگه کسی از او حرفی نزد... من که بزرگتر شدم و گوشم این حرفها را در همه جا شکار می کرد از اینکه شایعات در مورد سعید کهنه شده و کسی حرف نویی ندارد تعجب می کردم...

حالا بعد از ده سال خبر رسید سعید با موهای جوگندمی و یک جیپ خاکی برگشته... همه دور خانه عباس آقا جمع شده بودند که هم سعید را ببینند و هم از ماجرای مرموز ده سال گذشته باخبر شوند. ولی عباس آقا در را به روی هیچ کس باز نکرد و بعد از دو روز که در بقالی اش را باز کرد گفت:

–سعید برگشت شهر... آمده بود به مادر مریض احوالش سر بزند...

چه حرفها!! چراغ خاموش آمده بود و چراغ خاموش رفته بود و آن وقت می گفتند فقط برای احوالپرسی از مادرش آمده و رفته!!!

بعد تا هفته ها پچ پچ به راه بود. زن عباس آقا که از خانه بیرون نمی آمد و خود عباس آقا هم یک روز چنان داد و فریادی راه انداخت که دیگر کسی سؤالی نکرد...

یک حکایت عجیب و غریب

کیانا نصرت زاده



بعد از همه این ماجراها بود که آقای معلم توی کلاس درس علوم گفت:

–بچه ها، رادیو گفته امشب آسمان پر از شهاب سنگ می شه... اگر بعد از نیمه شب برید پشت بام حتماً شهاب سنگها رو می بینید...

آن شب به دور از چشم آقاجان، نیمه شب وسط سیاهی زمستان رفتم بالای پشت بام... سوز می آمد... سرما تنم را گز گز می کرد و چشم به آسمان نیمه ابری دوخته بودم تا شهاب سنگها رو ببینم... پشت بامها چسبیده به هم ردیف بودند تا لب رودخانه... همین که منتظر شهاب سنگها بودم چشمم به نوری افتاد که از حیاط عباس آقا قد می کشید و لبه پشت بامشان را هاشور می زد... آرام و بی صدا چند تا پشت بام را رد کرده و رسیدم به خانه آنها... سر کج کردم و توی حیاط را نگاه کردم... یک جیپ خاکی رنگ تو حیاط بود. چراغ مهمانخانه شان هم روشن بود و عباس آقا قلیانش را کنار حوض آب کرد و رفت تو اتاق...

قلبم تند می زد... فکر کردم عجب خبر داغی دارم که فردا توی مدرسه به همه بگویم... بچه ها دورم جمع شوند و ماجرا را برای بار دهم گوش بدهند... بعد توی ده هر کجا که برم صدایم می زنند تا برایشان سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کنم... ولی کدام ماجرا؟ کدام خبر؟ یک جیپ و روشن بودن چراغ مهمانخانه که خبر نمی شد؟... می توانستم آب و تابش بدهم ولی ته دلم یکی می گفت:

–کاش حقیقت را می فهمیدی... آن وقت خبرم تا ماهها و شاید سالها درجه یک می ماند و اسم من ورد زبان همه بود...

لبه پشت بام چمباتمه زده بودم و به حیاط خیره شده بودم. دیگر شهاب سنگها را فراموش کردم. بعد مرد جوان از اتاق بیرون زد... توی دلم گفتم:

–حتماً سعید است... سعید... سعید...

هیچ وقت او را ندیده بودم، عکسی هم از او ندیده بودم ولی طبق گفته های اهل ده این حتماً سعید بود... صدای لخ لخ دمپایی اش با گُرپ گُرپ قلبم در هم آمیخته شده بود... سیگاری گیراند و به آسمان که خیره شد چشم انداخت توی چشم من... یخ زدم.

خشک شدم. می دانم باور نمی کنید ولی دیگر قلبم گُرپ گُرپ نمی کرد. می خواستم فرار کنم اما انگار خشکم زده بود... دستی برایم تکان داد و سری چرخاند و به طرف دستشویی رفت. انگار تا لب رودخانه را دویده بودم. پاهایم می لرزید، نفسم تند تند شده بود. خودم را روی کاهگل پشت بام پهن کردم و نفسم جا آمد... مانده بودم که چرا صدایی، دادی، فریادی از او بلند نشد؟... لبخندش هنوز توذهنم بود و سری که چرخاند... انگار نه انگار مرا دیده...

صدای قژ قژ در توالت که بلند شد، جرأت کردم و چشمی به حیاط انداختم اما فقط دو چشم سیاه او بود که به من خیره شد... خودم را عقب کشیدم... خواستم فرار کنم و دولا دولا از پشت بامشان بروم که ناگهان از پله ها بالا آمد و جلویم سبز شد... جیغ کوتاهی کشیدم...

–نترس پسر جان... نترس...

صدایش، نگاهش و از همه مهمتر لبخندش پاهایم را سست کرد و زمین گیر شدم.

–اسمت چیه؟

–اکبر... به خدا فقط اومده بودم شهاب سنگ رو ببینم.. آقا معلممون گفته امشب...

هر چه بلد بودم تند تند گفتم... یک خط در میان قسم می خوردم... لبخند می زد... بی اغراق باید بگویم دلچسب ترین لبخند همه زندگی ام بود... آن همه ترس و واهمه جایش را به جرأت و شجاعت می داد... بعد رو به آسمان کرد و گفت:

–پس بیا بشینیم با هم شهاب سنگها را ببینیم...

بالای پشت بام، در آن سیاهی شب تنم یخ زده بود و از اینکه سعید پسر عباس آقا کنارم نشسته حال غریبی داشتم... بعد از چند لحظه شهاب سنگی از گوشه آسمان پیدا شد. بی اراده گفتم:

–اینها... اینجاست...

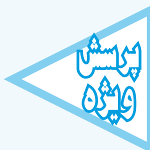
سعید دستش را دراز کرد:

–یکی هم اونجاست...

انگار رفیق شده بودیم... انگار صد سال بود که می شناختمش... حال خوبی داشتم. شهاب سنگها که رفتند دستی به موهایم کشید و گفت:

بقیه در صفحه ۵۷

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه‌ها با تماس تلفنی انجام می‌شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



یک معضل بزرگ خانوادگی

سرکار خانم ش. ن از ارومیه مشکل خود را به شرح زیر مطرح ساخته‌اند:

زنی ۵۴ ساله هستم و ۳۰ سال است که ازدواج کرده‌ام. بزرگترین و دردآورترین مشکل ما در خلال زندگی زناشویی‌مان همانا بچه‌دار نشدن بود. بارها ما حتی تا نیمه‌های راه هم رسیدیم، اما به دلیل نوعی بیماری در من موفق نمی‌شدیم. تا اینکه خداوند به ما کمک کرد و سرانجام ما صاحب دختری شدیم که اکنون ۲۵ سال دارد. دختری بسیار خوب و درس‌خوان که از هر نظر از او راضی بوده‌ایم. او در حال به پایان رساندن تحصیلات خود در رشته پرستاری است که بسیار هم به آن علاقه‌مند است. اصولاً او دختری است که علاقه بسیاری به خدمت به مردم دارد ضمن آن که از هر نظر اعتماد و اطمینان خود را به ما جلب کرده بود اما این قضاوتی بود که ما تا دو سه ماه پیش نسبت به او داشتیم اما ناگهان موضوعی را کشف کردیم که برایمان بسیار شوک‌آور بوده و باعث خجلت زدگی ما در میان فامیل و اقوام شده است.

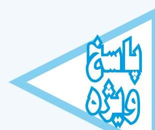
جریان از این قرار است که دخترمان بنا به گفته خودش ۲ سالی است که در دانشگاه با جوانی که دو سال هم از او بزرگتر است آشنا شده و حالا آنها تصمیم به ازدواج گرفته‌اند. البته تا اینجای کار جریان ساده به نظر می‌رسد اما واقعیت این است که این جوان ۲۷ ساله متعلق به گروه اقلیت در ارومیه است.



البته دخترمان به ما گفته که این جوان می‌خواهد به دین اسلام ملحق شود. اما با همه اینها این جریان برایمان کاملاً غیر قابل قبول است.

آرزوهای بر باد رفته

ما با زجر و ناراحتی بسیار همین تک فرزند را که حاصل زندگی ۳۰ ساله ما می‌باشد، به دست آورده‌ایم و احساس می‌کنیم که لطف خداوند شامل حال ما شده و علیرغم همه مشکلات و بیماری من خداوند این دختر را به ما داده و در مقابل هم از ما انتظار دارد تا در بهترین شرایط ممکن او را تربیت کنیم و حالا با آنچه که پیش آمده احساس می‌کنیم که همه آرزوها در قبال این تک فرزندمان بر باد رفته است. ضمن آنکه نسبت به درگاه خداوند هم دچار خیانت و ناشکری شده‌ایم و به شدت احساس می‌کنیم که در تربیت او کم‌کاری کرده‌ایم، وگرنه او دختری نبود که خانواده‌اش را به چنین وضعیتی دچار کند. از طرفی هم نمی‌دانیم که در مقابل اهل فامیل و آشنایان چه کنیم؟ ما هر چه که دختر را نصیحت می‌کنیم که دست از چنین برنامه‌ریزی برای آینده خود بردارد او به ما پاسخ می‌دهد که ۲ سال است که به خوبی یکدیگر را می‌شناسند و چنان عاشق یکدیگر هستند که زندگی بدون دیگری برایشان امکان‌پذیر نیست. ما حتی به پدر و مادر جوان مراجعه کردیم و آنها پاسخ دادند که خودشان هم چندان از این جریان خوشحال و شادمان نیستند اما در ضمن برای تصمیم پسرشان احترام قائل می‌شوند و بیش از این هم از دست آنها کاری ساخته نیست. به همین دلیل است که ما به شما روی آورده‌ایم و عاجزانه تقاضا داریم که ما را راهنمایی کنید که چگونه می‌توانیم دخترمان را از انجام چنین تصمیمی باز داریم. او یگانه امید ما و تنها ثمره زندگی ماست و نمی‌خواهیم و نمی‌توانیم که او را ترک کنیم. بنابراین اگر راهی وجود دارد لطفاً ما را هم هر چه زودتر در جریان بگذارید.



فاجعه‌ای وجود ندارد

سرکار خانم ش. ن از ارومیه

در درجه اول باید این موضوع را به شما انتقال دهم که به هیچ وجه نباید در تربیت دخترتان و شیوه‌ای که به کار گرفته‌اید شک کنید. چرا که چنین شک و تردیدی باعث می‌شود که نگاه شما نسبت به او تغییر کند و آنگاه هر عمل او را در ذهن خود زیر سوال می‌برید. او همان دختری است که شما می‌خواستید و حال اگر که انتخاب او برای آینده و زندگی زناشویی برایتان غیرمنتظره است هیچ ربطی به شیوه تربیت شما ندارد، اما موضوع مهم دیگر انتخاب او و تصمیمات اتخاذ شده می‌باشد، تا آنجا که من می‌دانم پیوستن آن جوان به دین اسلام قبل از ازدواج موضوع را از یک جریان غیرعادی و مخالف با شئون شما خارج می‌کند. ای کاش قبل از آنکه شما این همه خودتان را زجر داده و به انواع قضاوت‌های زود هنگام بپردازید، در ابتدا با مراجعه به یک کارشناس دینی از چند و چون ماجرا آگاه می‌شدید مگر آنکه چنین آگاهی را از قبل دارید و باز هم به خاطر اختلاف نظری که دارید تصمیم دخترتان را مورد اعتراض قرار داده‌اید که در اینجا دیگر این سلیقه است که اختلاف‌های دیگر را به وجود می‌آورد وگرنه نیک می‌دانیم که هر کسی اعم از شما یا دخترتان اگر باعث شوید که یک نفر به دین اسلام گرایش پیدا کند و آن را با جان و دل بپذیرد مرتکب ثوابی گرانقدر شده است که اجر و قرب بسیاری در نزد خداوند متعال دارا شده است. بنابراین اگر از نظر مذهبی به جریان می‌اندیشید پس بدانید مشکلی را شما یا دخترتان باعث نمی‌شوید، اما اگر از نظر قومی و نژادی و اینکه با مردمانی کاملاً غریبه وصلت می‌کنید ازدواج دخترتان را زیر سوال برده‌اید، این پروسه کاملاً متفاوت می‌باشد.

بهترین راه این است که بیشتر با پدر و مادر این جوان آشنا شوید و آرا و افکار آنها را بشناسید. به نظر می‌رسد که از نظر یکه خوردن و ناگهانی بودن تصمیم فرزندان، آنها هم شرایطی نظیر شما داشته باشند. و آنها هم از اینکه با افراد کاملاً بیگانه وصلت می‌کنند دل خوشی ندارند. بنابراین از نظر شرایط و وضعیت روحی به احتمال قوی شما و آنها در اضطرابی همسان و همگون به سر می‌برید و بدین ترتیب حتی بهتر می‌توانید تا با یکدیگر ارتباط برقرار کرده و یکدیگر را درک کنید. چرا که در وضعیت مشابه قرار گرفته‌اید.

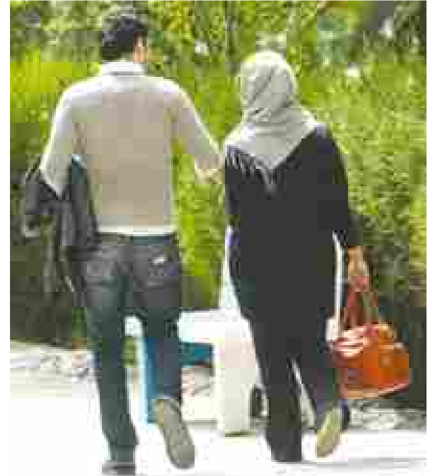
ارتباط با اقوام و فامیل

در مورد وجهه در میان فامیل و آشنایان بدانید که همواره زمان حل کننده مسایل می‌باشد. کلید آن هم دست خودتان است. یعنی اگر برخورد شما از روی آگاهی از مسایل شرعی و با صبر و حوصله باشد قطعاً آنها نمی‌توانند کاسه داغ‌تر از آش باشند و بیشتر از شما ادعای دلسوزی کنند. بنابراین شما باید واکنش‌های اهل فامیل و آشنایان خود را جهت‌دهی کنید. هر چه که شما احساس شک و ناراحتی کنید و به جریان از دیده اکراه نگاه کنید، بستگان و آشنایان شما هم که واکنش‌های شما بیشتر مورد توجه آنهاست تا واقعیت‌ها، به همان طریق واکنش نشان می‌دهند. بنابراین سعی کنید که با منطق و با صبر و حوصله با کل ماجرا برخورد کنید و فراموش نکنید که آینده جگرگوشه شما در میان است و نباید به خاطر تعصب‌های خشک و بدون منطق این آینده را به مخاطره بیاندازید. من مطمئن هستم که از طریق مشاوره با کارشناسان و همچنین با برخورد صحیح‌تر با طرف مقابل و بستگان او می‌توانید بر عمق جریان آگاه شده و واکنشی را که از شما انتظار می‌رود نشان دهید. همه اینها به نوبه خود شادی و خوشبختی دخترتان و آینده بهتر برای او به ارمغان می‌آورد.

موفق و پیروز باشید

وسائل شناختن راستی همانقدر ساده است که سخت می‌نماید • گاندی

ماجراهای خواستگاری



کورش کاشانی

وقتی بر اساس یک دستور ازدواج کردم

وقتی جناب آقای رییس دستوری می‌داد، همه بی‌چون و چرا قبول می‌کردند و انجام می‌دادند... حالا انگشت اشاره رییس به طرف من بود و دستور داد که باید با دختر خاله‌ام ازدواج کنم. پدرم که من از شانزده سالگی رییس صدایش می‌کردم، مرد مدیر، قدرتمند، دلسوز و از همه مهم‌تر حلال مشکلات و البته سخت‌گیر و تا حدی یک دنده بود...

عمه‌هایم به اسمش قسم می‌خوردند... مادرم هم فکر می‌کرد دیگه مردی بهتر از او پیدا نمی‌شود... خواهر و برادرهایم سرشان را پایین می‌انداختند و هر چه پدرم می‌گفت، بی‌هیچ بحث و سوالی قبول می‌کردند...

من هم یک جاهایی سر اعتراض بلند می‌کردم ولی مگر جرأت داشتم جز در قالب طنز و خنده و شوخی انتقادی به پدرم بکنم...

با توجه به پیشینه پدرم، همه فامیل او را دوست داشتند... از دوازده سالگی کار کرده بود، تا خواهرها را شوهر نداده بود و عمو علی راهی دانشگاه نشده بود، فکر زن گرفتن نیفتاد... وقتی هم با مادرم ازدواج کرد، شد قیم و بزرگ دایی‌هایم و جای خالی پدربزرگم را پر کرد و تا توانست سعی کرد در امانت خیانت نکند و ارث پدربزرگ را به نحو عادلانه‌ای بین بچه‌ها تقسیم کرد و تا زمانی که دایی‌هایم به سن قانونی نرسیده بودند مراقب بود که مبادا ریالی از اموالشان جا به جا شود...

حالا در سن شصت سالگی، با یک پرونده درخشان به سمت رییس کل خانواده درآمده بود. دیگه کافی بود لب تر کند، همه سینه چاک و مریدانه اوامر او را انجام می‌دادند...

من اما می‌دیدم که پدرم آنقدر به عقل و عدل و تجربه خودش مطمئن است که دیگه حتی مشورت کسی را هم نیاز ندارد و یک وقت‌هایی دستوراتش مستبدانه و تا حدی زورگویانه بود... مثلاً وقتی خواهرم را مجبور کرد کارش را ول کند و از مادرشوهرش پذیرایی کند، همه به‌به و چه‌چه گفتند ولی کسی از خواهرم نپرسید که آیا واقعاً به این کار راضی است یا نه...

یا وقتی برادر بزرگترم طبق دستور رییس بعد از تمام کردن درسش آمد تو شرکت پدر و بدون اینکه از او پرسیده شود این شغل را دوست دارد یا نه، واقعاً دستورات رییس مستبدانه بود...

حالا من فرزند سوم خانواده بودم و آقای رییس فکر می‌کرد وقتش رسیده مرا سر و سامان بدهد.

آن هم به روش خودش...

می‌دانستم چرا دختر خاله‌ام را برای من انتخاب کرده... مدتی بود خاله‌مان سخت مریض احوال بود و همه نگرانی‌اش سرنوشت دخترش بود و مثل همیشه پدر باید حل این مشکل را به عهده می‌گرفت و گوشت قربانی من بودم...

وقتش رسیده بود که بالاخره جلوی پدرم بایستم... این هولناک‌ترین اتفاقی بود که می‌شد پیش‌بینی‌اش کرد. وقتی پدرم می‌خواست تاریخ خواستگاری را تعیین کند گفتم: نه...

صدایم می‌لرزید ولی جواب دادم: نه، این شما هستید که دارید به جای من تصمیم می‌گیرید.

سکوت... صورت برافروخته... لب ورچیدن مادر... راه نفسم تنگ بود... فکر نمی‌کنم حال پدرم از من بهتر بود...

در پیچ و خم دادگاه



راشین مختاری

در دادگاه وقتی خانم‌ها را می‌بینم می‌گویم

شاید هیچ زنی به اندازه من راضی نباشد

نمی‌دانم از کی شروع شد... وقتی امروز دخترم پرسید که:

ـ مادر از کی اینقدر از پدرم متنفر شده‌ای؟

جواب واضحی نداشتم... بگویم یک سال است، پنج سال است، درست از وقتی تو به دنیا آمدی یا حتی خیلی قبل از آن...

احساس بدی بود... هر چه به قبل‌تر برمی‌گشتم حس می‌کردم بیش از پیش دروغ گفته‌ام و حالا هجوم آن همه دروغ و نگفته‌ها می‌توانست تصورات دخترم را ناگهان ویران کند.

سکوت کردم. سرم را پایین انداختم. دلم پر بود از حرف و درد دل و دخترم روبرویم ایستاده بود و نمی‌توانستم کلمه‌ای به زبان بیاورم...

دلم می‌خواست بی‌هیچ سوال و جوابی مهر طلاق به شناسنامه‌ام می‌خورد. چطور می‌توانستم در برابر سوال‌های کوتاه اما پیچیده قاضی و دخترم و بقیه جوابی ساده پیدا کنم...

پسرم شاید تنها کسی بود که وقتی خبر را شنید هیچ سوالی از من نکرد و گفت:

ـ مادر نگران هیچ چیز نباش. مثل کوه پشت سرت هستم.

گفتم:

ـ نمی‌خواهم مقابل پدرت بایستی.

گفت:

ـ پدرم جای خود را دارد و شما جای خود...

شاید او تنها کسی بود که مرا مورد قضاوت قرار نداد و چرا و چگونه نپرسید و فقط بهم اطمینان داد که از من حمایت می‌کند...

فرید شوهرم را هرگز دوست نداشتم... وقتی همسرش شدم فقط شانزده سال داشتم. پدرم به صرف اینکه فرید وضع مالی‌اش خوب بود مرا به او داد...

از زندگی هیچ چیزی نمی‌دانستم و اولین تجربه‌ام در زندگی خصوصی، خشونت و سخت‌گیری فرید بود...

کلاً مرد عصبی و کم‌طاقتی بود. هیچ اشتباهی قابل قبول نبود. با همه چیز سخت‌گیرانه برخورد می‌کرد.

وقتی باردار شدم بهم گفت که بچه باید پسر باشد. پسر قدرتمند و شجاع...

تمام مدت بارداری می‌ترسیدم که مبادا بچه دختر شود. فرید به همه می‌گفت که دختر بچه

این مبارزه تازه آغاز شده بود... شاید در ابتدا حتی خودم هم اینقدر به کارم مطمئن نبودم ولی وقتی خواهرم از من دفاع کرد و روزهای بعد برادرم هم طرف مرا گرفت، تازه حس کردم شده‌ایم یک جبهه در مقابل رییس!

نمی‌دانید چقدر مورد بازخواست عمه‌ها و مادرم و عمویم قرار گرفتم ولی هر کس شروع به دفاع از رییس می‌کرد من در این مبارزه راسخ‌تر می‌شدم...

بگومگوهایمان بالا گرفت تا اینکه یک روز با صدای بلند هر آنچه در ذهن داشتم به زبان آوردم و از قضا به گوش جناب رییس هم رسید و او هم مثل کوهی که فرو بریزد، ناگهان حس کردم کوچک و کوچک‌تر شده...

به او گفته بودم که عدالت را رعایت نکرده، به او گفتم که بهای آن همه فداکاری که در حق همه کرده، استبداد نیست... زور گو می‌گوید و...

پدر حرف‌هایی را شنید که دلش را رنجیده کرد و فقط خدا می‌داند که خودم چقدر زجر می‌کشیدم وقتی این حرف‌ها را می‌زدم.

خبر تو فامیل پیچیده بود و شده بودم منفورترین شخص خانواده، خبر که به دختر خاله‌ام رسید حال او هم از همه بدتر شده بود چون فکر می‌کرد به نوعی باعث و بانی این دعوای هولناک شده... یک روز وقتی داشتم از سر کار برمی‌گشتم دختر خاله‌ام بهم تلفن کرد و با حال بدی به من التماس کرد دست از این کارم بردارم... گفت روی حرف پدرم حرف نزنم و اگر از او بدم می‌آید و نمی‌خواهم با او ازدواج کنم هزار بهانه دیگر می‌شود آورد ولی تو روی پدر نایستم...

دلم برایش سوخت. مشکلم او نبود... همه می‌دانستند بی‌گناه‌تر از لیلی هیچ کسی نیست. بهش اطمینان دادم که این دعوا ربطی به او ندارد ولی او نمی‌توانست باور کند.

آن شب حال بدی داشتم. حس می‌کردم باید بعضی چیزها را برای لیلی توضیح بدهم. فردای آن روز رفتم دم در محل کارش و مفصل با هم صحبت کردیم. به او گفتم که مشکلم زور گویی‌ها و مستبدانه حرف زدن‌های پدرم است و...

روز بعد هم کلی برای لیلی درد دل کردم... حالا او تنها کسی بود که به حرف‌هایم گوش می‌داد و انتقادهایش از جنس دیگری بود... لیلی وادارم کرد که از پدرم عذرخواهی کنم. گفت به خاطر لحن بی‌ادبانه‌ام باید از پدرم طلب بخشش کنم ولی راسخ بر محتوای حرفم بمانم...

دیدم حق با اوست... من نباید به پدرم بی‌احترامی می‌کردم... یک روز رفتم پیش پدرم و همان جملات قشنگ اما محکم و واضح را به پدرم گفتم... پدر عذرخواهی‌ام را پذیرفت و از همه جالب‌تر اینکه بر خلاف مادرم و بقیه انتظار نداشت من سر فرو ببرم و بگویم: هر چه شما می‌گویید پدر...

در کمال احترام و ادب گفتم که می‌خواهم همسرم را خودم انتخاب کنم و صد البته به پیشنهادهای شما هم فکر می‌کنم ولی از من نخواهید چشم و گوش بسته بگویم چشم...

پدر از این لحن من خیلی خوشش آمد و دستی به شانه‌ام زد و گفت:

ـ هر کاری تا حالا کردم به خاطر خوشبختی خانواده بوده، ولی حق با توست دیگه زمانه عوض شده و من نباید به تنهایی تصمیم بگیرم... دیگه ازدواج با دختر خاله‌ات را فراموش کن. برو هر کس را که دوست داری انتخاب کن... همان شب خبر موفقیت را به لیلی دادم. او هم خوشحال شد و کمی هم مسخره‌ام کرد که کار درست را از اول انجام نداده‌ام...

حالا لیلی علاوه بر اینکه دختر خاله‌ام بود، بهترین دوست و راهنمای من هم بود... حس کردم بهش علاقمندم ولی نمی‌توانستم این را به کسی بگویم... چند ماه گذشت هر چه این پا و آن پا کردم نتوانستم علاقه‌ام به لیلی را ابراز کنم. دست آخر رفتم سراغ پدرم و گفتم: می‌خواهم با دختر خاله‌ام ازدواج کنم.

پدرم شوکه شد. گفتم:

ـ تعجب نکنید. این بار خودم او را انتخاب کرده‌ام نه اینکه بخواهم به خاطر انتخاب شما پا پیش بگذارم.

پدر پوزخندی زد و دستی به سرم کشید و گفت:

ـ فکر می‌کنم وقت مردنم رسیده... دیگه نمی‌توانم شما نسل جدید را بفهمم... از گنجایش مغز من خارجید...

پدر غافل از این بود که خودم هم تو کار خودم مانده بودم معطل!!!

کوتاه سخن اینکه من و لیلی با هم ازدواج کردیم و دست آخر خیلی‌ها نفهمیدند آن جنگ و دعوای اولیه چه بود و این عروسی چیست...

پدر حالا پیر و ناتوان شده و با آلزایمر دست و پنجه نرم می‌کند... اما هنوز برای من رییس بزرگ است. هیچ کس به اندازه من بزرگی او را باور ندارد و این روزها وحشت از دست دادن او مرا پریشان کرده...

■

نمی‌خواهد و اگر بچه دختر شد می‌دهد به مادرش تا او بزرگش کند... شوخی و جدی بودن حرفش را نمی‌دانستم ولی در قلبم ترس غریبی وجود داشت. دوران بارداری پر اضطرابی بود...

بالاخره بچه به دنیا آمد و خدا بهم رحم کرد که پسر شد... نمی‌دانید چقدر از فرید بدم آمد... حتی محبت‌هایش به پسرم دلنشین نبود...

دو سال بعد وقتی دخترم به دنیا آمد با چنان اخم و بدخلقی بچه را پذیرفت که باور کردنی نبود... دو، سه روز بعد از زایمانم مجبور شدم به کارهای خانه برسم و زندگی به روال عادی برگردد...

بچه‌ها هر چه بزرگ‌تر می‌شدند و در مورد بعضی مسایل بحث و جدال می‌کردند فرید بدون توجه به هیچ چیز طرف فرید را می‌گرفت و با فریبا دعوا می‌کرد...

تازه این یک وجه بد زندگی‌ام بود... فرید هر چه وضع مالی‌اش بهتر می‌شد مرا بیشتر تحقیر می‌کرد اینکه من از یک خانواده فقیر بودم، دائم مورد تمسخر قرار می‌گرفتم...

در تمام آن سال‌ها به هیچ کس نگفتم چقدر فرید مرا اذیت می‌کند. بچه‌ها هر چه بزرگ‌تر می‌شدند پدرشان را بیشتر دوست داشتند. چون من مدام به آنها می‌گفتم پدرشان بهترین مرد دنیاست. برای آنها فداکاری می‌کند و بهترین زندگی را برای آنها فراهم کرده...

فرید هم از اینکه می‌دید بچه‌ها اینقدر دوستش دارند احساس غرور می‌کرد. وقتی تولدشان می‌شد می‌رفتم از طرف فرید برای بچه‌ها کادو می‌خریدم...

اما هیچ وقت زندگی‌ام را دوست نداشتم... از آن همه تحقیر دیگر چیزی برای دلخوش بودن باقی نمی‌ماند.

همیشه فکر می‌کردم وقتی بچه‌ها بزرگ شوند، یک صبح قبل از اینکه آنها بیدار شوند، ساکم را برمی‌دارم و از خانه می‌روم...

حکم خدمتکار خانه را داشتم. شستشو و نظافت و رسیدگی به امورات خانه و بچه‌ها به عهده من بود ولی تصمیمات بزرگ و مهم را فرید می‌گرفت. مدام به بچه‌هایش گوشزد می‌کند که باید به نام و فامیلشان افتخار کنند و خود را برتر از دیگران بدانند...

دخترم هم به این اصل و میراث‌ها افتخار می‌کرد... پدرش مدام تو گوشش می‌خواند که باید با مردی در شأن و منزلت خودش ازدواج کند...

پسرم اما خصوصیات اخلاقی‌اش متفاوت بود... خیلی وقتها حس می‌کرد که من غمگینم و افسرده و بدون اینکه سوالی کند دلواپسم می‌شد...

تا اینکه چند وقت پیش بعد از مدت‌ها که سر دردهای بدی داشتم، دکتر رفتم که به هم گفت یک غده بزرگ تو سرم است و باید جراحی کنم و شاید هیچ وقت توانایی‌های سابقم را به دست نیاورم...

نمی‌دانید چه حالی شدم. فکر می‌کردم فرید که حتی حوصله سرماخوردگی مرا هم ندارد چطور می‌تواند با مریضی به این بزرگی مواجه شود... کافی بود دو بار پشت سر هم سرما می‌خوردم، آنقدر عصبانی می‌شد که انگار من از قصد مریض شده‌ام... حالا، این مریضی شوخی بردار نبود...

فکرهایم را کردم و تصمیم گرفتم از او جدا شوم و در تنهایی با درد خود بسازم... به هیچ کس نگفتم علت طلاقی که می‌خواهم چیست...

فرید اما خیلی هم به ماندنم در خانه پافشاری نکرد... دخترم بهت زده است. پسرم اما باور دارد که این اتفاق بالاخره باید یک روزی می‌افتاد...

حالا بعد از جدایی می‌روم گوشه‌ای از این دنیا در آرامش زندگی می‌کنم... قلباً خوشحالم. شاید هیچ کدام از زن‌هایی که امروز دادگاه هستند به اندازه من از کاری که دارند می‌کنند احساس رضایت نداشته باشند!!

■

کشنده‌تر از نیش مار بچه حق نشناس است

● شکسپیر

زیر نظر: محمود اکبرزاده

یک حس خوب

سهیل دولت‌آبادی ـ مشهد

تیک تاک… تیک تاک… تقریباً هر صدای تیک تاک ساعت شبیه پتکه که توی سرم می‌خوره و دردا‌و‌نو تا عمق وجودم احساس می‌کنم. نیم ساعت بود همه چراغ‌ها را خاموش کردم و در رختخواب شروع کردم به خوابیدن. کاری که مدتهاست توانایی انجامش را ندارم. اگر بخواهم دقیق‌تر بگم این موضوع به پنج سال قبل برمی‌گردد که بر اثر یه سانحه رانندگی به کما رفتم و طولی نکشید که پس از هوشیاری معلوم شد دچار بی‌خوابی مزمن شدم. حالا بعد از پنج سال خواب برای من مانند آب بود که به یک تشنه بدهند.

بعد از نیم ساعت که چشم‌هایم را به زور بستم و ادای خوابیدن را درآوردم دیگه تحملم تمام شد، چشمانم را باز کردم و در رختخواب نیم خیز شدم. همه جا تاریک بود. چوب لباسی‌ام که در کنار پنجره قرار داشت همچون آدم درشت اندامی می‌نمود. چراغ خواب کنار تختم که بر روی میز کوچکی قرار داشت را روشن کردم. همه جا ساکت بود. تنها گاه گاهی ماشین یا موتوری که از کوچه مشرف به خانه می‌گذشت سکوت را می‌شکست و البته صدای همیشگی تیک‌تاک ساعت که حالا ساعت ۱۰ را نشان می‌داد. افکار مخدوش یک لحظه ذهنم را رها نمی‌کرد. فکر اینکه فردا دو پروژه مهم را باید ارایه دهم و برای این کار نیاز به آمادگی ذهنی دارم.

از رختخواب برخاستم و وارد هال شدم، چراغ را روشن کردم و برروی صندلی میز ناهارخوری نشستم. روی میز ناهارخوری علاوه بر روزنامه‌های دیروز دو ورق A۴ قرار داشت که در بالای آن با خط بزرگ نوشته شده بود: «درمان بی‌خوابی بدون دارو». این کاغذها را دو هفته پیش از اینترنت گرفتم و بیش از ده بار خواندم. با بی‌حوصلگی کاغذها را جلو کشیدم و نگاهی گذرا به موارد درمان انداختم:

ـانجام حرکات ورزشی در بعد از ظهر که باعث….

ـاستفاده از خیال‌پردازی، این روش…

ـاستفاده از گیاهان دارویی مانند سنبل‌الطیب و…

ـ…..

و در انتها هم به توضیح دلایل بی‌خوابی پرداخته بود. همه موارد درمان حداقل در مورد من بی‌اثر بود. کاغذ را کنار زدم و لحظه‌ای دراز سرم را میان دستانم گرفتم. به فردا و کارهایی که باید انجام می‌دادم فکر کردم. به مادرم که سال‌ها بود از او دور مانده بودم و حتی پس از گرفتن مدرک نیز به شهرم برنگشتم و در همین جا مشغول کار شدم… به سختی‌هایی که برای گرفتن این شغل تحمل کردم. و دوباره به مادرم که بعد فوت پدر من تنها تکیه‌گاه او بودم و حالا فقط هر پنج ماه فقط دو یا سه روز می‌توانستم به شهرم بروم و در کنارش باشم.



از صندلی بلند شدم و به آرامی به سمت آشپزخانه رفتم، چراغ را روشن و لیوانی را پر از آب کردم و به دیوار تکیه دادم. نگاهم را به قرص‌های روی کابینت دوختم که حدود پنج سال با من بودند ولی هنوز مشکل من حل نشده باقی مانده بود. حتی عوض کردن دکتر نیز باعث بهبود اوضاع نشد. قرص‌هایی که در چشم من همچون زباله‌های خوش رنگی بودند که در بسته‌های شیک جا گرفته‌اند.

لیوان آب را یک نفس سر کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم و بر روی تخت نشستم. به نقطه‌ای خیره شدم. چیزی در سمت چپ نگاهم را به خود جلب می‌کرد. چشمانم را به سمت کمد لباس‌ها چرخاندم و گوشه‌ای از کیف مدفون شده در زیر انبوهی از لباس را دیدم. از روی تخت بلند شدم. کیف را بیرون کشیدم و شروع به بررسی درون آن کردم. به جز چندورق کاغذ قدیمی فقط پلاستیک سیاهی در آن دیده می‌شد. پلاستیک را بیرون کشیدم و محتویات آن را در کف اتاق خالی کردم. کف اتاق پر شد از عکس‌های رنگارنگ. عکس‌هایی که سنین مختلف من را به تصویر می‌کشیدند. عکسی را که در نزدیکی‌ام بود و رنگهایش تنها به دو رنگ سیاه و سفید خلاصه می‌شد نگاه کردم. عکس زنی را نشان می‌داد که روسری سفید به سر داشت و چشم‌ها و دهانش همچون فردی بود که تعجب کرده باشد. در بغل او نوزادی کوچک که چهره‌ی معصومش آرامش خاصی را نمایان می‌کرد. در سمت راست عکس مردی با نگاه جدی و کمی تکبرآمیز به جلو خیره شده بود و سبیل‌های پرپشت او و حتی روی لب‌هایش را نیز پوشانده بود. قلبم شروع به زدن کرد. در وجودم احساس هیجان می‌کردم. لبخندی بر لبانم جاری شد. از اینکه چند سال بعد از فوت پدر دوباره چهره‌اش را می‌دیدم اشک در چشمانم حلقه زد. عکس دیگری را برداشتم و بعد از چند دقیقه عکس دیگر. گاه با یک عکس می‌خندیدم و گاه از فرط شادی چشمانم نمناک می‌شد. انگار دوباره به روزهای کودکی باز می‌گشتم، روزهایی که فارغ از همه چیز به شیطنت‌های کودکانه می‌پرداختم.

مـدت طولانـی بـه تماشـای عکس‌ها نشسـتم. روزهایی که فارغ از همه چیز به شـیطنت‌های کودکانه‌ام می‌پرداختم. کم کم پلک‌هایم سـنگین می‌شد و بر روی هم می‌آمد. ولی من مقاومت می‌کردم. نمی‌خواسـتم این لحظه‌ها را از دسـت بدهم. ساعت ۱۱:۴۵ را نشان می‌داد ولی باز هم اعتنایی نمی‌کردم. به عکسـی که در دسـت داشـتم نگاه کردم. بچه‌ای با مایو خاکستری رنگ در آب ایستاده بود و به بیننده لبخند می‌زد. لحظه‌ای ناگهان نور سـفیدی من را در خود کشید سرمای آب را که تا زانوهایم بود حس می‌کردم. همه جا روشـن و نورانی بود. به مردی که سبیلی پرپشت داشت و در حال عکس گرفتن از من بود لبخند می‌زدم. پدر دکمه شاتر را فشار می‌دهد، لبخندی به من می‌زند و سپس به سمت مادر که در زیر درخت بر روی قالی نشسـته‌اسـت حرکت می‌کند و من فارغ از همه چیز دستانم را از هم باز می‌کنم و خود را به پشت در آب می‌اندازم و در آن فرو می‌روم. صدای آشـنایی به گوشم می‌رسد که دوباره نوری سفید مرا احاطه می‌کند…

چشمانم را باز کردم. هوا هنوز تاریک بود. صدای زنگ ساعت بود که فضای اتاق را پر کرده بود. ساعت را خاموش کردم. حدود هفت ساعت می‌شد که کف اتاق خوابیده بودم. لبخندی زدم و وضو گرفتم و نماز صبح را خواندم.

یک هفته می‌گذشت و من به گمشده‌ی خودم یعنی خواب رسیده بودم. امروز که به کاغذهای درمان بی‌خوابی برخوردم با اطمینان این جمله را به موارد درمانش اضافه کردم.

ـیک حس خوب

■

پاسخ ما

سوسن نادی

قصه‌تان به دستم رسید؛ «همیشه تنهایی» را می‌گویم. ظاهراً سـوژه‌اش براسـاس حقیقت بود! دو تا مشکل داشت؛ «نثر»تان خیلی گزارش گونه است، داستان هم کمی بلند بود. به رسـم تشویق این یکی را طی هفته‌های آینده می‌فرستم برای چاپ، اما یادتان باشد قصه بعدی باید ۲۰ باشد!

سهیل دولت‌آبادی

«جای خالی» شـما را دیدم؛ عجب قصه قشنگی بود! احسـنت، مخصوصـاً در «لحظه پردازیهـا» و بیان دیالوگهای کوتاه «شـاهکار» کرده‌ای! همه چیز قصه‌ات عالـی بود جز پایانبنـدی‌اش، در حقیقت خیلی گنگ آن را به فینال رسـاندی؟! البته من منظورت را از «آن اتاق سرد» فهمیدم اما وقتی من به سختی قصه را در یافتم، خواننده‌ها که حتماً دچار مشکل می‌شوند! پایانبندی داستانت را کمی شفاف کن و دوباره برایم بفرست؛ حتماً چاپ می‌شود.

مهشید گشمردی ـ بوشهر

انعکاس را خواندم، نوشته بودید بر اساس واقعیت است، اشـکالی ندارد اما «ماجرا»ی قصه‌تان ضعیف بود، بیشـتر شبیه به مطالبی است که در صفحه «مشاور خانواده» چاپ می‌شود.

محمدرضا عباس زاده ـ کاشان

مـا که اندازه این همه لطف شـما نیسـتیم، اما خیلی مخلصم. قصه ات هم رفت در نوبت چاپ!

نویسند ناشناس ـ از اصفهان ـ مجتمع غزل

نخیـر، انگار تعریـف کردن به ما نیامـده! همین که داشتیم با خواندن قصه‌های قشنگ کیف می‌کردیم، یک داسـتان از خواننده‌ای به دسـتمان رسـید که قصه بدی نیسـت اما جالب این است که همه چیز را در مورد خودش توضیح داده حتی شماره تلفنش را که به ۷۲۶ ختم می‌شود نیز نوشـته اما اسـم گرامی‌اش را ذکر نکرده؛ این هم باشد برای رفع چشم زخم صفحه در قلمرو داستان!

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



پرواز؛ کاناورال- فلوریدا، پنجشنبه ۲۳ ژوئن: در تصویر رکس والهیم، ساندرا مگنوس، خلبان دوگ هارلی و فرمانده کریس فرگوشن را در جلوی شاتل فضایی آتلانتیس می‌بینید که در لباس‌های مخصوص مراحل تمرین و آزمایش هستند. این مأموریت شاتل فضایی آتلانتیس که برای هشتم ماه جولای تنظیم شده است آخرین شاتلی خواهد بود که برای گردش به دور زمین استفاده می‌شود و به این ترتیب پرونده برنامه شاتل فضایی ناسا بسته خواهد شد.



زمرد بزرگ؛ بوگوتا- کلمبیا، یکشنبه ۱۹ ژوئن: در تصویر بزرگ‌ترین سنگ زمرد جهان را می‌بینید که نام «فورا» روی آن گذاشته‌اند. این زمرد ۱۱ هزار قیراطی، ۲/۲۷ کیلوگرم وزن دارد و در نمایشگاه سنگ‌های معدنی و معادن به نمایش گذاشته شده است. «فورا» پس از مدت ۱۲ سال از استخراج آن از معدنی در بوگوتا به نمایش گذاشته شد. در هر نوبت بازدید فقط ۱۵ نفر می‌توانند آن را ببینند و ۵ مأمور حفاظتی نیز از آن مراقبت می‌کنند.



موزه؛ گلاسکو- اسکاتلند جمعه ۱۷ ژوئن: در سمت چپ تصویر، نمایی کلی از موزه جدید اسکاتلند را می‌بینید که در کنار رودخانه ساخته شده است. طراحی خاص و مدرن این موزه که ساخت آن ۷۴ میلیون دلار هزینه داشته است، خود یکی از جاذبه‌های این موزه محسوب می‌شود. این موزه از ۲۱ ژوئن افتتاح شده است.



شیرجه!؛ گلاستونبری- انگلستان، چهارشنبه ۲۲ ژوئن: تام ویلدر ۱۷ ساله به نظر می‌رسد با شوق خاصی به داخل گِل شیرجه زده! اما حقیقت این است که او برای تماشای فستیوال موسیقی به این منطقه آمده است. علاقه‌مندان به شرکت در این فستیوال مجبور شدند تمام مدت ۵ روز فستیوال را در باران شدید و معابر گل آلود تحمل کنند، که صحنه‌هایی اینچنین نیز به وفور در این مدت مشاهده می‌شد!



آسمان را روشن کنید؛ پازنان- لهستان، سه‌شنبه ۲۱ ژوئن: مردم با روشن کردن فانوس‌های چینی و فرستادن آنها به آسمان، «شب کاپالا» را جشن می‌گیرند. این شب کوتاهترین شب سال است و مردم لهستان، روسیه، بلاروس و اوکراین آن را جشن می‌گیرند.



اسمورف‌ها؛ لندن- انگلستان، شنبه ۲۵ ژوئن: مردم در اقدامی بی‌سابقه سعی کردند در افتتاحیه نمایش نسخه سه بعدی از انیمیشن محبوب «اسمورف‌ها»، رکورد افراد شرکت کننده در جشن افتتاحیه را بشکنند که موفق هم شدند! این مسابقه با شرکت دسته‌جمعی مردم در ۱۲ کشور مختلف انجام شد.

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره ششم

غمی نیست

مرضیه‌السادات صدری ـ تهران

«مرضیه‌السادات صدری» با دید گاهی سرشار از شفقت انسانی و با تکیه بر هوشمندی عاطفی، داستان «غمی نیست...» را بر قلم رانده است. این نویسنده جوان و خوش قریحه توانسته است به لطف سنجیدگی ذهنی‌اش در کاربرد زبان تصویری و داستانی، یک «موضوع» به ظاهر ساده را در متن یک «مضمون» پیچیده، به گونه‌ای تفکر برانگیز و به یاد ماندنی بپروراند. «مرضیه‌السادات صدری» دانش آموخته کارشناسی ادبیات فارسی است و بی گمان می‌داند که برای رسیدن به جایگاه یک داستان‌نویس تمام‌عیار و حرفه‌ای، راهی دراز و دشوار را در پیش‌رو دارد.

***

در بی‌نوری چراغ‌های پایه بلند شهرداری، ماه خودنمایی می‌کرد و نور می‌پاشید بر سیاهی شب. سایه‌ی بلند مرد و گاری دستی‌اش روی دیوارهای آجری ورنگ و رورفته افتاده بود. صدای حرکت گاری در کوچه‌های تنگ چون صدای برخورد تکه فلزهایی که روی هم می‌افتند، می‌پیچید و گاری قراضه از روی جوی‌ها و پستی بلندی‌ها به سختی می‌گذشت.

سبدهای آویزان از گاری تاب‌تاب می‌خوردند و خود را به گاری و دیوار می‌زدند و راه باز می‌کردند برای عبور مرد از تنگی کوچه‌ها. کیسه‌های بزرگ پر از نان خشک بودند و بی‌رنگ و سرد، به میله‌های کج شده دیواره‌های گاری فشار می‌آوردند. گوشه‌ی گاری اما چیزی با رنگی سبز خودنمایی می‌کرد. گرد و بزرگ بود، پوست تمیز هندوانه در نور ماه برق می‌زد.

مرد کنار در چوبی خانه‌ای ایستاد. زنجیری در آورد و دسته‌ی گاری را به علمک گاز بست.

با دستمال یزدی که دور گردنش انداخته بود عرق پیشانیش را پاک کرد. نگاهش به هندوانه افتاد. چشمانش درخشید و لبخندی بزرگ و گرم صورتش را پوشاند. «بچه‌ها چه کیفی کنن امشب با این هندونه... حتماً باید سرخ و شیرین باشه. این بالاشهریا چیز بد نمی‌خورن که!»

هندوانه را به بغل زد و کلید را داخل قفل در کرد. با یک پا در را هل داد. در با صدای قژقژی باز شد.

درخت بید روی حیاط کوچک سایه انداخته بود و به نور ماه راه نمی‌داد.

صدای کشیده شدن پاشنه کفش‌هایش روی سنگ فرش حیاط می‌پیچید.

لحظه‌ای ایستاد و به عمارت روبه‌رویش خیره شد و بعد راهش را کج کرد به سمت اتاق آجری کنار حیاط. نور و صدا از داخل اتاق بیرون می‌ریخت.

دستش را روی دستگیره در گذاشت و چشمانش را بست. تمام خستگی‌اش را در خود فرو داد و با لبخندی که بر لبانش نقش بسته بود چشمانش را از هم گشود. دستگیره را به پایین فشار داد و داخل خانه شد.

یک فرش ماشینی دوازده‌متری اتاق را پوشانده بود. رختخواب‌ها یک سمت اتاق بودند و لباس‌ها آویخته بر یک جالباسی دیواری خلاصه می‌شدند.

پسر و دختری روبه‌روی تلویزیون کوچک نشسته بودند و دفتر مشقشان هم جلوشان پهن بود.

لبخندش را بزرگ‌تر کرد. چروک‌های کنار چشمش عمیق‌تر شدند بلند و کش‌دار گفت: «سلام!» دختر و پسر به سمتش پریدند و در آغوش گرفتندش.

روی پیشانی هر کدامشان بوسه‌ای گرم نشاند.

پسر هندوانه را از پدر گرفت. با دستانش چون ترازویی وزنش می‌کرد و دور اتاق چرخ می‌زد. از خوشحالی و تعجب ابروهایش را بالا داده بود. «وای چه هندوانه‌ای خریدی بابا! شب یلدامون، حسابی می‌شه امسال!»

دختر هم به دنبالش می‌دوید: «بده من، منم ببینم چه جوریه!»

پسر ایستاد و ابروهایش را برای دختر در هم کرد: چی‌رو می‌خوای ببینی؟ «دخترا که این چیزا رو نمی‌فهمن آخه!» و صدایش را در گلو انداخت و یک دستش را بالا گرفت «این کارا مردونه است!»

دختر دو دستش را روی پایش زد و با گردنی کج خودش را روی زمین انداخت: «مردونه‌س که مردونه‌س...»

بابا، ببین چی می‌گه! منم می‌خوام ببینم دیگه...»

پدر دستی روی سر دخترش کشید و هندوانه را از پسر گرفت و در بغل او گذاشت.

پسر شروع کرد به شکلک در آوردن: «دختر لوس!»

دختر هم که از لمس هندوانه شادی تمام‌ناشدنی داشت، زبانش را برای برادرش در آورد.

در اتاق باز شد. زنی با چادر گل‌دار که گوشه‌اش را به دهان گرفته بود و سینی در دست وارد اتاق شد.

مرد دوید و سینی را از دست زن گرفت.



به جای پیام و پاسخ

ارسال جایزه برای نویسندگان برتر و برگزیده

علی اصغر شیرزادی

به دنبال مطالعه دقیق و بررسی و مروری چندین باره بر بیش از ۷۵ داستان کوتاه که به پشتوانه توانمندی و شایستگی‌های هنری و اندیشگی نویسندگان‌شان در دوره پنجم این مسابقه و از میان صدها داستان ارسالی، انتخاب و به مرور و طی یک سال در صفحات «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» چاپ شده‌اند، سه داستان برتر و شاخص به مرحله نهایی رقابت رسیده‌اند. نویسندگان این سه داستان برتر، بر اساس رأی داوران مسابقه، به ترتیب رتبه‌های اول تا سوم را کسب کرده‌اند.

***

داستان‌های برتر و برندگان شاخص دوره پنجم

داستان‌های برتر و شاخص پنجمین دوره «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» که برنده جایزه نقدی و هدیه فرهنگی شده اند به ترتیب با کسب رتبه و درجه‌های اول تا سوم عبارتند از:



۱ـ «بی‌بی» نوشته **«غلامرضا شیری»** از «ایذه» خوزستان ـ چاپ شده در شماره ۳۴۴۷ ـ چهارشنبه ۱۰ آذر ۱۳۸۹.

درباره این داستان نوشته شده است:

«بی‌بی» نوشته «غلامرضا شیری» چه از نظر ساختار و مشکل و چه به لحاظ مضمون و موضوع، یکی از درخشان‌ترین داستان‌هایی است که تا کنون ـ در پنج دوره مسابقه بزرگ داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی برای این مجله فرستاده شده است. در تعریفی کوتاه می‌توان گفت: «بی‌بی» داستانی است ماندگار که بارها می‌توان آن را خواند و مرور کرد. اصالت و ارزش‌های چند سویه این داستان همواره به یاد می‌ماند. «غلامرضا شیری» دبیر ریاضی آموزش و پرورش «ایذه» است و متولد سال ۱۳۵۸.



۲ـ «هاجر پرتقالی» نوشته **«وجیهه خوشحال»** از رشت ـ چاپ شده در شماره ۳۴۵۴ ـ چهارشنبه ۲۹ دی ۱۳۸۹.

درباره این داستان نوشته شده است:

شاعرانگی و سنجیدگی و ظرافت در کاربرد هنرمندانه صنعت و آرایه تشبیه و تشخیص برای باز آفرینی نوعی زبان متفکر، به داستان غمناک «هاجر پرتقالی» نوشته «وجیهه خوشحال» برجستگی و

پشت سکوت

مرجان مرندی ـ تهران

داستان «پشت سکوت...» نوشته «مرجان مرندی» با ساخت و شکلی ساده و شفاف، بر پایه یک پیرنگ به ظاهر بسیار عادی و متعارف و برگرفته از زندگی روزمره یک خانواده کوچک، بر قلم رانده شده است. اما دید گاه درون کاو و نافذ نویسنده جوان، به این داستان کوتاه، عمق و ارزشی انسانی و عاطفی بخشیده است. «مرجان مرندی» بیست ساله است و در آغاز راه داستان‌نویسی.

***

از اتوبوس که پیاده شد باد سرد زمستانی به صورتش سیلی زد. دستش را در جیبش فرو کرد و به قدم‌هایش سرعت بیشتری بخشید. ده دقیقه بعد کلید را در قفل در چرخاند و داخل شد. خانه‌ی تاریک در سکوت فرو رفته بود. کلید برق را زد و شروع کرد برای درست کردن غذا خودش را آماده کند. مانتو و شلوارش را عوض کرد و بعد از شستن دست و صورت راهی آشپزخانه شد. تصمیم گرفت کوکو درست کند که یادش آمد پسرش اصلا کوکو دوست ندارد! می‌توانست کتلت سرخ کند، اما شوهرش گلو درد داشت و نباید غذای سرخ شدنی مصرف می‌کرد. عدس پلو را ترجیح داد و به سرعت مشغول شد. ساعت چهار و نیم دوباره مانتو و شلوارش را پوشید تا دنبال دختر کوچکش برود.

ساعتی بعد پسرش از کلاس برگشته و با کامپیوتر مشغول بود و دخترش هم روی مبل داخل هال نشسته بود و از وقایع مدرسه برای او تعریف می‌کرد و او نفس نفس زنان همان طور که سرگرم تمیز کردن خانه بود نگاهش هم به ساعت بود و انتظار بازگشت شوهرش را می‌کشید.

***

ساعت ده شب بود. دخترش بعد از نوشتن دیکته شبش کنار بخاری خوابش برده بود. چراغ اتاق پسرش روشن بود و او نیم ساعت قبل وقتی به بهانه‌ی بردن میوه پیشش رفته بود مطمئن شده بود که کامپیوتر خاموش است و او سرگرم مرور درس‌هایش است...

شوهرش هم روی مبل نشسته بود و سرش را در بخش حوادث روزنامه پنهان کرده بود و گهگاه فقط صدای خش خش روزنامه بلند می‌شد.

دو فنجان چای سرد شده روی میز در انتظاری بیهوده بودند! زن با لبخندی ماسیده روی لب‌هایش نگاهش را روی قاب عکس عروسیش گرداند. فکرش به کارهای فردایش بود. باید دو ساعتی مرخصی می‌گرفت و به مدرسه‌ی دخترش سر می‌زد و بعد هم به خرید می‌رفت. دوباره صدای خش خش روزنامه بلند شد.

او خمیازه‌ای کشید و به شوهرش شب به خیر گفت و راهی اتاق خواب شد... حس می‌کرد دارد مثل بنایی تاریخی می‌شود اما بدون هیچ جاذبه‌ای تا کسی لااقل برای لحظه‌ای نگاهش کند. بغضش را فرو داد و چشم‌هایش را بست که یادش آمد مانتو و شلوار دخترش را اتو نکرده است. لبش را از عصبانیت گاز گرفت اما شانه‌هایش را بالا انداخت و سعی کرد بخوابد.

***

داخل هال مرد همان طور که سرگرم اتو کشیدن لباس‌های دخترشان بود به فکر خریدن انگشتر ظریفی بود که پشت ویترین طلافروشی آن را دیده بود...! فردا سالگرد تولد همسرش بود! باید زودتر از اداره بیرون می‌زد و آن را می‌خرید و راهی خانه می‌شد تا همسرش را غافلگیر کند. از این فکر لبخندی گوشه‌ی لب مرد جا گرفت و نگاهش به سمت قاب عکس عروسیشان پرواز کرد... ■

برقی در چشمان زن می‌درخشید: «سلام آقا. خسته نباشید» و رو به بچه‌ها کرد و با اخمی ساختگی گفت:

«باباتون خسته‌س. این سر و صدا چیه راه انداختین؟ پاشید برسید به درستون...»

دختر هندوانه را روی فرش رها کرد و دوید و چادر مادرش را کشید: «مامان بیا بشین، ببین بابا چی خریده واسه‌مون! یه هندونه به چه گنده‌گی!» و دستانش را تا جایی که می‌توانست از هم باز کرد.

زن نگاهی با لبخند به شوهرش کرد: «دست باباتون درد نکنه.»

مرد سری تکان داد و با لبخندی پاسخ زن را داد. سفره و نان و پنیر را از داخل سینی برداشت و هندوانه را داخل سینی گذاشت. همه دور سینی جمع شده بودند.

مجری تلویزیون در مورد مراسم شب یلدا صحبت می‌کرد: تو این شب همه دور هم جمع می‌شن. آجیل و هندوانه و انار و...»

مرد چاقو را روی هندوانه گذاشت. پسر از شادی از جا پرید: «ما هندونه‌شو داریم، ما هندونه‌شو داریم!»

دختر دو دستش را زیر چانه زده بود و نگاهش روی خط چاقو بود: «یه هندونه‌ی آبدار و شیرین و گنده!»

دسته چاقو دور هندوانه‌ی سبز چرخید و دهانش را گشود.

لبخند مادر تلخ شد. پسر با لب و لوچه‌ی آویزان روی زمین نشست و دختر دستش را از زیر چانه برداشت و صاف نشست. یک دو قطره عرق سرد از پیشانی مرد چکید...

ـ «اینکه سفیده!!»

دختر آرام روی پای پدر نشست. با شیطنت گفت: «کجاش سفیده؟ این که سرخ سرخه و خیلی هم شیرینه بابا! اولین قاچش رو به من می‌دی؟»

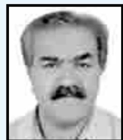
اشک در چشم‌های سوزان مرد، چرخید و اولین تکه‌ی سرخ و شیرین را برای دختر برید... ■

۳ داستان برگزیده و تحسین‌برانگیز

سه داستان دیگر نیز که بیش و کم در یک رده قرار می‌گیرند و درخششی تحسین‌برانگیز دارند، عبارتند از:

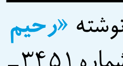


۱ـ **«زیر برف»** نوشته **«راحله میرهادی (درفش‌دوز)»** از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۴۵۵ ـ چهارشنبه ۶ بهمن ۱۳۸۹.



۲ـ **«دو نیمه سیب»** نوشته **«عباس عابد»** از شهرک «اندیشه» کرج ـ چاپ شده در شماره ۳۴۴۹ ـ چهارشنبه ۲۴ آذر ۱۳۸۹.

۳ـ **«در روشنا تاریکی‌های مه»** نوشته **«رحیم فلاحتی»** از بندرانزلی ـ چاپ شده در شماره ۳۴۵۱ ـ چهارشنبه ۸ دی ۱۳۸۹.



درخشش تأمل‌برانگیز بخشیده است.

این داستان را لزوماً باید با بهره‌گیری از تخیل و هوش فعال مطالعه کرد.

«وجیهه خوشحال» دانش‌آموخته کارشناسی روانشناسی عمومی و از نویسندگان برگزیده دوره چهارم مسابقه بزرگ داستان نویسی است.

۳ـ **«از دست رفته»** نوشته **«زهرا رضی‌ئی»** از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۴۳۷ ـ چهارشنبه ۳۱ شهریور ۱۳۸۹.

درباره این داستان نوشته شده است:

«از دست رفته» نوشته «زهرا رضی‌ئی» درونمایه کهن و گویا همواره تازه «عشق» را بر متن روان شناختی پیچیده مناسبات بشری و ریشه گرفته در موقعیت‌های ابهام‌آمیز، با ساختاری ساده و مبتنی بر یک «تک‌گویی» خطابی، باز آفرینی می‌کند.

از «زهرا رضی‌ئی» تا کنون چند داستان خواندنی و تأمل‌برانگیز در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

جوایز نقدی، دیپلم افتخار و لوح تقدیر

برای نویسندگان سه داستان برتر و احراز کنندگان رتبه‌های اول تا سوم مسابقه، جایزه نقدی و هدیه فرهنگی در نظر گرفته شده که همراه با دیپلم افتخار برای این عزیزان فرستاده خواهد شد.

برای سه نویسنده داستان‌های برگزیده و تحسین‌برانگیز نیز جایزه و لوح تقدیر و هدیه فرهنگی ارسال می‌شود.

یک درخواست

از خانم «زهرا رضی‌ئی» نفر سوم در میان نویسندگان برتر و شاخص، و همچنین از آقای «غلامرضا شیری» نفر اول از برترین‌ها و آقای «رحیم فلاحتی» نویسنده یکی از سه داستان برگزیده و تحسین‌برانگیز، درخواست می‌شود نشانی پستی و شماره تلفن خود را به روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی اطلاع دهند تا جوایزشان برای آنها فرستاده شود.

به راستی که ابلهان انسانهای خوشبختی هستند زیرا که هرگز پی به تنهایی خود نمی‌برند • ژان پل توره

داستـان بلند ایرانی

قسمت سی و چهارم



به قلم: محمود اکبرزاده



پاپیچ

در شـماره‌های قبـل خواندیـد؛ قدیر پسـر بزرگ یکی از پهلوانان تهـران قدیـم (در دوره کلاه مخملی‌ها و کافه‌ها و ضامن‌دارها) می‌باشـد، خود نیز جزو لوطی‌ها و جوانمردان معروف تهران است. قدیر که پس از مرگ پدرش «پهلوان نعمت» در منطقه و محله زندگی‌اش دارای محبوبیت زیادی می‌باشـد، عاشـق دختری زیبا به نام «پری» است. پری که دختر یکی از پهلوانان پیشکسوت به نام «پهلوان اکبر» می‌باشد نیز دلباخته و دلداده قدیر اسـت و به همین خاطر چند سـال پای او نشسته. در عین حال «قدیر» صاحب یک دشمن قسم خورده به نام «سلیم خان» می‌باشد و...

کاظم شمشـیر بالاخـره هر طـور بود«قدیر آقا نعمـت» را بـرای حضـور در «مراسـم ترنابازی» دعـوت کرد، آن روزها اگر چه در سراسـر تهران و شـاه‌عبدالعظیم «ترنابازی»های زیاد و باسـابقه‌ای برگـزار می‌شـد،[که معمولاً هـم میزبانـان جزو کلاه‌مخملی‌ها، لوطی‌ها و پهلوانان محلات محسوب می‌شـدند] امـا هیچکس منکـر این حقیقـت نبود که«ترنابازی ایرج خورشـید اعتبـار دیگری دارد» در این میـان منوچهر حـال دوگانه‌ای داشـت، از یک طرف بخاطـر این دعوت قند تـوی دلش آب می‌شـد و از طرف دیگر، هم نگران بود و هم دوست نداشـت مرادش پا به این «ترنابـازی» بگذارد، چرا که یقین داشـت سلیم و دار و دسـته‌اش نیز (حتما) راهی شـاه‌عبدالعظیم می‌شوند[حتی اگر دعوت هم نشـده باشند به این ترنابازی می‌آید تا قدیر را ضایع کند] بـه همین خاطر از همـان اول صبح که «کاظم شمشـیر» به عنوان«قاصد خورشید» آمد و قدیر را به مراسـم ترنابازی دعوت کـرد، منوچهر بنای قر زدن را گذاشت: این بروبچه‌های شاه‌عبدالعظیم هم حـال و حوصله‌ای دارند ها؟ توی این همه بدبختی و گرفتاری که ملت دارند، کی حوصله داره بره «شـاه، وزیر» بازی کنه و ترنا بزنه و زولبیا بخوره؟

قدیر که خوب می‌دانست درد نوچه‌اش چیست، همان طور که روی پشتی لم داده و شانه‌های پهن‌اش را به دیوار تکیه داده بود و با تسبیح دانه درشت قرمز رنگش بازی می‌کرد، پوزخندی زد و زیرلب زمزمه کرد: کور بشه«سلمونی» ای که نفهمه پسرش واسه این می‌خواد موهاش‌رو مدل«آلاگارسـن» بزنه که قراره دوماد بشه! حالا اگه منم حالیم نشه که منوچهر (که خوراکش ترنابازیه) واسـه چـی داره نک و نال می‌کنـه... که باید برم لای جـرز دیوار جای کاهگل وایسم!

منوچهر خود را از تک و تا نینداخت و سـعی کرد عادی برخورد کند:

ـ اشـتب می‌کنی آق‌قدیر... نـه اینکه بگم من از «ترنابازی» خوشم نمیاد، بر منکرش لعنت که کسی «صلوات فرستادن» رو دوست نداشته باشه! منتهی چیزی که هسـت... چجوری بگـم پهلوون... باهاس بی‌ادبی منو ببخشـی آق‌قدیر... حرف من اینه که هر کاری زمان خودش رو لازم داره... مثل اینکه یک نفر بگه «من دوست دارم همیشه بخندم» خب خندیدن که چیز بدی نیست پهلوون... منتهی دور از جون... دور از جـون... صدبلا به دور، مگه می‌شـه آدم توی «مجلس پرسـه» عمه‌اش هم بخنده؟! ملتفتین چی میگم آق قدیر؟ شـما بگو مرشـد... حرف بدی می‌زنم؟ اگه ناحق می‌گم بزن تو دهنم...!

مرشد ذبیح بی‌معطلی پاسخش را داد:

ـ آره، ناحق می‌گی، والله ناحق می‌گی منوچ... بالله ناحق میگـی... اصلاً این«صغری ـ کبری» چیه یعنی چی؟ رفتن آق‌قدیر به «ترنابازی» ایرج شمشیر[که عزت و حرمت‌اش دست کمی از حجره‌دارای بازار شـهرری نداره] چه دخلی داره به اینکه یک نفر توی مجلس ختم عمه‌اش بخنـده؟ چرا چرت و پرت به هم می‌بافی منوچ؟

قدیر که همیشـه بـه این «اصل پایبنـد بود که وقتی یکی از نوچه‌هایش، یکی دیگرشـان را سر کار می‌گذارد نباید بخندند» هر کار کرد و هر قدر خواست جلوی خنده‌اش را بگیرد، موفق نشد نسبت به پاسخ با مسمای مرشـد بی‌تفاوت بماند و سرانجام زد زیر خنده! منوچ که حسـابی شاکی شـده بود و درعین حال نمی‌خواسـت از دایره«ادب و حرمت» پا بیرون بگـذارد، اخم به چهره نشـاند و یک نخ از «سـیگار آسیا» را گوشه لب گذاشت و آتش کبریت را به لب سـیگار چسباند و یک پک غلیظی زد و سرانجام لب به شکوه باز کرد: دمت گرم پهلوون... خب وقتی شما این طوری می‌خندی، این آقا مرشـد هم که منتظره یه پشه واسـه یه مگس شیشکی ببنده تا منو مسخره کنه، اینطوری ما رو ضایع می‌کنه... دستت درد نکنه آق قدیر...

باز هم جای شکرش باقیه که ما اندازه یه دلقک توی این جمع اعتبار داریم تا بساط خنده بازار رفقا و برپا کنیم... پس همـون بهتر که ما بریم تا چرت و پرت نگیم!

منوچهـر اینهـا را گفت و نیم خیز شـد که از در خارج شـود، اما قدیر مانعش شـد و همانطور که با «حرکت چشـم و ابرو» به ذبیح اشاره می‌کرد که «از دلش در بیـار» خودش هم گفت: خـودت رو لوس نکن منوچ...

منوچهر می‌گفت و مرشـد و قدیر می‌خندیدند. منوچ ادامـه داد: اما حرف من چیز دیگه‌سـت آقا ذبیـح... من می‌گم حالا که کار داریم و گرفتاریم، چه معنی داره بریم ترنابازی؟

منوچهر می‌گفت و به مرشـد چشـمک میزد تا او نیز همراهیش کنـه، اما«ذبیح» که آن روز خوش کرده بود سر به سر رفیقش بگذارد، دوباره گذاشت تو کار منوچهـر و با لحنی حق به جانـب رو به قدیر گفت:

ـ این یکی روراسـت میگه آقا قدیر... حق با توئه منوچ جون... خـدا و کیلی یادم رفته بود که باید بری در تجارتخونه‌ات رو باز کنی!

ایـن بـار صـدای خنـده از گوشـه‌ای آمـد که«بی‌صداتریـن عضـو خانه»بود، قاسـم طلا که تا آن لحظه هـم در حد معجزه توانسـته بود جلوی خنده‌اش را بگیـرد، همین که از زبان مرشـد ذبیح واژه«تجارتخونه» را شـنید دیگر نتوانست خودش را کنتـرل کند، او که تنها در زمـان خندیدن بود که «لال بودن» را احساس نمی‌کرد و یاد گرفته بود که برای خندیدن به زبان نیاز ندارد، انگار می‌خواست به قدر همه روزهایی که خون گریه کرده بود، بخندد، و چنان قهقهه‌ای سـر داد که مرشد و قدیر هم به خنده افتادند و... قدیر اما، اگر چه لبخند بر لب داشـت، اما از آنچه قرار بود آن شـب رخ بدهـد، اضطرابی در دلش موج می‌زد...

***

سـاعت چهار عصر بود و کوچه‌های تهران، مثل همه بعدازظهرهای تابستان خلوت بود. مردم برای فرار از آفتاب داغ مرداد ماه به داخل خانه‌هایشـان پناه برده بودند و تک‌توک آدم دیده می‌شـد، که در آن هرم گرما، از خانه بیرون باشند. دو، سه تا پیرمرد سر کوچه دور هم نشسته بودند و قلیان می‌کشیدند. داخـل کوچه، چنـد تازن خانـه‌دار، در حالی که هر کدامشان یک سینی باقلا جلوشان گذاشته و مشغول

پاک کردنش بودند[تا بساط باقالا پخته را برای تنگ غروب که مردانشان از سرکار برمی‌گشتند آماده کنند] در عین حال برای اینکه حوصله‌شان سر نرود، به طور همزمان دو کار دیگر هم انجام می‌دادند، اول اینکه از ریز و درشت زندگیشان برای همدیگر می‌گفتند:«فکر کنم زیرسر شوهرم بلند شده که یک هفته است به این بهانه که هوا گرمه، میره روی پشت بام و جدا می‌خوابه!»

ـ وا، چه حرف‌ها میزنی خواهر... خدا رو شکر کن یک هفته‌است جدا می‌خوابه، شوهر من که سه ماهه جواب سلامم رو نمیده!

و در بین گپ و گفت، به بازی«پنج باقالا» نیز مشغول بودند، بازی ساده و ابتکاری که شاید جز ایران، در هیچ کجای دنیا انجام نمی‌شد، به این شکل که معمولاً داخل پوسته هر باقالا، چهار دانه باقالا وجود دارد، لذا هر کدام از زن‌ها که داخل پوسته باقالاش«پنج دانه» باقالا یافت می‌شد، حرف خودش یا دیگران را قطع می‌کرد و با خوشحالی می‌گفت:«پنج باقالا» که در صورت اثبات ادعایش، خانم‌های دیگر به عنوان جایزه، هر کدام پنج پوسته پرباقالا را به او می‌دادند!

در کمرکش کوچه نیز چند نوجوان که معنی خواب بعدازظهر را نمی‌دانستند، کنار هم ایستاده و با سکه‌های یک، دو، پنج و ده ریالی که در دست داشتند، مشغول بازی بودند، «لیس پس لیس» یا «بیخ دیواری» و یا «روپولی» و یا «شیر یا خط» و... هر از گاهی نیز سر و صدای یک نفرشان که جرزنی می‌کرد، خواب جماعت داخل خانه را می آشفت و از پنجره سر بیرون می‌کرد و دو تا لیچار بارشان می‌کرد و...

در انتهای کوچه اما، آنجا که یک زمان کارگاه چوب‌بری«مرشد ذبیح» بود و حالا خانه‌اش و محل «اتراق رفقایش محسوب می‌شد، قدیر و مرشد و قاسم طلا دور هم داخل مهتابی خانه نشسته بودند، با اشاره ذبیح، قاسم طلا به سراغ حوض وسط حیاط رفت و یکی از هندوانه‌های شریف‌آبادی را که صبح آن روز خریده و داخل آب حوض انداخته بودند تا خنک شود، برداشت و با چاقو به جانش افتاد. نگاه مرشد به چاقو و سرخی هندوانه که افتاد نگاهی به خورشید که به طرف غرب می‌رفت انداخت و گفت:«منوچ نیومد... مگه نگفتی گاراژ داوود مکانیک» سر چهار راه بلورسازیه؟ پس چرا دیر کرد؟»

قدیر«برش» هندوانه را از دست«قاسم طلا» گرفت و آن را به رسم بزرگتر بودن میزبان، به دست مرشد داد و جوابش را هم گفت: دلت شور نزنه... میاد... لابد ماشینو برده«آب کرج بشوره»!

ذبیح«ان شاءالله» گفت و همراه قدیر و قاسم مشغول خوردن هندوانه ترد و شیرین شریف آبادی شدند، اما حکایت نبودن منوچهر چه بود؟

از صبح آن روز که بالاخره تصمیم بر این شد که آنها به مراسم«ترنابازی ایرج خورشید» بروند، مرشد ذبیح گفته بود:«خوبیت نداره آق قدیر را با ماشین دودی یا اتوبوس واحد ببریم شهرری... باید یک وسیله جور کنیم... ماشین سراغ نداری منوچ؟»

و منوچهر پاسخ سوال مرشد را با پرسش از «مرادش» پی گرفت: آق قدیر ماشینت کجاست؟ همون بنز ۱۷۰ جگری رنگه؟

ـ رادیاتش سوراخ بود و آب می‌داد... بوستر ترمزهاش ایراد داشت که گذاشتم گاراژ داوود مکانیک... بنده خدا چهار مرتبه پیغام فرستاده که ماشین حاضره، منتهی ما درگیر این قصه‌ها بودیم و نرفتیم دنبالش!

اینطوری بود که قرار شد منوچهر ساعت ۳ برود به گاراژ و «دستخط» «قدیر آقا نعمت» را به داوود نشان بدهد و ماشین را از محل گاراژ «چهار راه بلورسازی» بگیرد و بیاید دم خانه و سپس چهار نفری راه بیفتند طرف شهرری. قدیر گفته بود«ترنابازی بعد از اذان مغرب شروع می‌شه... اگه ساعت ۴ راه بیفتم و ساعت پنج برسیم آنجا، وقت می‌کنیم به زیارت «شاه عبدالعظیم» هم برویم و...

اما حالا ساعت از چهار گذشته بود و منوچهر نیامده بود و ذبیح دل نگران بود و قدیر «دل آرام»بود و قاسم طلا هندوانه را برش می‌داد و... که یک مرتبه صدای غرش موتور یک اتومبیل، خلوت کوچه را از بین برد. قاسم گوش تیز کرد، ذبیح سرش را برگرداند و قدیر که صدای ماشینش را می‌شناخت خیالشان را راحت کرد«خودشه... اومد»

ذبیح از جا برخاست تا بالاپوش پوست بره‌اش را بپوشد و همزمان کت مشکی رنگ قدیر را هم به دستش داد. قاسم طلا یک برش بزرگ هندوانه برید و استقبال رفیقش رفت و در را باز کرد:

منوچهر در چارچوب در ایستاد و با دستمال یزدی که در دست داشت عرق سر و صورتش را پاک کرد و غرولند کنان گفت: اله جهنم هم اینقدر داغ باشه، وای به حالت مرشد، من و آق قدیر که جامون توی بهشته!»

این را گفت و خندید. مرشد همان طور که گیوه‌هایش را ور می‌کشید پاسخ داد:«دیر اومدی بلبل زبونی هم می‌کنی؟» منوچهر نصف برش هندوانه را «گاز زد» و گوشه لب‌اش جاداد و گفت:دیر اومدم ولی خوب اومدم... خبر برات دارم آق قدیر که از این هندونه شیرین شیرینتره...

و بعد از جلوی در کنار رفت و به میهمانی که بیرون بود تعارف زد:«بفرما آبجی... خونه خودته، غریبی نکن آبجی... قدم رنجه فرمودی...»

قدیر و مرشد و قاسم طلا کلمه«آبجی» را که شنیدند، نگاه پرسش گرشان را به در دوختند و...

ادامه دارد

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

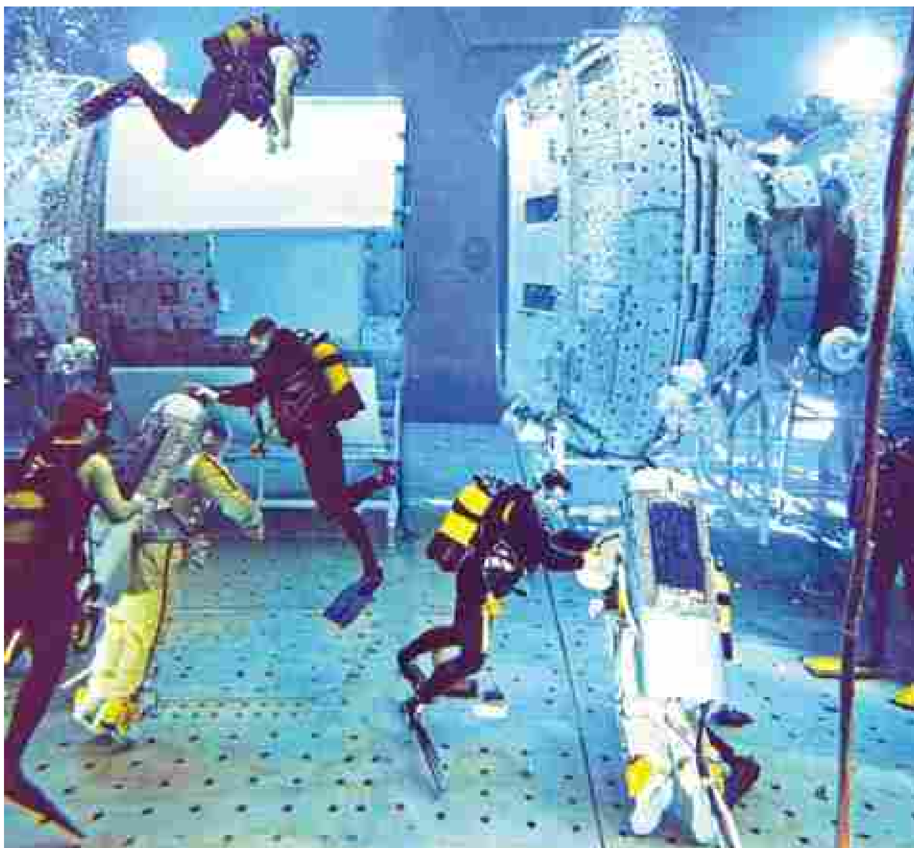
موضوع پرونده قتل آنها هم اینجور بود که یک شب آنها به من زنگ زدند و گفتند دوست مهیار خانمی را می‌شناسد که ثروتمند است و پیشنهاد دادند برویم طلاهایش را برداریم. من آن شب حوصله نداشتم و نرفتم. اما آنها رفتند و آن خانم را سوار کردند. گویا بین راه خانم قصد فرار داشته که اشکان با چاقو خواسته او را بترساند که آن خانم می‌ترسد و حرکت می‌کند و چاقو در گلویش می‌رود. از آن طرف چون یکی از بچه‌ها دهان او را سفت گرفته بود او نمی‌توانسته فریاد بزند. آنها وقتی به بیابانی می‌رسند و لامپ ماشین را روشن می‌کنند می‌بینند کف ماشین پر از خون است و تازه می‌فهمند چه شده. آنها گردن خانم را با لنگ می‌بندند. او که هنوز زنده و به هوش بود می‌گوید مرا برسانید بیمارستان من می‌گویم تصادف کردم. اما بچه‌ها از ترس او را همانجا رها می‌کنند. او خودش را کشان کشان به لب جاده می‌رساند. راننده‌ای او را به بیمارستان می‌رساند اما دو روز بعد او در بیمارستان فوت می‌کند. روی همین پرونده آنها گیر می‌افتند و خوب آنها که دستگیر شدند اسم مرا هم بردند. مأموران سراغ خانه پدرم می‌روند و مرا پیدا نمی‌کنند. پس او را جای من می‌گیرند. بعد هم سراغ خانه مادرم می‌روند و چون آنجا هم نبودم مادرم را بازداشت می‌کنند. دایی‌ام برای مادرم غذا می‌برد. او را هم می‌گیرند. مادرم از اداره آگاهی با من تماس گرفت و گفت:«پسر چکار کردی، اینها ما را گرفته‌اند. پاشو بیا. وضع را خراب‌تر نکن.»

من که از داستان قتل بی‌خبر بودم تصمیم گرفتم خودم معرفی بیایم. تهران بودم. برگشتم مازندران و سری به خانه پدری زدم. می‌خواستم لباسهایم را عوض کنم و بروم که گویا داخل کوچه مخبر داشتند چرا که هنوز لباسم را عوض نکرده بودم که دیدم به در می‌کوبند. چون موتورم جلو در بود، گفتم شاید کسی با ماشین می‌خواهد رد شود. رفتم تا در را باز کردم حیاط پر از مأمور شد و دو سه نفر با اسلحه وارد خانه شدند و دستبند به من زدند و مرا داخل تویوتا کرده و بردند اطلاعات و بعد اداره آگاهی و زندان. از آن روز تا الان ۱۶ ماه است اینجا هستم.

حالا در این ۱۶ ماهی که اینجا هستم، مادر بیچاره‌ام هر از چند گاهی با بدبختی می‌آید و مرا می‌بیند. اما من فقط شرمنده‌ام و سرم را از خجالت بلند هم نمی‌کنم. او هم فقط می‌نالد که چرا این کار را کردی؟ پدرم نه! خیلی برایش اهمیت ندارم! او فقط به فکر مواداش است و بس! یادم هست بچه که بودم دلم می‌خواست خلبان شوم اما از کجا سر در آوردم و معلوم نیست با این پرونده قطور کارم به کجا بکشد. دیگر حتی با مرگ هم کنار آمده‌ام. با خودم فکر می‌کنم تو که از تمام سرقتها ده میلیون هم دستت را نگرفت، زندگیت و آبروی خانواده‌ات را به چقدر فروختی؟ به ده میلیون؟!... ■

حقیقت سنگین است لذا عده‌ای معدود حاضرند آن را تحمل کنند

تمرین بی‌وزنی



شاید که تشبیه کردن حرکت در زیر آب و راهپیمایی در فضا، چندان کار عاقلانه‌ای نباشد. اما سازمان فضایی کشور روسیه بر آن شده است تا فضانوردان خود را جهت آماده سازی برای حضور در ایستگاه فضایی، در عمق دوازده متری در زیر آب ساخته شده تمرین دهد. برای این منظور روس‌ها دقیقاً بر مبنای اندازه‌های ایستگاه‌های فضایی خود محفظه‌ای را ساخته و آن را پر از آب کرده‌اند. در حقیقت همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید برای فضانوردان روسی شناور شدن در زیر آب و در چنین محفظه‌ای درست مثل حالت بی‌وزنی در ایستگاه فضایی آنها خواهد بود.

روسها نام مرکزی را که مشاهده می‌کنید «یوری گاگارین» گذاشته‌اند. او در واقع نخستین انسان فضانوردی بود که درون سفینه‌ای به فضا رفت و به گردش به دور زمین پرداخت. جالب است بدانید که مجتمع آماده‌سازی فضانوردان را روسها در سال ۱۹۶۰ یعنی ۵۱ سال پیشتر ساخته‌اند و برخی از مشهورترین و پرافتخارترین فضانوردان جهان در این مجتمع دوره‌های مربوطه را طی کرده‌اند. از جمله گاگارین، خانم تروشکوا، کوماروف، تیتوف و نانف.

ماهی که از طریق پوست خود تغذیه می کند



یکی از قدیمی‌ترین ماهیان اعماق دریاها را که در کره زمین وجود دارد در تصویر مشاهده می کنید. گفته می‌شود که ماهی مذکور «هگ ماهی» نام دارد و در حدود ۵هزار و پانصد میلیون سال است که نسل آن باقی مانده است. پس از تحقیقات بسیار پژوهشگران متوجه شدند که هگ ماهی دارای دهان و یا سیستم هاضمه نیست. بلکه از آنجا که بسیار کوچک می‌باشد وارد بدن ماهیان دیگر می‌شود و در راه خروج از طریق پوست خود مواد غذایی را جذب می کند. پژوهشگران حتی متوجه شدند که این ماهی ماقبل تاریخی غذای خود را حتی سریع تر از سیستم هاضمه ای که در جانوران وجود دارد جذب بدن می کند و دلیل بقای آن برای مدت طولانی هم همین است. چرا که خود را در معرض مشکلات و یا خطرات قرار نمی‌دهد. این ماهی بیشتر تا کنون در سواحل نیوزلند و کانادا مشاهده شده است و دانشمندان در این دو کشور هم بیشتر از دیگر جاها در مورد کشف عادات ماهی مذکور فعالیت داشته‌اند. گفته می‌شود که تنها نوعی حلزون بسیار کوچک در اعماق دریاها وجود دارد که دارای قدمتی بسیار طولانی است و از زمان ماقبل تاریخ تا کنون به همان شکل اصلی خود مانند هگ ماهی باقی مانده است.

نگاه جاسوسانه به لیبی

تصویری را که مشاهده می کنید در حقیقت عکسی ماهواره‌ای است که توسط ماهواره جاسوسی و نظامی ناتو از شهر «تریپولی» واقع در لیبی برداشته شده است. ناتو در مجموعه تصاویر ماهواره‌ای که از لیبی برداشته می‌شود، درواقع به دنبال دوگونه اطلاعات می‌باشد، یکی از آنها شکل گیری خطوط نظامی و تدافعی قوای طرفدار قذافی است، که برای عملیات نظامی و هوایی ناتو بسیار مهم است. هدف دیگر پیگیری و تحقیق درباره اعمال خلاف حقوق بشر است که بسیاری از ساکنین کشور لیبی آن را به قوای طرفدار قذافی نسبت داده‌اند.

بخش‌های مختلف تصاویر ماهواره‌ای قابلیت بزرگتر شدن تا میزان هزار برابر را دارا می‌باشد. بنابراین کوچکترین عمل خلاف قانون که توسط سربازان قذافی صورت گیرد در تصاویر ماهواره‌ای قابل مشاهده است.

ناتو قصد دارد تا تصاویر مذکور را در زمان محاکمه احتمالی قذافی در دادگاه بین‌المللی «لاهه» مورد استفاده قرار دهد.



پلی بر روی دره



کارکنان شجاع واز جان گذشته چینی را در تصویر مشاهده می‌کنید که در یک عمل بسیار خطرناک مشغول ساختن پلی بر روی دره «دهانگ» در چین مرکزی می‌باشند. درواقع کارگران چینی روی کابل اصلی که برای به هم پیوستن قطعات پل ساخته شده ایستاده‌اند و وزیدن یک باد شدید کافی است که آنها را به قعر دره در ۳۳۰ متر پایین‌تر و به سوی مرگی دلخراش روانه سازد. پل مذکور که «آی‌ژای» نام دارد بزرگترین پل در کشور چین است و طول آن به ۱۱۷۶متر می‌رسد که تنها چند متری از پل مشهور «گلدن گیت» در سانفرانسیسکو کوتاه‌تر است. در ضمن در دو سر پل دو برج ساخته می‌شود که کابل اصلی این دو برج را به یکدیگر متصل می کند. کابل‌هایی که از پل به سوی پایین سرازیر شده‌اند در واقع موقتی می‌باشند و پس از پایان یافتن ساختمان پل در سال ۲۰۱۲، کابل‌های اضافی برداشته می‌شوند. در حقیقت ساختن پل سبب می‌شود تا عبور از دره که معمولا چند ساعتی به طول می‌انجامد تنها در چند دقیقه امکان‌پذیر شود.

آزمایش لباس مریخی



سرانجام از آنجا که سفر فضانوردان به کره مریخ با پشتیبانی شخص اوباما رییس‌جمهور آمریکا قطعی شده گردانندگان در ناسا بر آن شده‌اند تا همانگونه که در تصویر مشاهده می کنید لباس ویژه فضانوردان برای راهپیمایی در سطح مریخ را مورد آزمایش قرار دهند. نخستین آزمایش دراین مورد در سطح یخی در قطب جنوب که در تصویر نشان داده شده انجام گرفته است. از آنجا که دمای سطح مریخ در سایه بسیار سرد است و برخی اوقات به ۱۲۰ درجه زیر صفر می‌رسد، تصمیم بر آن گرفته شد که در سردترین نقطه کره زمین یعنی عمق قطب جنوب که برخی اوقات دمای هوا به ۵۰ درجه زیر صفر هم می‌رسد، این آزمایش صورت گیرد. لباسی که مشاهده می کنید از ۳۵۰ قطعه مختلف ساخته شده و تحقیق و طراحی برای ساختن آن در حدود یکصد هزار دلار هزینه در بر داشته است. از خصوصیات این لباس، سبک بودن آن است که علاوه بر گرم بودن به فضانوردان اجازه می‌دهد تا تحرک و انعطاف لازم را در سطح مریخ داشته باشند. ضمن آنکه در صورت سقوط فضانوردان در هنگام راه رفتن بر روی سطح مریخ هم لباس کاملاً مقاوم بوده و خطری برای فضانوردان ایجاد نمی‌شود.

به سوی عمیق‌ترین نقطه جهان

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید یک هلی کوپتر و یا یک هواپیمای کوچک نیست بلکه مقاومترین زیردریایی در جهان است که به تازگی تکمیل شده است. یک سرمایه‌دار و میلیاردر به نام «سر ریچارد برانسون» که شیفته اقیانوس‌ها و دریاهاست، در حقیقت ساختن زیردریایی را سفارش داده و نام آن را هم اقیانوس پیمای باکره گذاشته است. چرا که هدف این زیردریایی سفر به اعماقی است که پای بشر تا کنون به آنجا نرسیده است. برای نخستین بار زیردریایی مربوطه در اقیانوس آرام سفر به عمیق‌ترین نقطه جهان یعنی دره «ماریانا» را در نزدیکی جزایری به همین نام در دستور کار خود قرار داده است. هدایت زیردریایی بر عهده فردی باتجربه به نام «کریس وال» گذاشته شده است که به تنهایی چنین سفری به عمق بیش از ۱۱ کیلومتر در اقیانوس آرام را، انجام می‌داد. زیردریایی به گونه‌ای ساخته شده که تحمل فشاری برابر با یک هزار اتمسفر را داشته باشد. این مقدار فشار برابر با قرار دادن هشت هزار فیل روی یک اتومبیل کوچک مانند ژیان است.

هدف از این سفر تاریخی پژوهش در مورد رشد و نمو گیاهان و خزندگان اعماق اقیانوس‌هاست. ضمن آن که نمونه برداری هم انجام خواهد شد. به غیر از این سفر چهار سفر پژوهشی دیگر هم برای زیردریایی فوق‌الذکر در نظر گرفته شده، که یکی از آنها سفر به اعماق اقیانوس منجمد شمالی است و جالب است بدانید که هدایت زیردریایی در سفر فوق‌الذکر را برانسون میلیاردر خود شخصاً به عهده می گیرد.



نصاب ماهواره سارق از آب درآمد

نصاب ماهواره که در غیاب صاحبخانه‌ها اموالشان را سرقت می‌کرد پس از دستگیری از سوی پلیس به ۲۳ فقره سرقت از منازل اعتراف کرد.

چندی پیش مردی با حضور در پلیس آگاهی تبریز از سرقت اموال خانه‌اش خبر داد.

در پی این شکایت، پرونده‌ای تشکیل و تحقیقات آغاز شد، مأموران در جستجوی این سارق بودند که در این میان ده‌ها شهروند دیگر نیز با مراجعه به مرکز پلیس شکایت‌های مشابه دیگری ارائه کردند، در بررسی از این پرونده معلوم شد که تمامی این سرقت‌ها مشابه همه هستند. بدین ترتیب مأموران در ادامه بررسی و تحقیقات به مرد نصاب ماهواره‌ای مشکوک شدند و با تحت نظر قرار گرفتن پاتوق‌های او چند روز پیش وی را در جنوب شهر هنگام نصب ماهواره شناسایی و دستگیر کردند. مرد متهم در بازجویی اظهارات متناقضی را بیان کرد. به دنبال آن مأموران با هماهنگی قضایی وارد خانه متهم شدند و در بازرسی از محل، اموال سرقت شده از منازل برخی شاکیان کشف و ضبط شد. با کشف اموال دزدی از خانه مرد نصاب، او به سرقت‌های خانه ۲۳۰ شهروند تبریزی اعتراف کرد. وی گفت: از چندی پیش با نصب ماهواره هزینه زندگی‌ام را تأمین می‌کردم تا اینکه در مراجعه به خانه چند شهروند متوجه شدم آنها پول، طلا و اموال قیمتی زیادی در منازلشان نگهداری می‌کنند. همین موضوع مرا برای سرقت وسوسه کرد. ابتدا به عنوان نصاب ماهواره به منازل مردم می‌رفتم و بعد از چند روز برای عملی کردن نقشه سرقت رفت و آمدهای آن خانواده‌ها را تحت نظر می‌گرفتم و با اطمینان از اینکه صاحبخانه به سفر رفته‌اند نیمه شب وارد منازل آنها شده و با تخریب قفل در ورودی پول، طلا و اموال قیمتی را سرقت می‌کردم. با اعتراف این دزد سریالی، وی با قرار قانونی روانه زندان شد. تحقیقات تکمیلی از متهم و شناسایی خریداران اموال مسروقه، ادامه دارد.

پ - شایق

طعمه گزاران غافلگیر شدند

مأموران پلیس آگاهی تهران چندی پیش با برگزاری طرح ایست و بازرسی در یکی از مناطق جنوبی تهران موفق شدند ۳ نفر از سارقان سابقه‌دار را دستگیر کنند. پلیس آگاهی تهران در این باره گفت: این سارقان به نام‌های «عبدالله» «بهزاد» و «مریم» پس از دستگیری در بازجویی‌ها به ۲۵ فقره سرقت به عنف، زورگیری و آدم‌ربایی که در سطح شهرستان‌های ملارد و شهریار انجام داده‌اند، اعتراف کردند. پلیس اداره آگاهی تهران در ادامه افزود: با توجه به اینکه جرائم صورت گرفته اکثراً در سطح شهرستان‌های شهریار و ملارد بود پرونده به همراه متهمان به پلیس آگاهی شهریار ارجاع داده شد. پلیس آگاهی همچنین اظهار داشت، متهمان در ادامه بازجویی‌ها در خصوص نحوه زورگیری و سرقت‌های خود اذعان داشتند که با طعمه قرار دادن «مریم» تحت عنوان مسافر پس از سوار شدن به خودروهای رانندگان عبوری اقدام به زورگیری و خفت‌گیری از آنها می‌کردند. متهمان در ادامه اعترافات خود به ۲۵ فقره زورگیری و آدم‌ربایی به همین شیوه اقرار کردند. گفتنی است سارقان پس از تشکیل پرونده جهت سیر مراحل قانونی تحویل مراجع قضایی شدند و با توجه به اینکه احتمال آدم‌ربایی و سرقت‌های به عنف متعدد دیگری از سوی سارقان می‌رود، به همین دلیل به دستور مقام قضایی شهرستان شهریار تصویر متهمان بدون پوشش جهت شناسایی سایر مالباختگان در روزنامه‌های سراسری چاپ شده است. تا چنانچه شهروندان آنها را مورد شناسایی قرار دادند برای ارائه شکایت خود به پلیس آگاهی این شهرستان مراجعه کنند.

ترفند عجیب برای فروش مواد مخدر

یک مرد که با کیسه زباله و با ظاهری عجیب اقدام به فروش مواد مخدر می‌کرد در ترمینال جنوب دستگیر شد.

هفته گذشته مأموران کلانتری ترمینال جنوب هنگام گشت‌زنی به مردی با ظاهر نامناسب مظنون شدند. هنگامی که مرد جوان متوجه حضور مأموران شد، بلافاصله پا به فرار گذاشت. سرانجام مأموران کلانتری بعد از تعقیب و گریز موفق شدند وی را دستگیر کنند. با بررسی کیسه زباله همراه مرد جوان، مأموران چندین کیلو مواد مخدر، ۲ عدد بافور و یک سلاح کشف و ضبط کردند. با انتقال متهم که «مهدی» نام داشت به کلانتری وی ضمن اعتراف به فروش مواد مخدر در بازجویی‌ها گفت: فکر می‌کردم با قرار دادن مواد در کیسه زباله دیگر هیچ کس به من مشکوک نمی‌شود، به همین دلیل مواد را در کیسه‌های زباله جاسازی کرده و به مسافران می‌فروختم و چندین ماه است که در این کارم موفق بودم، اما سرانجام غافلگیر شدم. بدین ترتیب متهم پس از تکمیل پرونده به مراجع قضایی تحویل داده شد.

قابل توجه سارقان کابل



دزد جوان انگلیسی که هنگام سرقت کابل‌های قطور از یک ایستگاه برق با ولتاژ بالا دچار سوختگی شدید شده بود، در اولین اعترافش ابراز پشیمانی کرد.

«جیمز سوریی» ۲۲ ساله زمانی که قصد دزدیدن کابل‌های برق را داشت چنان مورد برق گرفتگی با ولتاژ ۲۲ هزار ولت قرار گرفت که تمام پوست صورت و دستهایش از بین رفت و ده‌ها متر دورتر پرتاب شد. شدت برق گرفتگی به حدی بود که جیمز مجروح بلافاصله با بالگرد به بیمارستانی مجهز منتقل شد، اما به رغم تلاش پزشکان، چشمها و یکی از دست‌هایش را برای همیشه از دست داد. دزد جوان که به خاطر جراحات شدیدش تا ماه‌ها باید تحت درمان قرار گیرد گفت: از کارش پشیمان است و از خدای بزرگ می‌خواهد او را ببخشد و هر چه زودتر سلامتیش را به او بازگرداند.

خواستگار کینه‌جو، خودکشی کرد

مرد افغانی که نوجوان ۱۳ ساله‌ای را به قتل رسانده بود به دلیل عذاب وجدان خودکشی کرد.

چندی پیش رییس پلیس رفسنجان اعلام کرد: مرد افغانی که پسربچه ۱۳ ساله‌ای را نزد خود نگهداری می‌کرد، به دلیل مسایل شخصی با طناب او را خفه و درون چاهی در نزدیکی روستاهای اطراف رفسنجان رها کرد. این مرد افغانی بعد از بازگشت از محل اختفای جسد دچار عذاب وجدان شده و با خوردن سم خودکشی کرد که خوشبختانه با اطلاع دوستانش به بیمارستان منتقل می‌شود و از مرگ نجات پیدا می‌کند. پلیس آگاهی پس از اطلاع از ماجرا این مرد او را مورد بازجویی قرار می‌دهد، وی انگیزه قتل و خودکشی خود را نارضایتی خانواده مقتول برای ازدواج با دختر آنها اعلام کرد.

پلیس رفسنجان در ادامه گفت: نیروهای آتش‌نشانی پس از اعزام به محل برای بیرون آوردن جسد با وضع نامناسبی روبه‌رو شده و حاضر به بیرون آوردن جسد متلاشی شده نوجوان نشدند. پدر مقتول نیز به ناچار ۹۰۰ هزار تومان برای بیرون آوردن جسد بچه‌اش از درون چاه به شخصی پرداخت کرد تا تمام اجزای بدنش را بیرون بیاورد. پلیس در پایان قاتل را تحویل مقامات قضایی داده است.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

با این پنج کار جوان‌تر به نظر برسید



هر چند روند پیری اجتناب ناپذیر است اما هرگز نمی توان گفت که راهی برای به تعویق انداختن و یا کاهش پیامدهای پیری بر روی بدن و ظاهر وجود ندارد.

در آخرین تحقیقات کارشناسان ۵ راهکار ساده توصیه شده که به شما امکان می‌دهد روند پیری را به تاخیر بیندازید، جوانتر به نظر برسید و جوانی را بیشتر احساس کنید.

اولین راهکار مهم و تاثیر گذار مراقبت از پوست است. وقتی سن افزایش می‌یابد، اولین نشانه بارز آن ظاهر شدن چین و چروکهای روی پوست است.

البته استفاده از روغن زیتون هم می تواند تاثیر شگفت‌انگیزی در برطرف کردن چین و چروک ها داشته باشد.

توصیه دوم برای جوان ماندن این است که وزن خود را کنترل و ورزش کنید. کارشناسان بهداشت عمومی می گویند برای مقابله با افزایش وزن ناشی از بالا رفتن سن باید هر فردی حداقل ۳۰ دقیقه در روز فعالیت‌های متعادل ورزشی و تحرک بدنی را انجام دهد. این تمرینات می تواند در هر زمینه ورزشی مثل یوگا، ایروبیک، شنا و یا دوچرخه‌سواری باشد.

توصیه سوم دنبال کردن یک رژیم غذایی بر اساس سبزیجات و گیاه‌خواری است. بدین معنی که در رژیم غذایی شما حتما باید ترکیبی از سبزیجات سبز رنگ، میوه‌ها، دانه‌ها و غلات سبوس‌دار وجود داشته باشد. باید غذاها و سبزی‌هایی را انتخاب کنید که به اصطلاح نمایشی از رنگ‌های رنگین کمان باشند، یعنی ترکیبی از اسفناج، ذرت، گوجه فرنگی، فلفل دلمه‌ای، توت‌فرنگی، تمشک و انگورها که از تمام رنگ‌های میوه‌ها و سبزی‌ها گزینش شده باشند.

توصیه چهارم این است که روی مصرف کلسیم به مقدار مناسب تاکید داشته باشید.

به گفته متخصصان بهداشت و سلامت، مصرف کلسیم و همچنین ویتامین D به پیشگیری از پوکی استخوان که عامل اصلی شکستگی‌های استخوانی در زنان است، کمک می کند. به ویژه اگر شما ۵۰ سالگی را رد کرده‌اید مصرف دوز روزانه ۱۲۰۰ میلی گرم کلسیم ضروری است.

آخرین توصیه که البته بسیار حائز اهمیت است داشتن خواب کافی است. پزشکان توصیه می کنند که خواب برای عملکرد مناسب و سالم بدن ما یک فاکتور حیاتی است. در حالی که برخی از ما ممکن است در طول شب به سختی ۵ تا ۶ ساعت بخوابیم و برخی دیگر ۹ تا ۱۰ ساعت خواب شبانه داشته باشد، اما متخصصان تاکید دارند که متوسط خوابی که هر فردی برای سالم ماندن نیاز دارد ۷ تا ۸ ساعت است.

توصیه می‌شود که در طول روز نیز چرت‌های کوتاه ۱۰ تا ۱۵ دقیقه‌ای می تواند برای استراحت و ایجاد حس سرحالی و انرژی کافی در شما مفید باشد.

مادران مضطرب، کودکان سرکش دارند

زنانی که در دوران بارداری تحت استرس و تنش هستند، احتمال اینکه کودکانشان سرکش و کم طاقت شوند، بیشتر است.

روانپزشکان می گویند وجود هورمون‌های استرس در رحم در دوران بارداری عامل اصلی این ارتباط است.

این کودکان همچنین بیشتر احتمال دارد که به جای یکدست کارهای خود را با دو دست انجام دهند. برای مثال برخی از کارها را با دست راست و برخی دیگر را با دست چپ انجام می دهند. این کودکان در عین حال دچار مشکلات احساسی دیگری نیز می‌شوند.

از مغز خود چگونه محافظت کنیم؟

آیا می‌دانستید که هر چیزی که برای سلامت قلب مفید است برای سلامت مغز نیز مفید است.

به گفته محققان انجام بعضی فعالیت‌ها می‌تواند به حفظ سلامت مغز و ذهن کمک کند.

دکتر بلیک رئیس بخش جراحی اعصاب مرکز پزشکی cedars-Sinai در این باره می گوید: ژن‌ها و شرایط زندگی افراد در کاهش قدرت حافظه، تومورهای مغزی، سکته و دیگر مشکلات مغزی موثر هستند اما به طور کلی حفظ سلامت مغز خارج از کنترل افراد نیست.

کنترل کلسترول، فشار خون و انجام فعالیت‌های ورزشی و رعایت رژیم غذایی مناسب همانطور که برای قلب مفید است برای مغز نیز مفید است.

در رژیم غذایی خود از میوه‌ها و سبزیجات، غلات و پروتئین استفاده کنید.

نوشیدنی‌های الکلی مصرف نکنید، سیگار نکشید، خواب کافی داشته باشید و استرس‌های خود را با فعالیت‌های آرام بخش، تمرکز یا ورزش کاهش دهید.

علایم سکته‌های مغزی را یاد بگیرید. اگر حدس می‌زنید طبق علائم یک مورد سکته داشته‌اید اقدامات لازم را حتما انجام دهید.

گول نخورید که در سن جوانی سکته اتفاق نمی‌افتد، ۲۵ درصد سکته‌ها در سن کمتر از ۶۵ سال اتفاق می‌افتد و حتی جوانان و کودکان هم ممکن است دچار سکته شوند.

مغز خود را با حل جدول و انجام بازی‌های فکری مورد علاقه، مطالعه، یادگیری زبان جدید یا انجام کار هنری و ورزش تقویت کنید.

محققان بر این باورند در گیر کردن مغز با فعالیت‌های مختلف در سنین بالا می‌تواند از ضعیف شدن حافظه جلوگیری کند.

وقتی با تلفن همراه صحبت می کنید از handsfree استفاده کنید. امواج تلفن همراه احتمال ابتلا به تومورهای مغزی را افزایش می دهد که در دهه‌های بعدی زندگی علائم خود را بروز خواهد داد.

هلو داروی رماتیسم



یک متخصص تغذیه گفت: هلو برای مبتلایان به بیماری‌های کلیوی و رماتیسم مفید است اما افراد مبتلا به دیابت نیز باید از مصرف آن پرهیز کنند.

مرتضی صفوی در گفت‌وگو با خبرنگار ما اظهار داشت: هلو میوه‌ای است که هضم آن بسیار آسان است و سرشار از ویتامین‌های گروه A، B و C است.

وی گفت: هلو تقویت کننده بدن است و به دلیل داشتن آب فراوان، برای رفع تشنگی و کم آبی بدن نیز مفید است. هلو و برگه خیس شده آن ملین بوده و برای رفع یبوست بسیار مفید است.

این متخصص تغذیه با بیان اینکه هلو در رفع بوی بد دهان تأثیر بسیار دارد، اضافه کرد: این میوه ادرار آور و قلیایی کننده خون است بنابراین می تواند برای افراد مبتلا به بیماری‌های کلیوی و رماتیسم مفید باشد.

وی با بیان اینکه مصرف هلو، نفخ ایجاد نمی کند، ادامه داد: این میوه زود هضم است و به سرعت از معده و روده‌ها عبور می کند و هلوی خام اشتها آور است.

وی بیان داشت: کسانی که مشکلات گوارشی دارند، نباید هلو را با پوست مصرف کنند همچنین افراد مبتلا به دیابت باید از مصرف هلو پرهیز کنند.

این متخصص تغذیه افزود: لکه‌های قهوه‌ای موجود در هلو نشان‌دهنده خراب شدن و از دست دادن ویتامین‌های موجود در آن است؛ به همین دلیل باید هلوی سالم و خوشرنگ مصرف کرد.



مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۸۹)

سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش: ***تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که هورداس به اردوگاه بابلی‌ها رفت و به نام پیک داریوش، خود را به خیمه سالار سواران رساند و او را کشت زیرا گمان می‌کرد همان کسی است که پارپون را ربوده است. سپس سربازی بابلی را کشت و جامه او را پوشید و میان سربازان بابلی رفت و با کمک یکی از جوانان جایگاه پارپون را پیدا کرد. پارپون که دوست داشت سر به سر جوانی چون هورداس بگذارد، به او گفت: کسی که مرا ربوده، آسرماتَ است که مقامی مانند شاه بابلیان داشت. هورداس بار دیگر به نام فرستاده داریوش خود را به آسرمات رساند اما نتوانست فریبش بدهد و دستگیر شد. آسرمات پس از بازجویی‌هایی باور کرد که هورداس جاسوس داریوش است ضمن این که پارپون نیز انکار کرد که هورداس را می‌شناسد. آسرمات تصمیم گرفت با یونانیان پیمان دوستی ببندد و با داریوش بجنگند... ببینیم تاریخ دنباله این قصه را چگونه نقل کرده است:***

دانایی خشایارِ جوان

چون آسرَماتَ با بزرگان بابِل سخن گفت، بی‌درنگ سه کبوتر به سوی تالیدوسِ آتنی فرستاد و به پای هر سه چنین پیامی بست: «منِ با لشکریانم به داریوش پیوسته‌ام تا به تو بتازیم. اگر خردمند باشی، دلم را به دست خواهی آورد تا دوست تو و دشمن داریوش شوم.»

آن روزها پیام‌های مهم و فوری را به پای چند کبوتر می‌بستند تا دست‌کم یکی از آنان سالم به مقصد برسد. معمولاً پیک‌هایی که با اسب می‌رفتند، به دست روزبانان گرفتار می‌شدند اما دست روزبانان به کبوترهای نامه‌بر نمی‌رسید و هیچ دشمنی افزون بر پرندگان شکاری نداشتند. داریوش نیز این را می‌دانست و نخستین کسی بود که تعدادی شاهین تربیت کرده بود و هنگام جنگ آنها را بر فراز اردوگاه‌ها پرواز می‌داد تا اگر جاسوسی در اردوگاه‌ها باشد و کبوتری پرواز بدهد، آن را شکار کنند و برایش بیاورند. این نیز یکی دیگر از کارهای جنگی داریوش بود که کشورهای دیگر هنوز با آن آشنا نبودند. باری... شاهین‌های داریوش، یکی از کبوترهای آسرماتَ را شکار کردند و داریوش به خیانت او پی برد و بزرگان لشکرش را فراخواند و به آنان گفت:

ـ مدتی است در اردوگاه بابلی‌ها چیزهایی روی می‌دهد که بویی ناخوشایند دارد. خودتان خبر دارید که آسرماتَ به من پیغام داده بود درباره جاسوسی که به اردوگاهش فرستاده‌ام، توضیح بدهم. این را نیز می‌دانید که هیچ جاسوسی به آنجا نفرستاده‌ام. امروز شاهین ما کبوتری شکار کرده که نامه‌ای از آسرمات به پای خود داشت.

سپس نامه را برای آنان خواند و نظرشان را پرسید. اَخشَرتَ که از فرماندهان سواره‌نظام بود و داریوش به او بسیار اعتماد داشت، گفت:

ـ باید همینک به اردوگاه بابلی‌ها بتازیم و آسرماتَ را دستگیر کنیم و سرش را برای شاه بابل بفرستیم.

ریژاک‌سار که سال‌ها برای ایران شمشیر زده بود و فرمانده سربازان داوطلب بود، دستی به ریش سپید وسیاه خود کشید و گفت:

ـ خوب است گروهی از سربازان خود را به بابل بفرستیم و تاج از سر شاه آنان برداریم و یکی از بزرگان پارسی را پادشاه بابل کنیم زیرا ده برابر سربازانی که آسرمات با خود آورده، در سربازخانه‌های بابل آماده نبردند و اگر آسرمات به آنان فرمان بدهد، همگی از پشت به ما خواهند تاخت.

چند تن دیگر از بزرگان سخنان اخشرتَ و ریژاک‌سار را پسندیدند واز داریوش خواستند هر دو کار را انجام بدهد. داریوش به پسرش خشایار نگاه کرد و گفت: تو نیز بگو چه پیشنهاد می‌کنی؟

خشایار جوان سری فرود آورد و گفت: بی‌گمان آسرماتَ بیش از یک کبوتر به سوی تالیدوس آتنی پرانده است. شاهین ما تنها یکی از کبوترها را شکاره کرده بنابراین به‌زودی تالیدوس از پیام آسرمات آگاه می‌شود و با سربازان خود خواهد آمد تا با یاری آسرمات به ما بتازد. این کار چند روز به درازا خواهد کشید. هنگامی‌که تالیدوس به اردوگاه آسرمات نزدیک شد، سربازان بابلی نیز که پنهان از چشم ما دنبال‌مان آمده‌اند، ناگهان از پشت به ما خواهند تاخت... دشمن نمی‌داند ما چنین چیزهایی می‌دانیم بنابراین نقشه خود را اجرا می‌کند ولی چون ما از نقشه آنها آگاهیم، آماده‌ایم که دمار از روزگارشان دربیاوریم.

داریوش گفت: درود بر تو! این کاری نیکوست و با یک تیر دونشان می‌زنیم: هم آسرمات را کیفر خواهیم کرد، هم سپاه تالیدوس را شکست خواهیم داد.

اَخشرتَ گفت: به خود می‌بالم که خشایار نازنین را می‌شناسم. به‌راستی جوانی داناست!

داریوش گفت: ما خود را به نادانی می‌زنیم و می‌گذاریم آسرمات و تالیدوس کار خود را بکنند. روزبانان ما نیز با جامه روستاییان، به همه چیز نگاه می‌کنند و خبرها را به ما می‌دهند. به گمانم کسی که به اردوگاه بابلی‌ها رفته وخود را جاسوس من نامیده، دانسته یا ندانسته کاری کرده که ما بهتر و آسان‌تر بتوانیم تالیدوس را شکست بدهیم.

پارپون و هورداس

هنگامی‌که هورداس را در خیمه‌ای زندانی کردند، پارپون پیغامی برای او فرستاد و گفت: «ای هورداس نازنین! می‌دانم که به خاطر من زندانی شده‌ای. با تو پیمان می‌بندم که نجاتت بدهم. فقط مراقب باش تا آسرمات نداند تو را واداشته‌ام برای نجات دادنم به این اردوگاه بیایی زیرا من دختری زیبا و تنهایم و بسیارند کسانی که می‌خواهند مرا از تو بگیرند. من افزون بر تو کسی را ندارم.» هورداس از این پیغام بسیار شاد شد و با خود پیمان بست در راه آزادی پارپون جانش را فدا کند بنابراین به اندیشه فرو رفت تا چگونه از زندان بگریزد و پارپون را نجات بدهد. پس از فکرهای بسیار، خواست نگهبان را با بانگ بزند ولی هنوز لب باز نکرده بود که دو نگهبان به خیمه آمدند و او را بیرون بردند. هورداس پرسید: مرا کجا می‌برید؟

نگهبانان پاسخی ندادند و او را به خیمه آسرَماتَ بردند و او را که دست‌هایش را با زنجیر بسته بودند، پیش پای آسرَماتَ انداختند. آسرمات گفت:

ـ برای آخرین بار از تو می‌پرسم که چرا داریوش تو را برای جاسوسی به اردوگاه من فرستاد؟ اگر راستش را بگویی، کیفرت نخواهم کرد.

ـ من جاسوس نیستم. آمده بودم تا کسی را که پارپون نازنینم را با زور با خود به اردوگاه آورده است، کیفر کنم. پیش از این نیز گفته‌ام که تو مردی گناهکاری و سزاوار مرگی.

همه کسانی که آنجا بودند، با بانگ بلند خندیدند. آسرمات گفت: سخنت چنان ابلهانه است که همه را به خنده واداشت. چه طور جرأت می کنی با من اینطور گستاخانه سخن بگویی؟ افسوس که فردا باید اردوگاه را حرکت بدهیم و چهار روز طول می‌کشد تا به منزلگاه بعدی برسیم وگرنه هم‌اکنون فرمان می‌دادم پوستت را بکنند... زود این نادان را ببرید وبه زندان بیفکنید!

هورداس چیزی نگفت وهمراه نگهبانان رفت. او خوشحال بود که برای فرار کردن و کشتن آسرمات چهار روز وقت دارد. با چنین دل خوشی به زندان رفت و گوشه‌ای نشست. فردای آن روز، بابلیان و روز بعد، ایرانی‌ها اردوگاه‌های خود را جمع کردند و به سوی بیزانتیوم (استانبول) راه افتادند.

در این مدت نگهبانان بابلی، هورداس را با دست بسته با خود می‌بردند. پارپون نیز که آرام و قرار نداشت، در این اندیشه بود که کاری کند تا هورداس بگریزد و برای کشتن آسرمات دست به کار شود وآشوبی راه بیندازد. او برای رسیدن به این هدف، نخست دل رهبر کاهنان را برد و سه شب بعد به دیدن هورداس رفت. بهترین تفریح این دختر جوان این بود که مردان را به جان هم بیندازد و به نتیجه کارش هم فکر نمی‌کرد. او شبانه به دیدار هورداس رفت و دست و پایش را باز کرد و به او گفت امشب باید از زندان

بگریزد و آسرمات را بکشد تا با هم به ایران بروند.

منم آسرماتَه نامیرا!

باری... آن شب هورداس نگهبانان زندانش را کشت و خود را به خیمه آسرمات رساند و با کشتن پرده‌دار، وارد خیمه شد و به سوی بستر آسرمات رفت و او را بیدار کرد. آسرمات چشم‌هایش را باز کرد و بی‌آن‌که بترسد، پرسید: اینجا چه می‌کنی؟ هورداس گفت: آمده‌ام تو را کیفر کنم. آسرمات پرسید: چگونه توانستی از زندان بگریزی؟ هورداس با غرور بسیار گفت: پارپون کمکم کرد. ای بیچاره! او تو را دوست ندارد و از من خواسته است امشب جانت را بگیرم. آسرمات سری جنباند و گفت: خوب شد که حقیقت را به من گفتی. از تو تمنا می‌کنم مرا در بسترم نکش و بگذار جامه بپوشم زیرا دوست ندارم پس از مرگم مرا در جامه خواب ببینند.

هورداس پذیرفت و آسرمات از بستر بیرون آمد و به سوی جامه‌هایش رفت و چون بالاپوشش را برداشت تا بپوشد، آن را به صورت هورداس کوفت و از حیرت او سود جست و با او گلاویز شد. آسرمات مردی بسیار نیرومند بود و به آسانی توانست گردن هورداس را بشکند. سپس بی‌درنگ فرمان داد پارپون را بیاورند. با دیدن او، هیچ امان نداد و سر از تنش جدا کرد. و چنین بود که پارپون زیباروی و بیماردل، و هورداس مهربان و ساده‌دل کشته شدند و آسرمات فرمان داد جنازه آن دو را با پیامی برای داریوش فرستادند:

«ای داریوش دلیر! من کسانی را که به دروغ گفته بودند جاسوس تو هستند، کیفر کردم و پیکر خونین هر دو را برای تو می‌فرستم. آن را به دیگران نشان بده تا بفهمند هرگز در اندیشه زیان زدن به آسرمات نباشند زیرا خدایان بابلی از آسرمات نگهبانی می‌کنند».

چون داریوش جنازه هورداس و پارپون را دید و از داستان هورداس آگاه شد، بزرگان را برای رایزنی فراخواند. اخشرتَ گفت:

ـ آسرماتَ دیوانه شده است و خود را از همه برتر می‌داند و خبر ندارد که پادشاه بابِل خوشحال خواهد شد اگر ما جانش را بگیریم. او میِ‌خواهد جای شاه بابل و جای خدایان بابلیان را بگیرد.

ریژاک‌سار سخنان او را پسندید و گفت: ما می‌دانیم که آسرَماتَ از پادشاه بابل خواسته بود همه سربازان بابلی را گُسیل کند تا با ما بجنگند ولی او چنین نکرد. چون جاسوسان ما خبر آورده‌اند که هیچ سربازی از بابل بیرون نیامده است پس سخنان اخشَرتَ درست است و شاه بابل از آسرمات بیزار است.

داریوش پرسید: شما می‌گویید چه کنیم؟

خشایار گفت: ما به بیزان‌تیوم رسیده‌ایم. سربازان تالیدوس نیز آن سوی رود هالیس (قزل ایرماق) چشم‌به‌راهند تا آسرمات با سربازانی که هرگز از بابل بیرون نیامده‌اند، به ما بتازد. اینک دیگر باید آشکارا کار کنیم و آسرمات را بکشیم.

داریوش گفت: پس طرحی بریزید و آسرمات را با نیرنگ بکُشید!

بامداد همان شب یکی از روستاییان بیزان‌تیوم با گربه‌ای که از نژاد سیامی بود، اطراف اردوگاه آسرمات پرسه می‌زد. روزبانان بابلی از او پرسیدند: اینجا چه می کنی؟ پیر مرد روستایی گفت: نمی‌دانم. امروز گربه‌ام بی‌قراری می‌کرد. دنبالش راه افتادم و مرا اینجا آورد. روزبانان خندیدند و گفتند: چه بی‌نوایی که به فرمان گربه‌ات هستی! پیرمرد گفت: اگر می‌دانستید این گربه چه عجیب است، چنین سخنی نمی‌گفتید. پادشاه ما حاضر است شهری به نامم کند و آن را از من بخرد. روزبانان گفتند: مگر چه هنری دارد؟



ـ آمدن مرگ را خبر می‌دهد.

روزبانان با شنیدن این سخن کمی از گربه دور شدند و با حیرت به پیرمرد و گربه‌اش خیره شدند. پیرمرد گفت: درشگفتم که چرا مرا اینجا آورده زیرا با این کارش می‌خواهد بگوید کسانی هستند که به‌زودی خواهند مرد.

روزبانان بیشتر به وحشت افتادند. یکی از آنان گفت: از گربه‌ات بپرس من کی می‌میرم؟ پیرمرد گفت: خودش باید بگوید. من به او دستور نمی‌دهم.

گربه راه افتاد. پیرمرد دنبالش رفت. روزبانان نیز با او رفتند. به‌زودی در اردوگاه بابلی‌ها همه از گربه‌ای سخن می‌گفتند که مرگ را پیشگویی می‌کند. این خبر به گوش آسرمات رسید و پیرمرد و گربه‌اش را پیش او بردند. آسرمات به گربه نگاه کرد و گفت: این گربه از گربه‌های مقدس مصری‌هاست. پیش تو چه می‌کند؟ پیرمرد گفت: نمی‌دانم. روزی او را در خانه‌ام یافتم. فردایش مادرم مرد. سپس به خانه یکی از روستاییان رفت و او نیز مرد آنگاه فهمیدم می‌تواند مرگ را پیشگویی کند. امروز نیز مرا به این اردوگاه آورده و از رفتارش فهمیدم کسانی هستند که خواهند مرد.

آسرمات پرسید: آیا من نیز می‌میرم؟ پیر مرد گفت: همه می‌میرند ولی گربه من نگفته است که تو خواهی مرد. آسرمات با فریاد گفت: ای نادان! من نامیرا هستم. این گربه نیز مال من است. زود از اینجا برو وگرنه فرمان می‌دهم تو را بکشند.

سپس به سوی گربه رفت و همین‌که آن را برداشت، گربه به رخسارش چنگ کشید. آسرمات خواست چیزی بگوید ولی رخسارش کبود شد و نفس در سینه‌اش شکست و به ساعتی نکشیده مرد.

پیرمرد گفت: این گربه آمده بود که مرگ این مرد را پیشگویی کند. دیگر در اینجا کاری ندارد.

این را گفت و رفت. گربه نیز دنبالش راه افتاد. هیچ‌کس جرأت نکرد راه او را ببندند. او با گربه مرموزش از اردوگاه بیرون رفت و پس از این‌که به درختزاری رسید، بر اسبی نشست و خود را به اردوگاه داریوش رساند. داریوش با دیدن او خندان پرسید: چه کردی ای اَخشَرتَ؟ پیرمرد خندید و گفت: پنجه‌های زهرآگین گربه‌ام رخسار او را خراشید و آن نابه‌کار کشته شد. همه در اردوگاه می‌گفتند آسرمات از بس مغرور شده بود، مُرد. کسی گمان ندارد که ما او را کشته‌ایم.

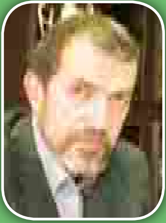
پلین، مورخ رومی معتقد است داستان پارپون و هورداس، واقعی نیست و داریوش آن را ساخت تا برای کشتن آسرمات بهانه‌ای داشته باشد. موسی خورن نیز تقریبا چنین عقیده‌ای دارد ولی هرودوت این داستان را واقعی می‌داند گرچه او نیز می‌گوید داریوش از مدت‌ها پیش در فکر نابود کردن آسرمات بوده است.

باری... هنگامی که سپاه داریوش و مزدورانش به رود هالیس رسیدند، تصمیم گرفت با بریدن درختان کاج و سرو و بید و سپیدار زورق‌هایی بسازد و برای گذراندن سربازانش از رود، از آنها مانند پل بهره بگیرد. نجاران و سربازان داریوش بی‌وقفه کار کردند و دو روز نگذشت که پل آماده شد. منجنیق‌اندازان نیز مراقب بودند تا فالانژها جلو نیایند. پس از پایان کار پل‌سازی، شش هزار سرباز پیاده به ساحل رفتند. سوئه‌تون می‌گوید «فالانژ ها که ششصد نفر بودند، مانع پیاده شدن آن شش هزار نفر نشدند زیرا می‌دانستند اگر جلو بروند، با منجنیق کشته خواهند شد ولی اگر بگذارند شش هزار نفر پیاده شوند، پیروز می‌شوند از سویی کلاتوس، فرمانده فالانژها پیکی به سوی تالیدوس فرستاد و چند دسته فالانژ دیگر طلب کرد».

فالانژها به دلیل رویین‌تن بودن و شیوه جنگی عجیبی که داشتند، به‌آسانی می‌توانستند هر دشمنی را شکست بدهند. برای یک دسته فالانژ که سیصد تن بودند، شکست دادن لشکری دو سه هزار نفری کار دشواری نبود. داریوش همه اینها را می‌دانست و می‌خواست پیش از رسیدن نیروهای کمکی، این ششصد نفر را شکست بدهد ولی نخست با کلاتوس مذاکره کرد و گفت: تعداد ما بسیار زیاد است. اگر تسلیم شوید، می‌گذارم برگردید. کلاتوس گفت: سربازان فالانژ یونانی حاضرند بمیرند و تسلیم نشوند... چون قصه به اینجا رسید، قصه‌پرداز شما دوستان خوب، این داستان را تا هفته‌ای دیگر ناتمام می‌گذارد تا ببینیم داریوش با فالانژهای رویین‌تن واز جان گذشته چه خواهد کرد.

ادامه دارد

اگر خواهی که در آرامش، از ناکسی که خسیس و چاپلوس که توانگر شده باشد، حذر کن. ● بوعلی سینا



داود غرانوش

گفتگو با مسوول سابق و پیشکسوت پینگ پنگ

پسران: پینگ پنگ، حرکت لاک پشتی دارد

مقدمه: پیشکسوت این هفته از پینگ پنگ بازان متبحر و مربی و کارشناس این رشته ورزشی است. «محمدباقر پسران» که پس از پیروزی انقلاب اسلامی سال‌ها دبیر، رییس، نایب رییس، و سرمربی تیم ملی پینگ پنگ کشورمان بود، او تنها کسی است که موفق شد تیم ملی پینگ پنگ ایران را در مسابقات قهرمانی ۱۹۹۲ آسیا در مالزی «۱۳۷۱» به مقام سوم آسیا برساند که این مقام دیگر برای کشورمان تکرار نشد. اکنون او چه می کند؟ او فعلاً مدیر عامل مجموعه فرهنگی - ورزشی شهید چمران است.

مربی بزرگ

محمدباقر پسران، متولد سال ۱۳۳۱ «۵۹ ساله» تهران ـ متأهل، لیسانس تربیت بدنی و قهرمان ایران و آسیا در پینگ پنگ هستم. سال ۱۳۶۳ با همسرم ازدواج کردم که حاصل آن دو دختر ورزشکار در رشته‌های شناواسکی هستند. دختر بزرگم ۲۵ ساله و فوق لیسانس مدیریت هتل داری است و دختر دوم، ۱۹ ساله و در رشته مهندسی معماری تحصیل می کند. من با قدردانی از همسرم باید بگویم او در موفقیت من و فرزندانم نقش اول را داشته است.

اول فوتبال

دوران دبستان را خیلی زود سپری کردم و وارد دبیرستان شدم. در دوران تحصیل در دبیرستان، ورزش اولم فوتبال بود و در فوتبال آموزشگاه‌های تهران درخشیدم و توانستم نامی برای خود دست و پا کنم، و بعد بازی‌ام مورد پسند مربی اخلاق مرحوم پرویز دهداری قرار گرفت. روزی در یک آزمون برای انتخاب بازیکن منتخب، در زمین شماره ۳ شهباز جنوبی ـ پایین تر از میدان شهدا ـ استاد دهداری از ۲۰۰ بازیکن تست گرفت و مرا برای تیمی گزینش کرد که خودش سرمربی آن بود. من پس از بازی در تیم جوانان گارد، در تیم هما نیز بازی کردم و بالاخره توانستم دیپلم خود را بگیرم و با شرکت در کنکوری سخت وارد مدرسه عالی ورزش شدم.

جذب پینگ پنگ

جالب اینکه اینقدر کار ما در مدرسه عالی ورزش سخت و طاقت فرسا بود که من نتوانستم در رشته فوتبال موفقیتی کسب کنم. هر چند باز هم بازیکن تیم هما بودم و بعدها شهداد، اما ناگهان جذب رشته پینگ پنگ و چهار سال قهرمان دانشگاه‌های کشور شدم. تیم فوتبال شهداد یکی از مجموعه تیم‌های فوتبال استقلال بود.

افسرده شدم

دوران تحصیل در مدرسه عالی ورزش برای من هم سخت بود و هم آسان در آن سال‌ها مربی فوتبال مدرسه عالی ورزش آقایان آشتیانی و معینی بودند که در آزمون فوتبال مرا ندیدند و این خیلی برایم گران تمام شد. این دو که مربی تیم فوتبال اکباتان هم بودند، مرا تشویق به بازی در تیم اکباتان کردند که چون ضربه خورده بودم دیگر دل و دماغ فوتبال بازی کردن را نداشتم.

شاگردان خصوصی داشتم

ورزش بعدی‌ام پینگ پنگ بود و وقتی در این رشته در دانشگاه‌ها قهرمان شدم، برایم خوش یمن هم بود. چون اسکی هم می کردم، برای مخارج تحصیل در دانشگاه مجبور بودم، در زمستان‌ها مربی گری اسکی کنم تا از این طریق پولی در بیاورم و خرج تحصیلم مهیا شود و جالب اینکه شاگردان خصوصی هم داشتم.

پادگان نیروی هوایی

پس از پایان تحصیلات دانشگاه سرباز شدم در پادگان نیروی هوایی (که آن هم مصادف شد با دوران انقلاب) و ما طی این دوران به خاطر شرکت در تظاهرات همراه مردم مورد غضب فرماندهان قرار گرفتیم. حتی وقتی در پادگان صدای اعتراضمان را بلند کردیم مورد ضرب و شتم سربازان گارد شاهنشاهی قرار گرفتیم.

خدمت در شهرستان‌ها

در سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۱ چندین سال به عنوان رییس تربیت بدنی شهرستان‌های نجف آباد و زرین شهر بودم و حتی پینگ پنگ آن‌ها را قهرمان استان اصفهان هم کردم.

من پس از بازنشستگی از قهرمانی، رو به سوی مربی گری آوردم و در عین حال برخی مسؤولیت‌ها از جمله دبیری فدراسیون پینگ پنگ در دو مقطع و حتی یک سال سرپرست فدراسیون بودم (به سال ۱۳۶۵ پس از درگذشت مجد آرا...) و...

پس از کنار رفتن از مدیریت‌های مقطعی در فدراسیون جذب کلاس‌های مربی گری خارجی در چین شدم که به هنگام بازگشت به من سمت مربی گری تیم ملی سپرده شد و من با عنوان سرمربی تیم ملی پینگ پنگ ایران در مسابقات قهرمانی ۱۹۹۲ آسیا حضور یافته و با شکست دادن تیم هنگ کنگ نتیجه هفتمی تیمی را در آسیا کسب کردیم.

۱۹۹۲ بارسلون

حضور تیم ملی پینگ پنگ ایران در المپیک ۱۹۹۲ بارسلون یکی از آن حضورها بود که سابقه‌ای تاریخی برای ما به ارمغان آورده و بنده به عنوان سرمربی تیم ملی ایران در آن المپیک درخشان، ظاهر شدم. همچنین بنده به عنوان سرمربی تیم ملی پینگ پنگ ایران در بازی‌های آسیایی ۱۹۸۶ سئول و چند دوره مسابقه جهانی و آسیایی حضور داشتم. ضمناً داور بین المللی پینگ پنگ و قضاوت در مسابقات مقدماتی المپیک ۱۹۸۸ سئول کره جنوبی در کارنامه‌ام است.

جالب اینکه حدود یک دهه ـ ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۰ ـ مسوول تربیت بدنی سازمان‌ها و وزارتخانه‌هایی چون سازمان گسترش، وزارت نیرو و کشتیرانی شدم.

موقعیت کنونی پینگ پنگ

در زمانی ورزشکاری و قهرمانی و حتی مدیریت بنده در رشته پینگ پنگ، ایران جایگاه بالایی در آسیا و حتی در جهان داشت. همان مقام هفتمی ایران در سال ۱۹۹۲ حاصل زحمات مسؤولان و مربیان و بازیکنان بود و گرنه پول نقشی در آن نداشت. اما حال همه چیز پول شده و البته پینگ پنگ ایران تکانی به خود داده اما نه در حد ایده‌ال بلکه حرکت لاک پشتی! پولی که در فوتبال هزینه می‌شود حق ورزش‌های پایه چون دو، شنا و ژیمناستیک و پینگ پنگ است. ■



سال ۱۹۹۲ میلادی (۱۳۷۱): تیم ملی پینگ پنگ ایران (از راست به چپ) با نفراتی متشکل از: محمدباقر پسران (سرمربی)، اکبر بهمنی، جمیل لطف الله نسب، فواد کاسب، ابراهیم علیدخت و مجید احتشم زاده بعداز ۲۰ سال در مکان هفتم آسیا ایستاد که دیگر این مقام تکرار نشد.

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

نصیحتی به برادرم خیام

باز هم دیر رسیدیم. چند روز پیش بزرگداشت جهانی حکیم عمر خیام نیشابوری بود؛ منتهی چون ما از خودمان کار و زندگی داشتیم، حالا به این مراسم رسیدیم و مجبوریم به تنهایی ایشان را بزرگ بداریم. اگر چه ایشان خود بزرگ و بزرگوارند. تا حدی که شنیدیم در آسمان هم یک سیاره‌ای به نام ایشان سند خورده و نامگذاری شده است. در حالی که ما با وجود دریافت یارانه در هفت آسمان هم یک ستاره نداریم که لااقل از بالا یکی به ما چشمک بزند.

کلامی حکیمانه و عارفانه:

ستاره آی ستاره، چشمک بزن دوباره
چشمت اگر ندیدم،عینک بزن دوباره!

عرضم به حضور انور شما که حکیم ریاضیدان و منجم و فیلسوف، جناب خیام ـ که نیشابورشان با تربت حیدریه ما فقط دو ساعت فاصله دارد ـ اگر چه رباعیات معرکه‌شان حتی فیتزجرالد انگلیسی را هم به غش و ضعف انداخت (و ما همان زمان هم هشدار دادیم که قضیه مشکوک می‌زند و احتمالاً کار، کار انگلیسی‌هاست) و خواص و عوام جهان به این رباعیات کوتاه(!) که بعضاً پنبه خیلی از چیزها را می‌زند؛ شدیداللحن علاقه‌مندند، اما اینها هیچکدام دلیل آن نمی‌شود که جناب خیام وقتی وارد حوزه طنز می‌شوند، از تجربیات امثال ما و سایر طنزپردازان غیور کشور استفاده ننمایند و طوری وانمود بنمایند که انگاری خود استاد کارند و سایر جماعت اهل طنز بیکارند و به زبان حال، بروند جلو بوق بزنند.

اگر ایشان الان در قید حیات تشریف می‌داشتند، خیلی خوب می‌شد. آن وقت می‌فهمیدند که از یک من ماست چقدر کره می‌شود گرفت گذاشت لای برنج حالش را برد. یک چیزهایی را ایشان رعایت نکردند و بی ملاحظه حرف‌هایی سر هم کردند که نشان از کم تجربگی ایشان در عرصه طنز و رعایت خطوط قرمز لازم است. چون جا نیست، فقط با ذکر یک نمونه مورد دار از رباعیات ایشان، عرایض خود را مستند و مصداق دار و ختم به خیر می‌کنم. باشد که عبرت سایرین گردد.

و اما مورد:

گاوی است در آسمان و نامش پروین
گاو دگری نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشا و از روی یقین
زیر و زبر دو گاو، مشتی خر بین

ـ اولاً؛ در مصراع نخست باید دقیقاً مشخص می‌کردند که منظورشان اجتماعی از ستارگان است که به خوشه پروین معروفند و به چشم ایشان بلانسبت به شکل گاو دیده می‌شده است. این طوری به بعضی‌ها که اسمشان پروین است، خدای نکرده بر نمی‌خورد و شاکی خصوصی پیدا نمی‌کنند.

ـ ثانیاً؛ وقتی به گاو زیر زمین اشاره می‌کنند، باید دقیقاً روشن کنند که منظورشان گاو زیر کره زمین است یا هر گاوی که توی زیرزمین برخی منازل روستایی به آخور بسته شده باشد. اگر منظور، گاوی است که کره زمین با همه تشکیلات و محتویاتش، روی شاخ آن قرار دارد؛ پس آن ماهی معروف روی شاخ گاو تکلیفش چه می‌شود. ماهی خوری به این مفتخوری؟...

ـ ثالثاً؛ در مصراع سوم باید که می‌گفت: «چشم خر خود گشا و...» و نه «چشم خردت گشا و....»؛ چرا که وقتی چشم انسان، خربین باشد، در مصراع چهارم، همه را خر می‌بیند. وگرنه چرا حافظ که گفت: «منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن»، دیگران را خر ندید؛ یا اگر دید، به ما نگفت؟

ـ رابعاً؛ این که در مصرع چهارم لااقل یک بلانسبتی چیزی باید گفته می‌شد که دامن همه خلق جهان را نگیرد. همه که خر نیستند. اگر این جوری بود که عالَم، خر تو خر می‌شد برادر من!...پس باید جناب خیام رندی می‌کرد و جانب احتیاط و ادب نگه می‌داشت و مثلاً می‌فرمود: «زیر و زبر دو گاو، برخی خر بین». این طوری بهتر بود و انتهای رباعی نیز از حالت خرکی که دارد، به سلامتی در می‌آمد. اینها که عرض شد، حاصل یک عمر تجربه است که مفت کالّذی در اختیار جناب خیام یا ورثه ایشان قرار گرفت. ای کاش خودش زنده می‌بود؛ دفاعیاتش هم پخش زنده!

تبلیغات خنده دار ماهواره‌ای

هنوز که ما چیزی نگفتیم؛ پس چرا خنده‌تان گرفت؟!...یعنی تا این حد برخی از تبلیغات ماهواره‌ای در زمینه وسایل و شیوه‌های بهداشت سلامت و زیبایی، خنده‌دار است؟....مگر شما هم دیدید؟....نکند که زبانم لال ماهواره دارید؟...البته حمل بر خیر و صحت می‌کنیم و بنا را بر این می‌گذاریم که یحتمل از دیگران شنیده یا در خانه همسایه‌تان که مجوز نگهداری دیش و رسیور ماهواره دارد، تصادفاً دیده‌اید. مال ما را که به زبان خوش آمدند جمع کردند. کار خوبی هم کردند. بیست سال پیش هم که ویدئوها را جمع می‌کردند؛ باز همین ما بودیم که گفتیم کار خوبی کردند. بعدها بیشتر معلوم شد که چقدر کار خوبی کردند. الان هم بعدها بیشتر مشخص می‌شود.

در لزوم جمع کردن دیش:

گر حکم شود که دیش گیرند
بهتر که زیاد و بیش گیرند
یعنی نه فقط ز دست ملت
بل از همه قوم و خویش گیرند

یکی از نکاتی که درباره ماهواره مطرح است، برخی تبلیغات دارویی و درمانی موجود در آن است که شما را به داشتن چهره و هیکلی زیباتر و رشیدتر و کشیده‌تر فرا می‌خواند. اگر دور و بر شکم مبارک خود مقداری چربی مازاد بر مصرف دارید، وسیله‌ای را برای آب کردن آن به شما معرفی می‌کنند که می‌توانید به کمک آن، ناحیه مربوطه را روی ویبره بگذارید و ظرف چند روز گوشت خالص شوید. کانال‌های ماهواره‌ای چنان کالاهای خود را تبلیغ می‌کنند که شما ممکن است باورتان شود که ظرف هفده روز می‌توانید بلاتشبیه، عمه خود را شبیه سوفیالورن کنید.

چند نمونه تبلیغ: برای آشنایی بیشتر شما که ماهواره ندارید، یا فعلاً هنوز دارید و می‌خواهید خوشبختانه جمع و جورش کنید؛ توجهتان را به چند نمونه از آگهی‌های تبلیغاتی کالاهای ماهواره‌ای جلب می‌کنیم:

۱ـ مجدداً جوان شوید: اگر مایل به داشتن چهره‌ای جوانتر می‌باشید، ترکیب صورتتان را به ما بسپارید. ما با دست زدن به ترکیب شما، ظرف چهار روز، آثار پیری و آفتاب لب بام بودن را از شما دور می‌کنیم. بوتاکس و ساکشن، تنها دو روش از عملیات زیباسازی ماست که قیافه شما را از حالت ماست خارج می‌سازد. بسته پیشنهادی دکتر جوان کن را تنها با یک تماس رایگان با ما دریافت دارید.

۲ـ بینی را عشق است: بینی فقط تکیه‌گاه و نگهدارنده عینک نیست. با داشتن یک بینی رو به بالا، میزان خوشبختی خود را در زندگی افزایش دهید. با یک بینی خوب، روی جهان بینی همسر خود اثر مثبت بگذارید و حالش را ببرید. پاره‌ای از مردان، عقلشان به چشمشان است. شاعر فرموده است: آنچه بینی، دلت همان خواهد!

۳ـ قد خود را بکشید: بسیاری از زن و مردها هستند که یک سانت هم برایشان یک سانت است. پس اگر از کوتاهی قد خود رنج می‌برید، دیگر این کار را نکنید. با استفاده از قرص «کشدار»، ظرف چند ماه به اندازه دلخواه خود برسید. مسلماً از بالا بهتر می‌شود همه چی را دید که چقدر آرومه!...

۴ـ سه سوته باربی شوید: اگر شکمتان جلوتر از شما وارد مجلس می‌شود یا اگر باریکی کمرتان گم شده است؛ نگران نباشید. ما هستیم. کپسول لاغری «باریکلا»، شما را به سرعت باریک می‌کند. به زودی همان می‌شوید که شاعرتان گفت: ای ز باریکی، میانت همچو مویی در کمر!...

۵ـ کمک‌های جنسی رسید: اگر از زندگی زناشویی خود دل خوشی ندارید؛ اگر از اندازه و طول تختخواب خود ناراضی هستید؛ اگر زود خسته می‌شوید؛ اگر دارید از هم جدا می‌شوید؛ لطفاً دست نگهدارید!... ژل و کرم درمان کننده «باحال» رسید. جنس‌های مورد نیاز خود را به ما سفارش دهید و پکیج مورد نظر خود را درب منزلتان دودستی تحویل بگیرید. تحویل از ما، بقیه‌اش با شما!...

تمام کارهای شریف افتخار انگیزند

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

نیایش‌واره

گاهی آن قدر واقعیت داری
که پیشانی‌ام
به یک تکه ابر سجده می‌برد
به یک درخت خیره می‌شوم
از سنگها توقع دارم
مهربانی را
باران بر کتفم می‌بارد
دستهایم هوا را در آغوش می گیرد
شادی
پایین‌تر از این مرتبه است
که بگویم چقدر!
گاهی آنقدر واقعیت داری
که من
صدای فرو ریختن شانه‌های
سنگی شیطان را می‌شنوم
و تعجب نمی کنم
اگر ببینم ماه
با بچه‌های کوهستان
گل گاوزبان می‌چیند

سلمان هراتی

نمونه شهر کهن

ستاره

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را انیس و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله‌آموز صد مدرس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که «حافظ» از این راه رفت و مفلس شد

حافظ

خودکشی

در ته این دل رازیست
که می کشاند مرا
به خلاء پرتگاهی
زمین بوسه‌گاه من است
پاهایم، پاهایم
به یاد آرید مرا

فاطمه اسدی

تقدیم به پیامبر اکرم(ص)

نسیم رحمت

گلی خوشبوتر از گیسوی تو نیست
هلال ماه چون ابروی تو نیست
نسیم رحمتی تو، مهر تابان
گدایی بیشتر در کوی تو نیست

محمدرضا مهدیزاده

افسانه

لیلا!
اگر مجنون افسانه باشد
شیرین، فرهاد
من و تو که نبودیم
که نیستیم
ما تکه‌ای از حقیقت آسمانیم
از خاکی همین زمین
این دستهای من است
و این هم جای دستهای تو
که خالی‌ست

مجید کوهکن

نقش‌پندار

آزمودم زندگی را بارها
نیست این بازیچه جز تکرارها
تا بَری بار کسان، یار تواند
آزمودم یارها را بارها
گر کسی با زندگی کاری نداشت
زندگانی داشت با او کارها
اختیاری اضطراری داشتم
اختیاری حاصل از اجبارها
جز فریبی هیچ در انبان نداشت
برده‌ام بار جهان را بارها
رنگ دنیا و نمایشهای او
نیست الّا نقشی از پندارها
پیش چشم گلخنی، در سیر باغ
قدر گلها کمتر است از خارها
بار آزار حریفان چون کشم؟
من که از خود می کشم آزارها
تا نگیرم من پی کاری، امیر
زندگی شد عرصه پیکارها

امیری فیروزکوهی

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «جمهوری غزل»
سروده سیده‌فاطمه موسوی

چون تو

چون تو شکفته در مه و باران گلی نبود
بی‌بودنت به دست بهاران گلی نبود
بر روی میز خاطره‌هایت تمام شب
جز یاس صورت تو به گلدان گلی نبود
هر چند خواب دیدمت ای مطلع بهار
اما در این حوالی ویران گلی نبود
نام تو مثل صاعقه گل کرد اگر نه هیچ
در ساعت مکرر طوفان گلی نبود
وقتی جهان به معجز نامت بهار شد
در زمهریر ذهن خدایان گلی نبود
احساس بی‌دریغ شکفتن بدون تو
در دستهای خاکی انسان گلی نبود

شیشه نبودم

شیشه نبودم که به سنگم زنی
بشکنی‌ام، بشکنی‌ام، بشکنی
شعر نبودم که به تار خیال
تور طلاگونه برایم تنی
پهنه پرواز من از دست رفت
آه، از این باغچه آهنی
آه، از این مزرعه سوخته
آه، از این دانه نارستنی
آه، از این پنجره رو به ابر
آه، از این خانه بی‌روشنی
آه، از این آه که من می کشم
آه، از آن زخم که تو می‌زنی
حبیب‌الله بخشوده

تقدیم به فلسطین

انقلاب سنگ

پای بر زمین، دست بر تفنگ
آی همسفر، جرعه‌ای درنگ
کوله بارمان، مانده بر زمین
دستهایمان، مست عطر جنگ
رفته‌ام زیاد با غمی سترگ
رفته‌ای زیاد با غمی قشنگ
از نژاد خون، از تبار رنگ
نام ماند و نام، ننگ ماند و ننگ
در قنوتمان، در سکوتمان
عشق بود و عشق، جنگ بود و جنگ
هان! غمین مباش، در هوای تو
تاب می‌خورد پرچمی سه رنگ
با تمام عشق جار می‌زنیم
انقلاب سنگ، انقلاب سنگ
عبدالحمید رحمانیان

بی‌عروسک

گم شده است قلّکی که داشتم
نیست آن عروسکی که داشتم
مثل دست غولها شده است، آه
دستهای کوچکی که داشتم
چهره‌ام شده رها ز دست من
مثل بادبادکی که داشتم
پر شده است از هوای سرب و دود
سینه مشبکی که داشتم
بی تو باز مرد زندگی شدم
بی تو، بی عروسکی که داشتم
حبیب پیام – ایذه

آفتابگردان

بر سنگ مزارم
نه نامم را بنویسید
نه تاریخ زادن و
مرگم را
تنها
تا آنان که بر سر تربتم می گذرند
بدانند کیستم
گل آفتابگردانی
بر آن حک کنید
همین
حسن تهامی

جوانه های ادبی



*** مریم آبکناری – آمل**
وزن و قافیه را فرا بگیرید و سرودن در زمینه شعر سنتی و کهن را تمرین کنید.
هزار بار
آفتاب را سرودم
و از تو گفتم
از چشمهایت
که از هزار خورشید
قشنگ‌تر است

*** توحید صادقی – تهران**
درخت با کلماتی چون سخت و بخت و تخت قافیه می‌شود.

*** حمید گل‌پرور – شیروان**
قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
آمدی
و دشت دلم را
پر از گل سرخ کردی
و برای دریا
آواز خواندی

*** حمیرا عباس‌زاده – کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را انیس و مونس شد
ستاره‌ای = مفاعلن
بدرخشیـ = فعلاتن
د و ماه مجـ = مفاعلن
لس شد = فعلن
دل رمیـ = مفاعلن
ده ما را = فعلاتن
انیس و مو = مفاعلن
نس شد = فعلن



*** کریم حقی – تهران**
مهدی اخوان ثالث در طوس مشهد به خاک سپرده شده است.

شاید

شاید
بتوانم از تو
سراغ روشن‌ترین آینه را
بگیرم
شاید
بتوانم از چشمهایت
نشانی مواج‌ترین دریا را
بپرسم
شاید در دستهایت
چهره ماه را
ببینم
نرگس عظیمی – تهران

بود و نبود

بودن
فلسفه ساده‌ای است
و نبودن
ساده‌تر از آن است
که به گفت در آید
بودن، چشمهای آسمانی توست
و نبودن
کوچه‌ای
بن‌بست است
لیلا احمدیان – تبریز

بی تو

بی تو
دنیا
به جای سبز
قهوه‌ای است
و پنجره‌ها اگرچه باز
منظره‌ای پیش رو ندارند
بی تو
شعرها ناتمام
و عاشقانه ها
بی‌دوام است
محمدرضا ثابتی - کرج

ستایش سرایان نه یار تواند
نکوهش کنان دوستدار تواند
● سعدی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

قرارمان فصل انگور، شراب که شدم بیا... تو جام بیاور من جان! مرتضی فیض

* دل نالــه کنــد از من، من ناله کنم از دل، یارب تو قضاوت کن دیوانه منم یا دل؟ زهرا برمکی

* من نه عاشــق بودم و نــه محتاج نگاهی که بلغزد بر من، من خودم بودم و یک حس غریب که به صد عشق و هوس می‌ارزد، من خودم بودم و دستی که صداقت می کاشت، گر چه در حسرت گندم پوسید، من خودم بودم و هر پنجره‌ای که به سرسبزترین نقطه بودن وا بود و خدا می‌داند سادگی از ته دلبستگی‌ام پیدا بود من به دنبال نگاهی بودم که مرا از پس دیوانگی‌ام می فهمید پل شکسته

* خدایا؛ وقتی تو را شــناختم، عاشــقت شدم. از همان روز مهربانی در دلم شکوفه کرد. کمکم کن تا شکوفه هایش را به میوه هایی پر بار تبدیل کنم پروین افتخاری

* دست خودمان نیست که پای حرفمان نمی مانیم ما روی زمینی زندگی میکنیم که هر روز خودش را دور میزند منصوره حافظی

* بی درد وانشد دل غفلت گرفته‌ام، قفلی که زنگ بست، شکستن کلید اوست... عشق لاف

* بعد از رفتنت همه وســایل خانه را دور ریختم، پروانه را ســوزاندم به جز آن صندلی که همیشــه جای تو بود، شاید وقتی برمی گردی، خسته باشی مرجان

* باورم شــد خوب بودن ذلت اســت، عاشقی سوزنده‌ی حیثیت اســت، باورم شــد دوستیهالحظه ایست، بی‌وفایی قسمتی از زندگیست بهار قرمز

* ســبدی هست در اندیشــه من که پر از گل بدهم هدیه به تو، غافل از آنکه تو خود ناب‌تری یک جهان گل بخورد غبطه به تو SHB

* مرتضی زردشــت: گرگ شنگول را خورده است، گرگ منگول را تکه‌تکه می کند... بلند شــو پسرم! این قصه برای نخوابیدن است گلبرگ

* رفتنی و ندیدی که چه محشر کردم، با اشک تمام کوچه را تر کردم، وقتی که ســکوت خانه و غم گم بود، دلبستگیم را به تو باور کردم فرناز

* باید مثل رود بود، هر چه عمیق تر، آرامتر فرهان

* ســوال پرسیدم، از خودم کیستم؟ آتشم، شورم، شرارم، چیستم؟ دیدمش آن روز و دانستم کنون او به جز من، من به جز او نیستم آرمیدخت

* بــودا: نفرت هر گــز با نفرت پایان نمی‌یابد، نفرت تنها و تنها تسلیم عشق خواهد شد نیلیا

* پنجره یعنی خدا بیدار است، آرزوها را فریاد بزن دختر اردیبهشت

* عنان مال خود به غیر مسپار که زمان خود طلبیدن کم از گدایی نیست آتشنشان

* کدامین چشمه سمی شد که آب از آب می‌ترسد و حتی ذهن ماهیگیر از قلاب ترسد، گرفته دامن شب را سکوتی آنچنان مبهم، مژه از چشم و چشم از پلک و پلک از خواب می‌ترسد شال ابریشمیی لیلا

* دکتر شــریعتی: به دنبــال واژه مباش کلمات فریبمان می‌دهنــد، وقتــی اولین حرف الفبا ســرش کلاه برود باید فاتحه کلمات دیگر را خواند صادق

* ناســپاس از عشق پاکت نیستم، من که عمری با خیالت زیستم، دوستت دارم به جان خود قسم، روی حرفم تا ابد می‌ایستم دختر شیرازی

* کوروش: خدایا دســتانم خالی و دلم غرق آرزوهاســت یــا به قدرت بیکرانت دســتانم را توانا گــردان یا دلم را از آرزوهای دست نیافتنی خالی پر پرواز ۸۴

* هر آنچه خواســتم نیامد به دســت چون که بیگانه بودم به این دنیای پست، پی آب بودم کوزه به دست، چون که آب یافتم، کوزه شکست! آبنوس

* معنای خلوتی شــب رهایی هوس‌ها نیســت، لحظه‌ای تفکر است! جرقه

* فیلســوف ســقراط: ازدواج کنید به هر وســیله‌ای که می‌توانید، چــون اگر زن خوبی گیرتان آمد، خوشــبخت خواهید شــد و اگر گرفتار یک همسر بد شدید، فیلسوف می شوید! مهتاب خط خطی

* سعی کن مثل خورشید زیاد نور ندی چون همه از نورت استفاده می کنن ولی نگات نمی کنن، اما اگر مثل ستاره کم نور بدی همه حتی تو ظلمات شب دنبالت می گردن فاطمه بانوی باران

* هر گلی هستی شقایق نیستی، خوش به حال تو که عاشق نیستی، من ولی با عشق تو خو کرده‌ام، هر چه در دل داشتم رو کرده‌ام غ ـ مهدی‌پور

* دیوارها هم عاشــق می‌شــوند، یادگاری ننویســید، اگر قصد بازگشت ندارید! شبکده

* چگونه دوســت بدارمت وقتی ندارمت و چگونه دست بردارمت وقتی در دل دارمت عاشق دل سوخته

* یک دو سه را شمردم تک‌تک، آهسته به دنبال تو رفتم با شک، وقتی که بزرگ شدم فهمیدم، تمرین جدایی‌ست، قایم‌باشک مریم

* فصلی‌ست غریب و آسمان دلگیر است، افسوس برای دل‌سپردن دیر است، هر بار که عاشقت شدم تو رفتی، عیب از من و توست، عشق بی تقصیر است همسایه

* دلهره هایــت را بــه بــاد بده، اینجا دلی اســت که برای آرامشت، دستی به آسمان دارد عشق سیاه

* دکتر شــریعتی: من تو را دوســت دارم و تو دیگری را و دیگری دیگری را و در این میان همه تنهاییم نفس

* آرامش رهایی از توفان نیست، بلکه آرام زندگی کردن در میان توفان است شهروز

* ای بســا ابلیس آدم روی هست، پس به هر دستی نباید داد دست شاهد آرام

* غریب آمدی، آشنا رفتی خاکستری

* کــوروش: هیــچ به غم فردا نیندیش، فردا اندیشــه ای برای خود دارد، رنج هر روز برای آن روز کافیست! فافا

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

پــر پــرواز ۸۴ (مهربانی را اگر قســمت کنیم) پریســا ۷۱ و فرهــان (در مقابــل تقدیــر خداونــد مثــل کودکــی باش) قاصدک (شــاید زندگی آن جشــنی نباشــد) آزاده رضایی نیا (همیشــه آخــر هــر چیز خوب اســت) مهتاب خط خطی (غــروب شــد خورشــید رفــت) فاطمــه بانوی باران (آدمک آخر دنیاست بخند) بهونه ۸۹ (ساقیا امشب صدایــم با صدایت) اوا (شــاعر از کوچه مهتاب گذشــت) Destinykhight (بــه خــدا گفتــم بیا جهان را قســمت کنیــم) مریم (همیشــه آرزوهایــت را بنویــس) Jigili-H (زندگی یعنی، ناخواسته به دنیا آمدن) شراره (امیری به شاهزاده‌ای گفت من عاشق توأم) توبه از عشق (۲) (می گن دنیا دو روز، روزی که با تو هست)

پاسخ به پیغام ها

مهرنــاز دورانديــش چشــم، امیدوارم فرامــوش نکنم و بدون که دوستتدارم! **۰۹۱۹۰۰۰۸۱۸۳** و **مژده** گلم دیگه از این به بعد اینطور سوال‌ها شروع می‌شه که چرا پیام‌های من نیست، من که گفتم یک رم یک گیگی از پیغام‌ها قابل خوندن نیســت، اصلاً باز نمی‌شــه حالا باز خوبه تو نازنین امست رو زیر گلایه نوشتی دیگران که فقط می گن پیغام من چرا چاپ نمی‌شه و باور نمی کنن که من شماره اونها رو تــوی حافظه‌ام ندارم از همین جا می گم نازنین‌ها، زیباها، گل‌ها، دوست داشتنی‌ها هر کس که پیغامش چاپ نشده لطفــاً یک یا دو پیغام بفرســته و گلایــه‌اش هم بالاش نه اینکه فقط گلایه کنه، دســت همتون رو می‌بوســم! **نسیم ۶۴** ممنــون از این همــه محبت تو نازنین در ضمن مجله ما هفتاد ســاله شــد، نه یک ساله گلم، قرمز من! **فرید** گلم تازه تو شماره گذشته به نوشته‌های عاشورای پارسال شما رســیدم، علاوه بر اینکه هفته‌های قبل هم گفتم متأسفانه یک رم یک گیگی از پیغام‌ها پاک شــده فدای تو حالا باید چــه کاری می کردم که نکــردم قربونت من هم از تو که قدیمی هستی انتظار دارم در جریان شرایط باشی و از این شــماره به کســانی که هر هفته بیش از دو پیغام بفرستن ترتیب اثر نمی‌دم تا حداقل حجم پیغام‌هارو بتونم کنترل کنم! **مهدیه ۷۵** تو درســت می گی پیام‌هات چاپ نشده احتمال می‌دم توی همون رم مشــکل‌دار باشــه، کاش در کنار این گلایه یه نوشــته هم می‌فرســتادی! **سرور** جان فــدای اون دل مهربونــت قیافــه مهم نیســت دل مهمه دلت رو به دلم نزدیک کن تا دلم شــاد بشــه! **شــیطونک** عزیز دلتنگتم، من رو از حالت باخبر کن! **دکتر سحرخیز** عین نوشــته ناب تورو با هم می‌خونیم «لوطی تو بر و لقمه خود گاز بزن، کم بشین پشت سر خلق خدا ساز بزن» در ضمن یک نســخه از اون نسخه‌های طبی رو برام بفرست تــا ببینم چه جوریه **Miley!** بیا و لطف کن و خدا رو قاطی بازی‌های دوست داشتنی دروغین زمینی‌ها نکن، ممنون عزیزم! **ابوذر حیدری** نازنین، نوشته تو اونقدر باحال بود کــه دلم نیومد با هم نخونیمش «قد گل، قد خدا، قد تموم عاشقا، قد شب، قد دعا، قد دلای باصفا، قد من، قد خودت، قد تموم لحظه‌ها دوستت دارم بی‌ادعا» **ملیحه ف** عزیز، من همینم که تو نوشته‌ها هم می‌بینی و در ضمن در مورد اون درخواستت هم، همیشه هستم عزیزم، همیشه! **عشق لاف** من احتمال می‌دم که دو تا عشق لاف نازنینی داشته باشــیم چون یکی با همین امضا بــرام ایمیل زده که بابت نوشته‌هاش تو هفتگی تشکر کرده و یکی دیگه هم با همین امضا گفته ســلام، خوبید، خدایــی اینارو می‌خونید، آخه دارم ناامید می‌شــم، راســتی اصلاً اینجا هفتگیه؟! اما اگه هر دوش خودتی باید بگم خوشــحالم که اون اتفاق برات افتاد! **نازنین همیشــه عاشــق**، من از تو خوشحال‌ترم که تو اومدی چون اومدن هر نفر یعنی یه شــکوفه به درخت بزرگ نوشــته‌ها اضافه شدن! **بهار ۱۹ ســاله**، زیباترین و واقعی‌ترین دوســت حضرت دوســته و بس، امیدوارم کلیشه‌ای جواب نداده باشم در ضمن من مخلص هر چی فرشــته ۱۹ ساله و به بالا هم هستم! **ب.ن** عزیز نمی‌دونم متنی که نوشتی یه ناب نوشتس یا یه پیغام برای من، من آیکیوم پایینه، مهربانتر لطفاً! **بی کس** نازنین که گفتی به ســنگ بودن من غبطه می‌خوری اما هیچ وقت به کسی یا چیزی که نمی‌شناســی غبطه نخور که سقف آسمان همه جا به یک رنگ است!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤٦٤

۱- متقاطع: قربانعلی جهانشاهی- تهران

۲- شرح در متن: پرویز رئیسی- تهران

۳- سودوکو: حسین یزدانی بخشکندی- آذربایجان شرقی

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱																	
۲																	
۳																	
۴																	
۵																	
۶																	
۷																	
۸																	
۹																	
۱۰																	
۱۱																	
۱۲																	
۱۳																	
۱۴																	
۱۵																	
۱۶																	
۱۷																	

جوانی اشتباه است، کهولت مبارزه و پیری پشیمانی ● سیزائیلی

افقی:

۱- اثری معروف از خوارزمی - از گلهای زیبا و معطر ۲- از مرکبات - در مقام یکدندگی یک پا دارد - وسیله‌ای برای بردن بار که روی سقف اتومبیل نصب می کنند ۳- از چاشنی‌های غذا - طفل - استخوان پاشنه پا - مکان ۴- قومی ایرانی - بر چشم کشند - بوی خوش - ماده‌ای سمی که از آن برای تصفیه آب استفاده می کنند ۵- چراگاه ایلات و عشایر - یکه‌تاز سابق روستا - زخم دستکاری شده ۶- موجود هیکل درشت و بدقواره - رود آرام - فرماندهان سازمان فضایی آمریکا ۷- نوعی تیر آهن - تاج، افسر - مقصود ۸- پایتخت اریتره - طراوت دادن - از درختان - تصدیق یوری گاگارین ۹- حرف ششم الفبای یونانی - مرکز تانزانیا - قبیله، تبار ۱۰- پس ندادنی خسیس - بخت، اقبال - ابتدا، آغاز - نام یکی از دو قبیله وحشی ساکن در پشت کوههای قفقاز ۱۱- ساییده شده - دفعه، مرتبه - آن طرف ۱۲- بیم، ترس - دارای یک اندیشه، متفق - کافی - منسوب به ادب ۱۳- در جغرافیا به بام دنیا مشهور است - جهنم - به علت ۱۴- درخت آلبالوی تلخ - سیاره ما - دانشمند - گهواره ۱۵- گوشت آذری - طوفان وحشت - معمول، متداول - عدد فوتبالی ۱۶- آخرین مرحله از ورزش بوکس - خاطر - پرستوها، چلچله‌ها ۱۷- زهره، ناهید - معروفترین اثر سلمان ساوجی.

عمودی:

۱- سند معتبر - نقاشی معروف سزان ۲- لوازم یدکی اصل - ظلم - داستان استاد شهید مرتضی مطهری ۳- صدمتر مربع - منظره، چشم‌انداز - افسانه گو - کجاست ۴- درخت انگور - پیشوا - رنگ میان سبز و سرخ - بی‌مو ۵- خشکی - از توابع استان کرمان - یدک، ذخیره ۶- از القاب حضرت علی (ع) - ماه سرد - مؤنث اله - نتیجه دهنده ۷- دستافزار آرش اسطوره‌ای - بیماری غش - حاضر، آماده ۸- شگرد کار - کل، همه - بی‌وفایی کردن - مقابل نیک اندیش ۹- آسمان نهم، فلک‌الافلاک - رمان معروف آنتوان چخوف - افسوس ۱۰- واژه‌نامه، فرهنگ - سرشوی گیاهی - دست - حیوان وحشی ۱۱- بزرگتر - برنج پخته آبکشی شده - فصل سبز ۱۲- مجازاً اثاثیه - گروه معتمدین - اساس - جمع ناسخ ۱۳- وسیله دریافت امواج - یار ویس - خیزران ۱۴- تنها چیزی که چاره ندارد - میوه هزار دانه - اسیر کردن، به بند کشیدن - دوست ۱۵- خداوند - بازار بی‌رونق - آژان - پنج آذری ۱۶- زنام کوه اقامتگاه اصحاب کهف - موجودی خیالی - قوه باصره ۱۷- از آثار مشهور هنری میلر - پدر.

حل جدولهای شماره ۳۴۶۳

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

- رمان سینکیویچ / پیشرو
- جای پختن نان / متقلب
- تصدیق آلمانی / مظهر زیبایی طبیعت
- دریاسالار / نوعی گیرنده صوتی
- هر یک از بخشهای پنجگانه زمین
- سوغات اصفهان / عدد منفی
- اثری از برتولت برشت / مسری
- گوشه گیری / پیروان
- اتاق زندان / بال بزرگ
- گمراه کننده / صریح
- حرف ندا / پالان
- مؤنث ندیم / نازک
- کبد / اجاره
- صد متر مربع / خط کش مهندسی
- روشن بینی / نوعی شیرینی
- قلوه / ترکستان
- آش / ظرف آبخوری
- گشاده / درخت انگور
- نوعی شیرینی خامه‌ای / پدر
- جوی خون / رمق آخر
- زنگ خطر / حق دلالی
- جزیره ایرانی / دعای بد
- بادخوش و ملایم
- غذایی اصفهانی / کتابی از چخوف
- فلس ماهی / جدایی
- نرخ بازاری / اساس
- کلمه درد / مایع حیاتی
- سقف دهان / پیشه
- پایه‌ها / به هراس افکندن
- مرکز اوکراین / هر یک از اتاقهای قطار
- اشاره به دور / مرغابی
- محل آرد کردن / نوعی روسری
- یار عذرا / سرد مطبوع
- تلخ / فهمیدن
- الفبای موسیقی / دریا
- تیغ گیاه / خاک کوزه گری
- مروارید درشت
- حقیقی / اثری معروف از جامی
- مجازاً به اروپا گویند / ماه نو
- سدی در جنوب
- سرپوش زمستانی
- ترس / از حبوبات
- ناالستوار / وحشی نیست
- بخشی از پا / برنده شدن
- قورباغه درختی / از چاشنی‌های غذا
- پایین نیست / خانه
- غذای تزریقی / آکبند عامیانه
- تصدیق روسی
- واحدی در طول / یار جارو
- ماهی زمستانی

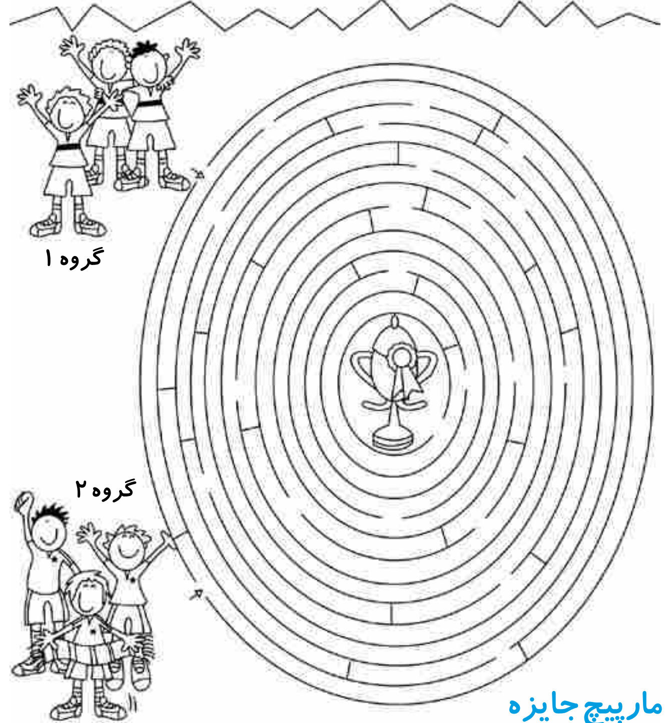
جدول سودوکو ۳۴۷۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۹					۱		
۶		۱		۷	۲	۹		
۲			۴			۸		۶
				۹	۶			
۱	۳	۵	۲					۹
	۶					۴	۳	۲
۸				۳				
۵			۷				۹	۸
۳				۸	۵		۱	۴

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



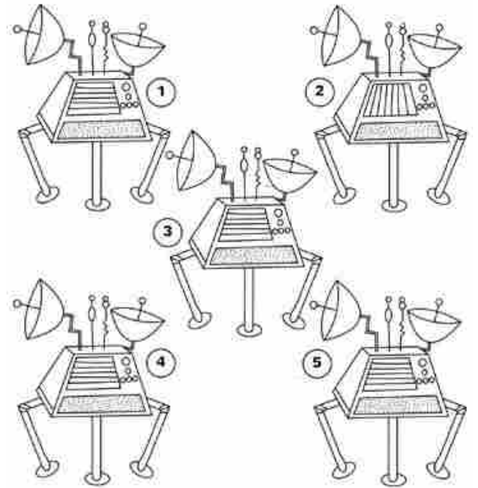
مارپیچ جایزه

دو گروه از بچه‌ها پس از رسیدن به فینال آماده‌اند که برای دست‌یابی به جایزه خود وارد این مارپیچ شوند. ولی فقط یک تیم می‌تواند به جایزه واقع در مرکز مارپیچ برسد آیا شما می‌دانید کدامیک از گروههای یک و دو موفق می‌شوند؟

پاسخها در صفحه ۵۷

تفاوت در ایستگاه رادیویی فضایی

یکی از این ۵ ایستگاه رادیویی فضایی با دیگران تفاوت دارد. آیا می‌توانید آن را پیدا کنید؟



نقاشی پنهان شده

در میان این نقاط و خطوط در هم یک نقاشی پنهان شده است. کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه‌هایی را که دارای نقاط سیاه هستند، رنگ کنید. فقط برای آنکه تصویر شما بهتر نمایان شود مراقب باشید تا از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر مهیج و زیبا در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



هشت تا هشت!

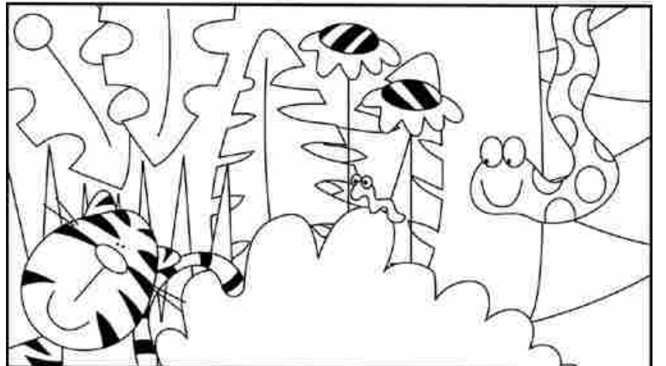
آیا می‌توانید عدد ۸ را هشت بار، طوری زیر هم بنویسند که مجموع آنها ۱۰۰۰ شود! کمی با هوش خود کلنجار بروید، موفق خواهید شد.

آیا می دانستید؟!



آیا می دانستید که ایرانیان ۳ هزار سال پیش با پیل های الکتریکی بزرگ خانه های خود را روشن می کردند؟
آیا می دانستید که قدیمی ترین شاهنامه در فلورانس زیر نظر پرفسور «پیر مونته سه» نگهداری می شود؟





پنج اختلاف در تصویر جنگل

در اینجا دو تصویر را مشاهده می کنید که قسمتی از یک جنگل را نشان می دهد. ابتدا دو تصویر کاملاً شبیه به نظر می رسند ولی با کمی دقت متوجه خواهید شد که در بین آنها اختلافهایی وجود دارد. آیا می توانید ۵ اختلاف موجود بین دو تصویر را پیدا کنید؟

مردترین دختر عالم...!

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

اگر شما اهل تهران باشید و برای رفت و آمد در این شهر بزرگ مجبور به استفاده از خطوط اتوبوس‌های BRT باشید، حرف مرا کاملا درک می‌کنید؛ شلوغی بیش از حد و اعصاب خرد کن این اتوبوس‌های تند رو خصوصا در ساعات پایانی روز کلافه کننده است! من هم گاهی از سوار شدن بر این اتوبوسها بی نصیب نمی‌مانم و در یکی از همین اتوبوس‌ها بود که «کیمیا» را پیدا کردم، او اکنون یکی از بهترین دوستان من است. عصر یکی از روزهای پایانی فصل پاییز سال گذشته بود و من بعد از تقریبا چهل دقیقه ایستادن در صف ایستگاه BRT میدان انقلاب، سوار اتوبوس شدم. اتوبوس کیپ تا کیپ پر از مسافر بود و در آن حتی به سختی باز و بسته می‌شد. بیشتر از همه دلم برای دختربچه ای ۴ـ۵ ساله می‌سوخت که با گریه می‌گفت: «مامان نمی‌تونم نفس بکشم، دارم خفه می‌شم...» مادر جوان دخترک با مهربانی پاسخ داد: «چی کار کنم مامان جان؟ اتوبوس خیلی شلوغه. چند دقیقه تحمل کن می‌رسیم دخترم.»

پیرزنی که معلوم بود از شلوغی و سرپا ایستادن کلافه شده رو کرد به دخترک و گفت:

«مادرجون، قدیما جوون‌ترا وقتی تو اتوبوس بچه‌ی، پیرزن و پیرمردی می‌دیدن بلند می‌شدن و جاشونو می‌دادن به اونا اما الان دیگه از این خبرا نیست. بزرگی و کوچیکی و احترام از بین رفته...!»

دو دختر جوان کنار هم نشسته و به شکل بدی آدامس می‌جویدند و می‌خندیدند. یکی از آنها رو کرد به پیرزن و گفت:

«که چی؟ انتظار داری بلند شم و جامو بدم تو بشینی؟!»

پیرزن پوزخندی زد و جواب داد: «نه ننه جون، من غلط بکنم از دختری مثل تو این انتظار رو داشته باشم؟!»

دختر جوان براق شد روی پیرزن: «مگه من چمه که اونجوری می‌گی از دختری مثل تو؟ مثلا تو خودت خیلی از من بهتری؟» زن جوان و دختربچه در ایستگاه مقصدشان به سختی از اتوبوس پیاده شدند اما پیرزن و دختر جوان همچنان بحث می‌کردند که ناگهان صدای دلخراش یکی از مسافرین سکوت را بر اتوبوس حاکم کرد:

«خدا از تون نگذره... پولمو دزدیدن... خدایا کیفمو زدن... خدا لعنتتون کنه... یه میلیون تو کیفم بود، به خدا قرض گرفته بودم واسه خرج دارو و شیمی‌درمانی بابام... تو رو خدا هر کی برداشته بده...»

دخترک گریه می‌کرد و می‌زد توی سرش. صدا از کسی در نمی‌آمد. چند نفری به دخترک نگاه می‌کردند و معلوم بود که دلشان برایش سوخته. اتوبوس به ایستگاه رسید و دخترک با گریه و فریاد به راننده گفت: «آقا تو رو خدا در رو نزن. بذار معلوم بشه کی پولمو برداشته...» راننده با لحنی تمسخرآمیز گفت:

«از کجا می‌خوای بدونی کی کیفتو زده؟ پولت رفت خانم. دیگه فکرش رو هم نکن.» و به جایگاه که رسید درها را باز کرد. دختر جوان به سر و صورتش می‌زد و به مسافرانی که پیاده می‌شدند التماس می‌کرد که: «خانم... به خدا اون پول دارو و شیمی‌درمانی پدرمه...»

و همه بی اعتنا از کنارش می‌گذشتند. حس بدی وجودم را پر کرده بود. دلم برای دخترک می‌سوخت. با خودم می‌گفتم چرا باید نامردها و انسان نماهایی بی وجدان، این چنین بی دردسر دست در جیب بغل دستی شان بکنند و انگل وار زندگی بگذرانند؟

ایستگاه مقصد من و دخترک یکی بود. او که قدبلند بود و لاغر اندام، اشک می‌ریخت و به سر و صورتش می‌زد. جلوتر رفتم و او را به آرامش دعوت کردم و گفتم:

«دیگه کاری نمی‌شه کرد. اینطوری خودتو اذیت کنی که پولت بر نمی‌گرده. باید حواستو جمع می‌کردی. آخه چرا اون همه پول رو گذاشتی تو کیفت؟ مگه تا حالا نشنیدی که نامردا به یه چشم بهم زدن کیف آدمو می‌زنن؟»

دخترک رنگ به چهره نداشت. با چشم‌های اشک آلودش نگاهم کرد و گفت: «اون پول رو از صاحب کارم یک ساعت پیش قرض گرفته بودم. داشتم می‌رفتم خونه، خبر مرگم چه می‌دونستم اینطوری می‌شه؟»

دستش را گرفتم و گفتم: «به هر حال اتفاقیه که افتاده.» و از کیفم شکلاتی در آوردم و دادم دستش: «رنگت خیلی پریده. فکر کنم فشارت افتاده. راستی حالا اینجا باید پیاده می‌شدی؟» شکلات را باز و تشکر کرد و گفت: «آره همین جا باید پیاده می‌شدم اما نمی‌دونم با چه رویی برم خونه؟» همراه خودم به سمت پله‌های برقی کشاندمش و گفتم: «غضه نخور، ان‌شاالله درست می‌شه. من دارم میرم خونه یکی از دوستام که تازه از کربلا برگشته. شاید تا یه جایی هم مسیر بودیم.»

دخترک که شاید همسن و سال خودم بود، با حالتی با مزه به شکلات مک می‌زد و به من نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. چهره او برایم خیلی آشنا بود. او هم در همین فکر بود که پرسید: «چهره شما برام خیلی آشناست. انگار همین چند وقت پیش شما رو جایی دیدم اما هر چی فکر می‌کنم یادم نمیاد.»

با لبخند گفتم: «ممکنه، شاید...»

و آنجا بود که بعد از کمی صحبت پی بردیم خانه دخترک (که حالا می‌دانستم نامش «کیمیا»ست) و پدرش، با خانه دوستم «مریم» در یک مجتمع قرار دارد، درست دیوار به دیوار هم! و آنجا بود که کیمیا گفت «حالا فهمیدم شما رو کجا دیدم. فکر کنم دو، سه هفته قبل بود که اومده بودین اینجا. من شما رو تو راه‌پله‌ها دیدم.» صورت از اشک شوره زده کیمیا رو بوسیدم و گفتم: «حتما حکمتی در کاره. شاید من و تو بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.» و آنجا بود که من و کیمیا دست رفاقت و خواهری به هم دادیم!

***

ـ من چیز زیادی از شون نمی‌دونم. فقط می‌دونم کیمیا یه پدر سرطانی داره. دو، سه ماه بیشتر نیست که اومدن اینجا و با کسی رفت و آمد ندارن. کیمیا



تمام اسامی مستعار است

قسمت اول

تجربه مدرسه‌ای است که محصلین خود را با قیمتی گران بار می آورد

• فوزا کتلین

هــر روز صبــح زود از خونــه میره بیرون و ســاعت چهــار و نیم، پنج برمی‌گــرده. گاهی هم عصرها میره بیــرون و دیر وقت برمی‌گرده. یه مرد مســن هم هر روز میاد خونه شــون و تا اومــدن کیمیا می‌مونه که احتمالا پرستار پدرشــه. روزای اولی که اومده بودن اینجــا یه روز بعدازظهر کیمیا یه کاســه آش آورد و گفت نذریه... وازم خواســت برای شفای پدرش دعا کنم. راستش اهالی مجتمع حرفای خوبی درباره شون نمی‌زنــن. میگن کیمیا که دختر جــوون و زیبایی هم هســت حتما توی کار خلافه. ولی کسی چه می‌دونه اصل ماجرا چیه...

بعد از آشــنایی بــا کیمیا چند بــاری به دعوت خودش به خانه شــان رفتم. او دختر خوب و مهربانی بود. اما خسته بود و نگاهش برق شادی نداشت. او با تمام وجود برای شــاد کردن پدرش تلاش می‌کرد و می‌خندیــد و به او روحیه می‌داد. کیمیا هیچ حرفی از زندگی شان نمی‌زد و هر بار که من درباره مادرش از او سوال می‌کردم تنها جوابی که می‌داد این بود:

«من کوچیک بودم مادرم فوت کرد.»

و با زیرکی بحث را عوض می‌کرد. حس می‌کردم نمی‌خواهد از زندگی شــان حرفی بزنــد. چند ماه از آشنایی من و کیمیا می‌گذشت. صبح یکی از روزهای فروردین ماه امسال بود که کیمیا با من تماس گرفت و در حالیکه بغض در صدایش موج می‌زد گفت:

«صبا جان اگه فرصت کردی یه ســر بیا خونه ما. بابام باهات کار داره.»

عصــر همان روز به خانه شــان رفتــم و با دیدن «خلیل» (پدر کیمیا) جا خوردم. نسبت به دفعه قبلی که دیــده بودمش خیلی ضعیف تر شــده بود. روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم:

«من در خدمتم، کیمیا گفت با من کار دارین...»

خلیــل که هنگام حرف زدن نفــس کم میآورد و به ســرفه می‌افتاد گفت: «مزاحمت شــدم دخترم... خودم می‌دونم که دیگه بیشــتر از این نمی‌تونم دوام بیارم. اگه تا حالا هم تونســتم با غول سرطان دست و پنجــه نرم کنم، فقط به خاطر محبت‌های کیمیا بوده. دخترم شما رو خیلی دوست داره. خواستم بیای اینجا و حرفامو بهت بگم تا لااقل خیالم راحت باشــه بعد از رفتنم این دختر تنها نمی‌مونه...»

کیمیا گوشه اتاق ایستاده بود و اشک می‌ریخت و من گوش سپرده بودم به حرفهای پدرش...

***

من و «اختر» بعد از پنج ســال عاشقی بالاخره پای ســفره عقد نشســتیم. اختر و خانواده‌اش همسایه ما بودند و مــن همان اولین باری کــه آن دختر نجیب و معصوم را دیدم عاشــقش شدم. عاشقی‌های قدیم مثل الان نبود. ما شــاید هفته‌ای یکبار می‌توانســتیم همدیگــر را ببینیم، آن هم فقــط چند دقیقه و در حد یــک نگاه اما همان نگاه کافی بــود تا حرف دل هم را بفهمیم. من تازه از سربازی برگشته بودم و در حجره پــدرم کار می‌کردم. دلم می‌خواســت هر چه زودتر با اختر ازدواج کنم. مادرم هم اختر را پســندیده بود اما او هــم مثل من نگران یک مســئله بود و آن هم مجرد بودن «افروز» خواهر بزرگ اختر بود. مادرم می‌گفت: «اختر دختر مهربون و باوقاریه. خوشــگل و سرســنگینه اما برعکس خواهــرش افروز آتیش می‌ســوزونه. خیلی سربه هواســت. دو سال از اختر بزرگتره ولی هنوز شــوهر نکرده. مادرش از دستش خون گریه می‌کنه. میگه به خاطر ســبک بازی‌های افروز کسی نمی‌یاد خواستگاریش...»

مــادرم راســت می‌گفت. افــروز دختر چندان خوشــنامی در محل نبــود و چندین بار هم توســط یکــی از دوســتانم برای من پیغام فرســتاده بود که مــرا دوســت دارد اما قلب من جــای دیگری بود و حتی نمی‌توانستم به او فکر کنم. مادرم به امید اینکه مشــکلی پیش نیاید و خانــواده اختر مخالفت نکنند رفت خواستگاری. پدر اختر کمی مخالفت کرده بود و گفته بود:

«اگه اختر رو شــوهر بدم دیگه کســی با افروز ازدواج نمی‌کنه.»

من اختر را دوســت داشــتم و حاضــر بودم به خاطرش صبر کنــم. با کمک پدرم خانه‌ای خریدم و دعا می‌کــردم هرچه زودتر افروز ازدواج کند. دو ســال دیگر هم گذشت و افروز ازدواج نکرد. در این مدت افروز از هــر فرصتی برای اظهار علاقه‌اش به من استفاده کرد و وقتی از من ناامید شد توسط یکی از دوستانم برایم پیغام فرستاد که:

«تو چشمت رو به روی عشق من بستی. حالا که می‌خوای با اختر ازدواج کنی من حرفی ندارم اما بد نیست بدونی که من زندگیتونو سیاه می‌کنم.»

تهدید افروز برایم اهمیتی نداشــت. تنها چیزی که برایم اهمیت داشت رسیدن به اختر بود. بالاخره مادر اختر به مادرم پیغام داد:

«اگــه هنــوز ســر حرفتــون هســتید بیاییــد خواستگاری. حاجی راضی شده...»

و مــا در حالیکــه ســر از پــا نمی‌شــناختیم به خواستگاری رفتیم. مراسم بله برون و عقد و عروسی خیلی زود انجام شد و بر خلاف تصور همه افروز خیلی خوشحال بود. افروز مثل پروانه دور اختر می‌چرخید. هر روز که از سر کار برمی‌گشتم می‌دیدم افروز خانه ماست. با مهربانی همه کارهای خانه را انجام می‌داد و نمی‌گذاشــت اختر دســت به ســیاه و سفید بزند. مردم حرفهای خوبی درباره افروز نمی‌زدند و مادرم کم کم داشت از حضور دائم افروز در خانه ما شاکی می‌شد. می‌دانستم اختر خواهرش را دوست دارد و نمی‌گذاشتم حرفهای مادرم به گوشش برسد. من از علاقه افروز به خودم و تهدیدی که کرده بود حرفی به اختر نزدم. با خودم گفتم از روی حســادت حرفی زده و الان پشــیمان اســت. یکســال بعد از ازدواج مان اختر باردار شــد. بیشتر از همه افروز خوشحال بود و نمی‌گذاشــت آب توی دل اختر تکان بخورد. حالا من هم بــه افروز و مهربانی‌هایش عادت کرده بودم و اگر کســی درباره‌اش بد می‌گفت به شــدت برخورد می‌کردم. با مراقبت‌های افروز، اختر دوران بــارداری راحتی را گذراند و دخترم «کیمیا» به دنیا آمد. من حالا خوشبخت ترین مرد دنیا بودم، غافل از اینکه...

ـ متاسفانه همسرتون ســرطان خون داره. این بیمــاری وجودش‌رو احاطه کرده و کاری نمی‌شــه کرد...

این جملات رو پزشــک با خونسردی کامل ادا می‌کــرد و من حتی توان قــورت دادن آب دهانم را هم نداشتم! من و اختر و کیمیا در کنار هم خوشبخت بودیم اما روزگار نامرد چشــم دیدن خوشبختی‌مان را نداشــت. اختر بعد از شش ماه دست و پنجه نرم کــردن با بیماری چشــم‌های مهربانش را بســت و کیمیا را که فقط ســه ســال داشت تنها گذاشت و از دنیا رفــت. دقایق قبل از فوتــش را خوب به خاطر دارم. به سختی نفس می‌کشید و عرق سردی بدنش را پوشانده بود. دستانش را در دستم گرفتم و او آرام آرام گفــت: «خلیل جان، مراقــب کیمیا باش. ازت خواهش می‌کنم به جز افروز با کس دیگه یی ازدواج نکن. افروز کیمیا رو مثل دختر خودش دوست داره و اذیتش نمی‌کنه...» فوت اختر برایم شوک سنگینی بود. تــا مدتها قدرت انجام هیچ کاری را نداشــتم. خــودم را در خانــه حبس کرده بــودم و فقط گریه می‌کردم. افروز به کارهای خانه و کیمیا رســیدگی می‌کرد و نمی‌گذاشت دخترم غم بی مادری را حس کند. خودش ناراحت بود اما تا جایی که می‌توانست به ما محبت می‌کرد و امیدوار بود بتواند شــادی را دوباره به خانه برگرداند.

***

ـ کیمیــا مادر می‌خواد عزیز. پنــج ماه از رفتن اختر می‌گذره و منم باید کم کم برگردم ســر کارم. مادرجــان من طبق وصیت اختر می‌خــوام با افروز ازدواج کنم.

مادر راضی نبود. این را می‌شد از نگاهش فهمید اما مســتقیم مخالفت نکرد. من و افروز با هم ازدواج و زندگی مشتر کمان را آغاز کردیم. افروز مثل اختر نبود اما همه تلاشش را می‌کرد که قلب مرا تسخیر کند. کم کم همه وســایل خانه را عوض کرد. ســعی می‌کــرد هر چیــزی که مرا به یاد اختــر می‌انداز، از جلوی چشــمانم دور کند. افــروز مهربان بود اما نمی‌دانــم چرا مدام او را با اختر مقایســه می‌کردم. حالا که به افروز نزدیکتر شــده بودم حس می‌کردم محبتش مصنوعی است. یک ســال و نیم از ازدواج مان می‌گذشت که افروز باردار شد. من یاد روزهایی می‌افتــادم که با اختر بی صبرانه برای به دنیا آمدن فرزندمان روزشــماری می‌کردیم و دلم می‌گرفت. افروز در دوران بارداری اش به شدت عصبانی شده بود و به هر بهانه‌یی به کیمیا پرخاش می‌کرد. مادرم کــه اوضاع را اینطور دیــد کیمیا را به خانه اش برد. بعد از بــه دنیا آمدن پسرمان «ســینا» همه چیز به حالت عادی برگشت. کیمیا به خانه برگشت و افروز باز هم مثل قبل مهربان شد.

ادامه دارد

پرویز پرستویی:
این مثلث برایم بیهودگی است



در وصف پرویز پرستویی نوشته‌اند که انگار ده‌ها نفر پشت صورت و میمیک او پنهان شده و در حرکت‌اند. انگار سایه نقش‌هایی که ایفا کرده، او را دنبال می‌کنند، خودش اما می‌گوید نمی‌خواهد جای کسی باشد و تنها بازی را دوست دارد. پرویز پرستویی مرد مهربان و فروتنی است که با اندکی حجب از فردیت، از جهان خود، از عرصه بازی، از تعهد بازیگر و از لذت و رنج نقش آفرینی سخن می‌گوید. شرمی که در مرور کارنامه سینمایی‌اش، جای خود را آهسته و در طول گفت‌وگو، به آمیزه‌ای از اعلام سربلندی و احساس مسوولیت می‌سپارد.

***اسم و فامیل شما با «پر» شروع می‌شود. تا به حال در زندگی یا کار هنری‌تان از این «پر»ها استفاده بهینه کرده‌اید، دست کم برای دور زدن یا پریدن از روی چیزی یا حتی پر پر زدن؟**

**بله! پاراگلایدر سوار شدم، هواپیما سوار شدم یا خودم پشت بعضی هواپیماهای کوچک نشسته‌ام! اصولا پرواز را خیلی دوست دارم. پرواز کردن پرنده را بارها و بارها تماشا کرده‌ام. حسی که در پرواز وجود دارد، حس خیلی غریبی است.

***در هیچ یک از کارهایتان احساس پرواز کرده‌اید؟ یعنی از ایفای نقشی آنقدر راضی بوده باشید که انگار پر در آورده‌اید؟**

**اصولاً من در شروع هر کار فکر می‌کنم که این فیلم چه چیزی به من اضافه می‌کند. خیلی هنرپیشه‌ها هستند که فقط قرار است بازیگر باشند و با هیچ جهان دیگری ارتباط ندارند اما همین جهان دیگر است که مرا به بازیگری کشانده است. انگیزه خیلی‌ها از بازیگری این است که دیده شوند و به آن‌ها توجه شود. اما وقتی از من می‌پرسند انگیزه شما از بازیگری چیست، می‌گویم درد! من در محیط و منطقه‌ای زندگی کرده‌ام که پر از درد و زیر خط فقر بوده. همیشه احساسم این بود که این بغض فروخورده‌ای را که دارم، چه جوری می‌توانم بیرون دهم. من در آن محیط، حتی حق تماشا کردن تلویزیون را نداشتم و از پشت شیشه‌های قهوه‌خانه‌ها تلویزیون می‌دیدم، البته قهوه‌خانه جای امنی برای کودک دوازده سیزده ساله‌ای مثل من نبود. در من جوششی وجود داشت و با توجه به شرایط زیستی خودم احساس می‌کردم باید این جوشش را بیرون بریزم. شاید من فریاد زدن را از نمایش‌های خیابانی، معرکه‌ها و تعزیه‌ها یاد گرفته باشم. در چهارده سالگی وقتی معلمم از من پرسید برای چه می‌خواهی بازیگر شوی، می‌خواهی جای کدام هنرپیشه باشی؟ گفتم من اصلاً نمی‌خواهم جای کسی باشم. بازی کردن را دوست دارم. این که از خود خارج شوی و تبدیل شوی به کسی دیگر را دوست دارم.

***آیا خود را هنرمند متعهدی می‌دانید؟ اصلا چه تعریفی از تعهد دارید؟**

**من از همان اوایل نوجوانی فشارهایی را احساس می‌کردم. نوع زندگی خانواده‌ام و محیطی که در آن بودم، همه در من تلمبار می‌شد. عالم بازیگری به نظر من یک جور سیر و سلوک است و بعد در جامعه هم خود به خود نگاه آدم دقیق‌تر و عمیق‌تر می‌شود. بعد ناهنجاری‌ها را می‌بینی، نابسامانی‌ها را می‌بینی. حتی شادی‌ها را می‌بینی. اصلاً قرار نیست همه‌اش به اصطلاح سیاهی باشد. نه، اصلاً شیرینی‌های زندگی را آدم می‌بیند. من کار طنز هم کرده‌ام که تماشاچی برای آن ریسه رفته است. وقتی می‌بینی به آن چیزی که داری می‌گویی توجه می‌شود و این ارتباط وجود دارد، خود به خود مسوولیت‌هایی را احساس می‌کنی. دیگر یک آدم معمولی نیستی که فقط همان مثلث کار و پول و زندگی را داشته باشی. من از یک جایی دریافتم که این مثلث برای من بیهودگی است. یک زمانی آن قدر اسم خودم را تکرار کردم که به پوچی مطلق رسیدم. چرا اسمم شده پرویز؟ یعنی چی، به چه معنا؟ احساس کردم باید هویت داشته باشم. احساس کردم که باید کاری انجام دهم، خدمتی بکنم. یک شرح وظایفی برای خودم داشته باشم، پیش از آن که بخواهم شعار بیرونی برای خلق بدهم. احساس می‌کردم یک چیزهایی کم دارم و باید بروم کنکاش کنم و خیلی قضایا را فرا گیرم. شاید من اولین کسی بودم که در ایران در اولین سالی که جشنواره رقابتی بود، جایزه گرفتم. در اولین مصاحبه‌ای که با من کردند، پرسیدند که شما چه احساسی دارید؟ گفتم، امیدوارم بیکار نشوم و علتش را هم گفتم. گفتم که من الان دیگر احساس می‌کنم مسوولیت دیگری دارم و این سیمرغی که به من داده‌اند، حکایت آن است که باید یک جاده بی‌انتها را بروم. من به این دریافت‌ها رسیده‌ام و این‌ها همه توشه راه من هستند. با خودم درگیرم و می‌گویم اگر یک کاری بتواند به من اضافه کند، اول برای خودم باشد. من با مخاطبم خیلی ارتباط دارم. این طور نیست که خودم را در کوچه و خیابان پنهان کنم تا من را نبینند که مبادا مزاحم من شوند، اتفاقا من می‌روم مزاحم آن‌ها می‌شوم.

***در واقع آن تعهدی که دارید از آن صحبت می‌کنید، زندگی کردن با مردم از قشرها، نسل‌ها و طرز فکرهای مختلف است و شما با نقش‌هایی که ایفاء می‌کنید، خودتان را به زندگی آن‌ها پیوند می‌دهید؟**

**بله، کاملاً. من فیلم «آژانس شیشه‌ای» را کار کردم. خودم همدانی هستم و برای جشنواره دفاع مقدس به همدان رفتم تا جایزه‌ام را دریافت کنم. وقتی من رفتم و پا گذاشتم به سینمای همدان، ۱۰ روز بود که «آژانس شیشه‌ای» در کنار جشنواره اکران بود. مردم ازدحام کرده بودند و اول وقتی مرا دیدند، خیلی ابراز احساسات کردند. بعدش دیدم از ته سالن یکنفر با دو عصا و با بدبختی دارد به طرف من می‌آید. من هم رفتم طرفش. نیم‌متر مانده بود به او برسم که عصا را انداخت و افتاد توی بغل من. او گریه کرد، من گریه کردم. دم گوشش گفتم، چه کار می‌کنی؟ چرا ما را خراب‌مان کردی؟ گفت، من خود عباس‌ام! عباسی که در آژانس شیشه‌ای ترکش توی گلویش هست و می‌خواهد بمیرد. گفتم، یعنی چی خود عباس‌ام؟ گفت، فقط اسمم فرق می‌کند. من ترکش توی بدنم هست، کمیسیون پزشکی تشکیل شده، باید بروم لندن ولی من را نمی‌فرستند. ولی یک اتفاقی در من افتاده. گفتم چی؟ گفت، من در واقع به ضرب و زور قرص و دارو زنده‌ام. وقتی پایم را از خانه می‌گذارم بیرون، نمی‌دانم پنج دقیقه‌ی دیگر می‌خورم زمین یا ۱۰ دقیقه‌ی دیگر. اصلاً امید به برگشت من ندارند. اما این فیلم باعث شد اتفاقی در من بیفتد. مدیر سینما لطف کرده و من را بیرون نمی‌کند. ۱۰ روز است که از صبح می‌آیم

سینما و تا شب آژانس شیشه‌ای می‌بینم و این موجب شده من ۱۰ روز داروهایم را قطع کنم.

***یعنی فیلم به عبارتی داروی او شده بود...**

**بله، خب چه چیزی مهم‌تر از این؟ اینجاست که من می‌بینم چه وظایف سنگینی دارم. پس هنر آن قدر وسیع و ژرف است که می‌تواند زندگی یک انسان را نجات دهد. متاسفانه اکثر فیلم‌های ما الان در گیر سوژه‌های دم دستی شده‌اند که حتی وقت پر کن هم نیستند. من فکر می‌کنم که امروزه مردم ایران با پروسه‌ای که طی کرده‌اند، انقلاب، جنگ و پس لرزه‌های جنگ و بعد بقیه مسائلی که همین طوری می‌آید جلو، هنوز حال خوب خودشان را شاید پیدا نکرده‌اند. فراغتی پیدا نکرده‌اند که به یک آرامش کامل برسند. آن وقت من هنرمند وظیفه‌ام در قبال این مردم چیست؟ من فکر می‌کنم هر جای دنیا و این اصلاً خاص ایران نیست که هنرمند یک شرح وظایف خیلی سنگینی دارد. ما می‌توانیم یک بیمار را نجات دهیم، لبخندی گوشه‌ی لب کسی بنشانیم. خیلی سخت است خنداندن آدمها در خیلی از مواقع. خیلی سخت است اشک آدم را در آوری. ما اگر بتوانیم این ارتباط را داشته باشیم، خیلی وضع خوبی خواهیم داشت.

***هنرمند می‌تواند با گرفتن هویت نقش‌هایش خودش دچار بحران هویت شود. برای شما چنین چیزی پیش آمده؟**

**خیلی پیش آمده! یعنی من خیلی با خودم در گیر شده‌ام. اصلاً بگویم که واقعا زندگی آرامی ندارم. در طول شبانه روز شاید سه ساعت بیش‌تر نمی‌توانم بخوابم. آن سه ساعت هم انگار مثل تکنولوژی امروز، فقط موبایلم را شارژ می‌کنم و گر نه خواب اصلاً توی زندگی من وجود ندارد. این شاید بد باشد، ولی گفتم ممنونم از خدا، چون من را به این ابزار مسلح کرده و



اما این فیلم باعث شد اتفاقی در من بیفتد. مدیر سینما لطف کرده و من را بیرون نمی‌کند. ۱۰ روز است که از صبح می‌آیم سینما و تا شب آژانس شیشه‌ای می‌بینم و این موجب شده من ۱۰ روز داروهایم را قطع کنم

این اتفاق افتاده است. بارها گفته‌ام که ما خیلی راحت می‌توانیم بدون دعوت برویم توی خانه‌های مردم، هیچ کس نمی‌تواند این کار را بکند.

***اما اول جوری گفتید که انگار این باعث آزار شماست و نمی‌توانید خوب بخوابید و آرامش ندارید...**

**نه، اصلاً دوست دارم. حالا دیگر کلیشه‌ای شده که بگوییم من عاشق بازیگری‌ام. خودم با خیلی از جوان‌ها برخورد می‌کنم که می‌بینم تمام دغدغه‌شان این شده که علی دایی شوند یا مثل فلان هنرپیشه، چون عشق دیده شدن در همه انسان‌ها وجود دارد. البته ما آدم داریم که مثلاً ۱۰ تا برج توی مملکت دارد، ولی اصلاً دیده نمی‌شود. چه جوری بگوید من ۱۰ تا برج دارم تا لذتش را ببرد ولی من فکر می‌کنم که ۱۰ تا چیه، صدهزار تا برج دارم. یک فیلم کار می‌کنم، می‌بینم توی خیلی خانه‌ها، بعد از قرآن و حافظ و خیام فرض کنید یک فیلم مارمولک هم هست. یا مثلاً یک فیلم آژانس شیشه‌ای هم هست. من همیشه به هنرجویانی که در کنارم بودند، گفته‌ام که اصلاً فکر نکنید که بازیگری در آن شش ماه پروسه‌ای که آموزش می‌بینید یا آن آکادمی‌ست که در دانشگاه می‌گذرانید. من از در خانه‌ام که بیرون می‌آیم، فکر می‌کنم که کار من شروع شده است.

***کدامیک از این دو بیش‌تر خستگی شما را بعد از فیلم در می‌کند، گرفتن جایزه یا استقبال مخاطب؟**

**فقط استقبال مخاطب. بی‌اغراق بگویم، هر سالی که فیلم داشتم، غیر از یکی دو مورد، همیشه نامزد دریافت جایزه بودم ولی اصلاً جایزه برای من اهمیتی نداشته. البته به آن احترام می‌گذارم و از آن استقبال می‌کنم. چون به هر حال چند داور نشسته و کار را ارزیابی کرده‌اند. فکر می‌کنم که دارم نمره قبولی‌ام را می‌گیرم.

***از دید منتقدان؟**

**بله، از دید منتقدان. اما من همیشه اعتقادم به مردم بوده. ممکن است بگویند دارد شعار می‌دهد و ژست می‌گیرد که من برای مردم... همین است دیگر، چرا مردم نه؟ من جایزه اصلی‌ام را در واقع از مخاطبم می‌گیرم. شاید یکی از زیباترین اکرانی که در عمرم دیدم، در کلن آلمان بود که فیلم «سیزده ۵۹» را اکران کردیم. هیچکس در طول فیلمی با مضمون جنگ سالن را ترک نکرد و سکوت مطلق شد و من در چشمان تماشاچیان اشک را دیدم. من به دوستانم می‌گویم که اصلاً کاری به نظام‌ها و سیستم‌ها ندارم. بحث مظلومیت آدمی و بحث انسان است. آدم‌هایی که قربانی شده‌اند، آدم‌هایی که جان‌شان را کف دستشان گذاشتند، بدون این که کسی به آن‌ها توصیه کند، رفتند و این کار را کردند. و الان دارد به آن‌ها بی‌مهری و بی توجهی می‌شود. دیده نمی‌شوند و طلبی هم ندارند و اصلاً هم نمی‌گویند. ما خیلی از این آدم‌ها را داریم که اصلاً اسم‌شان هیچ جا نیست. من در طول این فیلم «سیزده ۵۹» که کار می‌کردم، از کسی انرژی می‌گرفتم که توی اتاق ایزوله بود و نمی‌توانست حرف بزند. من حرف می‌زدم، او با «اس ام اس» جواب من را می‌داد.

***شده که مخاطب‌ها به فیلمی از شما بی‌مهری کرده باشند، فیلمی که مهرش در دل خود شما نشسته ولی یک جورایی نتوانستند...**

**نه، اما واقعیت‌اش این است که اگر جایی هم انتقاد کرده‌اند، درست بوده. الان وقتی یک سناریو به دست ما می‌رسد، ناخودآگاه هزار تا سفارش در آن سناریو آمده. یعنی سناریونویس در نظر می‌گیرد که آیا این تصویب می‌شود، این را بنویسد، این کار را بکند یا نکند. این می‌شود که اصل قضیه، آن موضوعی که قرار بوده روی آن در سناریو و فیلم کار شود، می‌رود در حاشیه قرار می‌گیرد.

خیلی از فیلم‌ها بوده که قرار بوده کار خوبی شود و اصلاً با این نیت ساخته شده. اما من هنوز به یاد ندارم که طی قریب به ۴۰ فیلم، ۵۰ تئاتر و هفت هشت ده سریال، هیچکدام را بدون فکر انجام داده باشم.

***یعنی با این حساب از این که در همه این کارها نقش آفرینی کرده‌اید، پشیمان نیستید؟**

**چرا، پشیمانم! ببینید من وقتی از خانه بیرون می‌روم، نه عینک می‌زنم که کسی مرا نشناسد و نه عینک نمی‌زنم که بیایید مرا ببینید! بزرگ‌ترین زجر من وقتی است که کسی می‌خواهد برایش امضا کنم. در واقع اذیت نمی‌شوم، جوری شرم حضور دارم. با خودم می‌گویم آخر چرا باید این آدم از من امضا بگیرد؟ من باید از او امضا بگیرم که کار مرا تایید کرده است. من فیلمی را کار کرده بودم و داشتم توی خیابان در شهرک اکباتان تهران می‌رفتم که دیدم خانمی هلاک، کلی بار کرفس، زنبیل و سبد و این‌ها را گرفته و دارد می‌آید. به من که رسید با آن حال خسته گفت سلام آقای پرستویی. گفتم سلام خانوم، حال شما خوبه؟ گفت ببینید من کار شما را خیلی دوست دارم. شوهرم مدتی‌ست که باز خرید شده و به دلایلی توی خانه هست و اصلاً بیرون نمی‌رود. فیلم از شما آمده بود و من بهش توصیه کردم بیا برویم این را ببینیم، مطمئنم حالت خوب می‌شود. ما رفتیم دیدیم. اما آخر این مزخرف چی بود که شما بازی کردید؟ گفتم ممنونم که این را فهمیدید ولی بدانید که من این را برای پول انتخاب نکردم. من هیچ وقت هیچ کاری را نگفتم که پولش را می‌گیرم و به من چه ارتباطی دارد. من کار را انتخاب کرده بودم. من کار کارگردانی را انتخاب کرده بودم که در واقع برای فیلم اولش که نتوانست موفق شود، سکته کرد. سه بار سکته کرد،

لطفاً ورق بزنید

ناچارم در سلامتی جسم خود بکوشم و گر نه روح من بیمار خواهد شد

• تولستوی

همیشه احساسم این بود که این بغض فروخورده‌ای را که دارم، چه جوری می‌توانم بیرون دهم. من در آن محیط، حتی حق تماشا کردن تلویزیون را نداشتم و از پشت شیشه‌های قهوه‌خانه‌ها تلویزیون می‌دیدم

زندگیش را فروخت، ماشین‌اش را فروخت. حالا فکر کرد از موقعیت پرویز پرستویی استفاده‌ای کند و فیلم دیگری را کار کند. با او طی کردم، گفتم خر مراد خودت را باز سوار نشوی، با هم برویم. در سینما درست است که کارگردان حرف اول و آخر را می‌زند، ولی قائم به فرد نیست. ولی وقتی آمدیم توی کار، باز همان شد و من واقعاً می‌گویم، بارها هم اعلام کردم و گفتم من از حضورم در این فیلم از مردم عذرخواهی می‌کنم. چون واقعاً آنی نبود که باید می‌شد. بی‌اغراق بگویم در طول سال شاید در ایران ۷۰ـ ۶۰ تا کار تولید می‌شود. قسم می‌خورم که شاید سناریوی ۵۰ و نیمی از آن‌ها را فقط من می‌خوانم. ولی حق ندارم کار کنم.

***آیا برایتان مهم است که چه بازیگرانی هم در این فیلم بازی می‌کنند یا اصلاً فرقی نمی‌کند؟**

**ممنونم که این سئوال را کردید. من دیگر تصمیم گرفتم با هیچ تهیه کننده‌ای کار نکنم. الان دو سال است که با آقای نوروز بیگی دارم کار می‌کنم. چرا؟ به این خاطر که می‌گویم وقتی خودم حضور آنچنانی ندارم، فقط می‌شوم یک ابزار به عنوان یک بازیگر. بازیگر مقابلم برای من خیلی مهم است. وقتی می‌گویم من، از منیت نیست. اصولاً قاعده بر این است. این کاری است که باید کارگردان بکند، ولی خیلی جاها اشتباه می‌کنند. خیلی جاها من نگاه می‌کنم به صورت بازیگر و می‌بینم هیچی پشت چشمش وجود ندارد. با پیج دوربین راحت‌تر گریه می‌کنم یا می‌خندم تا این که بعضی موقع‌ها بازیگری جلوی من باشد که ببینم اصلاً در عوالم دیگری است. چون او به عنوان شغل به نقشش نگاه می‌کند، حالا یا غم نان یا مشکل دیگری دارد. آمده فقط چهار تا دیالوگ را حفظ کند و برود.

***پس مهم است که واقعاً نقش‌تان را زندگی کنید.**

**صد در صد.

***نه این که فقط بیایید، حالا نمی‌خواهم بگویم انجام وظیفه، ولی...**

**اصلاً. من در فیلم «بید مجنون» نقش یک نابینا را بازی می‌کردم. من برای این که به نابینایی برسم، آقای نوروزبیگی به عنوان تهیه کننده شاهد هستند، دو ماه پنج تا هفت صبح می‌رفتم مجتمع نابینایان. ماشین‌ام را پارک می‌کردم، چشم‌بند می‌زدم تا ۵ بعدازظهر. یعنی اگر همین الان برای من بریل بیاورید، با چشم بسته برایتان بریل می‌زنم. بازی اتفاقاً رنج‌اش لذتبخش است. من همیشه به طنز می‌گویم که از بازیگری فقط بازی کردنش سخت است، بقیه چیزهایش آن قدر به آدم خوش می‌گذرد.

***در این تقسیم‌بندی‌هایی که در مورد سینما می‌شود، سینمای مؤلف، متعهد، جنگی، فمینیستی و غیره، به هر حال شما انتخاب‌هایی دارید شخصاً برای خودتان که اگر قرار شود فقط با یک کارگردان و با یک نفر کار کنید، دست شما را می‌بندد.**

**خوشبختانه هیچ دسته‌بندی برای خودم ندارم.

نه این که بگویم من فقط قرار است کار جنگی بکنم، اصلاً. یادم هست اولین فیلمی که بازی کردم، «دیار عاشقان» که جایزه هم گرفتم، بلافاصله یک فیلم جنگی به من معرفی کردند ولی بعدش دیگر کار نکردم. گفتم نمی‌خواهم در واقع پاستوریزه شوم. جامعه‌ی من فقط به این آدم‌ها خلاصه نمی‌شود. این‌ها یک بخش هستند و ما بخش‌های دیگری هم داریم. من کار طنز کردم، کار کمدی کردم، کار جدی کردم، سریال کار کردم. مثلاً شما تصور کنید سریال «زیر تیغ» را وقتی ما کار کردیم، خب این خیلی برای من جذاب بود که چقدر من می‌توانم روی آدمها تأثیر بگذارم. با این سریال «زیر تیغ» خیلی از آدم‌ها رفتند و آشتی کردند. خیلی از آدم‌ها از چوبه‌ی دار نجات پیدا کردند. یا خود من به تبع پخش آن سریال یک شب رفتم در بندرعباس. ماه رمضان بود و آنجا گلریزان گذاشته بودند. در همان شب مثلاً ۱۵۰ میلیون تومان پول جمع شد. ضمن این که ۹۰ زندانی آزاد شدند. یک جا اصلاً این جوری تقسیم کردم و اصلاً برای خودم تزی دارم. می‌گویم الان باید بروم تئاتر کار کنم. می‌گویند آقا تئاتر که بعدازظهر است. صبح بیا. می‌گویم من اصلاً بلد نیستم. تا حالا هیچ کس سابقه‌ای از من ندارد که همزمان در دو کار حضور داشته باشم.

***تئاتر به شما چه می‌دهد که سینما نمی‌دهد؟**

**تئاتر مرا بارور می‌کند. تئاتر یکجورهایی من را آماده می‌کند. انگار بدن‌سازی است برای من. آخرین تئاتری که کار کردم سه سال پیش بود. آن موقع شاید هفت سال بود که تئاتر کار نکرده بودم. احساس کردم که نیاز دارم بروم تئاتر کار کنم. حالا کارهای من هم در سینما همه‌اش بیگاری بوده. یعنی هیچ وقت کار مبلمانی به من پیشنهاد نشده که بروم آنجا لباس‌های رنگ وارنگ بپوشم یا ماشین‌های رنگ وارنگ سوار شوم. همه‌اش کارهایی بوده که من دوست داشتم. یکجوری کارگری کردن است ولی یک جا احساس کردم که نه الان باید با خودم خانه تکانی کنم. احساس کردم که باید خونم را تصفیه کنم. آنجاست که نیاز پیدا می‌کنم بروم تئاتر.

***اگر اشتباه نکنم شما دو سه سال پیش همراه با آقای انتظامی و خانم معتمد آریا تلاش کردید که از نفوذ و محبوبیت خود برای جلوگیری از حکم اعدام چند نوجوان استفاده کنید اما تهدید شدید. برای همین دیگر این تلاش را ادامه ندادید؟**

**من برای این که هنر را برای خودم شغل ندانم، همیشه کار کرده‌ام. از دوران مدرسه وقتی به خانه می‌آمدم، مادرم برای من کار تراشیده بود و باید می‌رفتم برای درآمد خانواده در حد خودم کار می‌کردم. من حدود ۱۰ سالی هم دادگستری کار می‌کردم. ۱۰ سال در دادگاه کار کرده‌ام که دو سالش در دادگاه‌های خانواده و هشت سالش در دادگاه‌های جنایی بود. اتفاقاً ما آن موقع هم در شعبه‌ای که کار می‌کردیم، آماری داشتیم که چیزی قریب به ۲۰ تا ۲۴ قتل عمدی را رضایت گرفتیم. هدف من این نبود که از قاتل حمایت کنیم که بارک الله شما رفتی همه را کشتی، حالا ما می‌آییم رضایت می‌گیریم و جایزه هم به شما می‌دهیم. اصلاً این جوری نیست. اما این مورد به خصوص را، دوستان یکجوری بد توجیه شدند و آن جوان هم بالاخره اعدام شد.

***بهنود شجاعی...**

**بله، بهنود شجاعی بود. خیلی تلاش کردیم. خودم دو بار نزد خانواده‌اش رفتم، حتی قبل از این که با آقای انتظامی برویم، رفتم و صحبت کردم. یکجورایی هم مجاب شده بودند. منتهی کمی این شیطنت‌های مطبوعاتی باعث شد جریحه‌دار شوند. به هر حال آن‌ها یک خانواده متعصب شهرستانی بودند. ما بدون این که آن‌ها بفهمند، به توصیه آقای انتظامی و پوراحمد گفتیم حسابی باز کنیم که مردم پول بریزند و خانواده مقتول را با پول یکجوری راضی کنیم که رضایت بدهند. اما موضوع درز پیدا کرد و مطبوعاتی شد. آن خانواده هم بالاخره تعصب داشتند و من حق می‌دادم به آن‌ها.

***بله، تجربه‌ی بدی بود. ولی معنایش این نیست که شما این قبیل فعالیت را تعطیل کردید؟**

**اصلاً من تعطیل نمی‌کنم. من می‌گویم وقتی «زیر تیغ» پخش می‌شود، بلند می‌شوم می‌روم به تبع این رفتن، آن اتفاق‌ها می‌افتد. اصلاً چرا در قانون قصاص می‌گویند اولیای دم باید حضور داشته باشند؟ شاید برای این که آن حس انسانی و رحم در دل آدم‌ها بیفتد که رضایت دهند.

***و به عنوان سوال آخر. شما بالاخره به مارمولک نزدیک هستید یا به پرستو؟**

**من به پرستو نزدیک هستم. خب پرواز را دوست دارم. اوج گرفتن را دوست دارم. ■


رضا استادی

رضا رویگری رکورددار حوادث مختار

قسمت ۳۵ سریال «مختارنامه» یکی از تلخترین قسمتهای این سریال تلویزیونی است. از این قسمت به بعد است که حقیقتی تلخ و خشونتی عریان خود را نشان می دهد تا فرجام کار مختار و حکومت عدالت طلبش را رقم بزند.

شروع این قسمت از سریال «مختارنامه» با صحنه ای همراه بود که طی آن جاسوس زبیری (با بازی مسعود میّمی) زبان و گوش بریده و چشم در آمده و با وضعیت رقت انگیزی راهی اردوگاه «آل زبیر» می شود. این صحنه ها در ادامه صحنه های قبلی سریال مقابل دوربین رفت، اما به جای آبادان، این بخشها در شاهرود فیلمبرداری شد. مسعود میّمی برای ایفای این نقش کوتاه حدود ۶ ساعت زیر گریم بود. بخش سخت چنین گریمهایی این است که باید طراحی چهره جوری انجام می شد که بازیگر بتواند هنگام ایفای نقش، تحرکی در چهره اش هم داشته باشد. در این صحنه بازیگر نقش جاسوس باید خِرخِر می کرد و خون از دهانش بیرون می ریخت.

برای ایجاد افه خِرخِر قطعه ای به زبان او بسته شد و ماده ای هم در دهانش ریخته شد تا آرام آرام ماده را بیرون دهد و شبیه خون به نظر برسد. در پایان گریم هم چشمهای میمی جوری پوشانده شد که هیچ چیز را نمی توانست ببیند و یکی از عوامل صحنه دست او را گرفته بود و او را آرام آرام به سوی صحنه می برد.

قسمت ۳۵ بخش پایانی بازی «رضا رویگری» در نقش کیان هم بود. رویگری از اولین بازیگرانی بود که حضورش در «مختارنامه» قطعی شد. این نقش برای او نوشته شد و هیچ کاندیدای دیگری هم نداشت. رویگری در فیلم «مسافر ری» و سریال «معصومیت از دست رفته» نیز با میرباقری همکاری داشت. او جزو بازیگرانی بود که در «مختارنامه» به خوش خلقی و خوش اخلاقی معروف بودند.

چنین روحیه ای در سریالهای طولانی مدتی از جنس «مختارنامه» بسیار مهم است و باعث می شود در موقعیتهای سخت، گروه با انرژی بیشتری فعالیت کنند و با حفظ رابطه دوستانه میان اعضای گروه، فضای بهتری در کار حاکم می شود. رویگری در یک مورد هم در میان همکاران سریال مختارنامه مشهور بود و آن آسیب هایی بود که در سریال «مختارِنامه» دچار آن شد. در صحنه هایی که در قسمت ۳۵ «مختارنامه» دیدید، یکبار گُرز یکی از بازیگران به اشتباه در رفت و به چشم او خورد! نزدیک بود فاجعه ای به بار بیاید، اما رویگری به سرعت به بیمارستان رسانده شد و خطر رفع شد. او یک هفته ای را استراحت کرد و دوباره به جمع گروه «مختارنامه» پیوست. روز دیگری نوبت فیلمبرداری صحنه های جنگ حروراء در قسمت ۳۵ رسید. در این قسمت کیان باید شمشیرش را در زمین فرو می کرد و به آن تکیه می داد. رویگری آنقدر غرق بازی بود که به اشتباه به جای فرو کردن شمشیر در زمین شمشیر را در پای خودش فرو کرد!

با شهادت کیان و قتل عام یارانش، قیام مختار به سرنوشت تلخی دچار می شود. کیان و یارانش ذخیره روزهای سخت قیام بودند. در زمان پخش سریال و در روزهایی که برخی رسانه ها اتهام «ضد ایرانی» بودن را به سریال مختارنامه نسبت می دادند، روزی پیش میرباقری رفتم و مطالب برخی از این رسانهها را به او نشان دادم. او خندید و گفت: «به مختار می گویند ضد ایرانی؟! صبر کنید ببینید وقتی ایرانی ها از قیام مختار کنار می روند چه بلایی سر مختار و قیامش می آید!»

در ۵ قسمت باقیمانده مختار می توانید شاهد این سرنوشت تلخ باشید.



ویشکا آسایش: پدربزرگ مانی حقیقی را نمی‌شناختم

ویشکا آسایش که بعد از چهار سال دوری از عرصه بازیگری با «ورود آقایان ممنوع» به سینما برگشت و موفق به کسب جایزه بهترین بازیگر زن جشنواره فیلم فجر شد، در مورد ویژگی‌های بازی و رفتاری خود در پشت صحنه گفت: «من سر کار آدم راحتی نیستم و رودربایستی دارم. با در نظر گرفتن این شرایط «ورود آقایان ممنوع» یکی از بهترین فیلم‌هایی بود که در آن حضور داشتم.»

او ادامه داد: «بعد از «هشت پا» کار آقای داودنژاد که فضای پشت صحنه همانند خانواده بود، در این کار نیز برای دومین بار چنین تجربه‌ای را پشت سر گذاشتم و از سوی کارگردان احساس می کردم آن انرژی لازم را برای پیشبرد کار می گذارد. رامبد جوان به همه یک جور نگاه می کند و به یک اندازه نگران همه بود.»

او راحت نبودن خود سر کار را چنین شرح داد: «اینکه در سینما و یا در هر کاری خیلی زود همه صمیمی می‌شوند و همه زود «تو» می‌شوند برای من قابل قبول نیست. از نگاه من همیشه مرزی بین خودمانی بودن و احساس صمیمت بیهوده وجود دارد. برای همین است که می گویم زیاد راحت نیستم و با اینکه چندان هم کتاب‌خوان نیستم سر صحنه فیلم‌ها همیشه کتابی در دستم هست که سرگرم آن باشم. ولی در مورد «ورود آقایان ممنوع» می‌توانم بگویم کاری بود که احساس نکردم باید به گوشه‌ای بروم و پنهان شوم.»

آسایش همچنین در مورد همبازی شدن با مانی حقیقی در «ورود آقایان ممنوع» گفت: «من آقای حقیقی را قبل از این کار نمی‌شناختم. خاطره‌ای از مواجهه با او بگویم. سر صحنه بودیم که آقای حقیقی از ابراهیم گلستان تعریف می کردند. من گفتم او کیست، و آقای حقیقی گفتند پدربزرگ من است. جالب اینکه پرسیدم خانم گلستان را که گالری دارند، می‌شناسید، و گفتند مادرم است. گذشته از این‌ها همبازی شدن با او تجربه خوبی در این کار بود.»



اکبر عبدی: دارم خیلی جدی نقش مادر رضا عطاران را بازی می کنم!

اکبر عبدی این روزها مشغول بازی در اولین تجربه سینمایی رضا عطاران در مقام کارگردان است. او در فیلم «هیچ کس فرشته نیست» نقش مادر رضا عطاران را برعهده گرفته است: «همین حالا تئاتر برایم درآمد بسیار خوبی دارد، اما رضا عطاران برای اولین فیلم سینمایی‌اش دعوتم کرد و من هم چون می‌دانم که او شناخت بسیار خوبی از کمدی دارد، قبول کردم. جالب است که نقش عجیب و نامتعارفی هم به عهده دارم. قرار است خیلی جدی نقش مادر عطاران را در فیلم بازی کنم؛ نه برای خنده و مسخرگی بلکه خیلی جدی و طوری که تماشاگر باور کند. به خاطر این فیلم تئاترم را متوقف کردم و سر صحنه رفتم. نه یک ریال پول گرفته‌ام و نه پیش پرداخت و نه هیچی. یعنی ابتدا بعد معنوی قضیه برایم مهم است و شجاعت این کارگردان که می‌خواهد کار متفاوتی انجام دهد.»

اکبر عبدی، مریلا زارعی، رضا عطاران، ویشکا آسایش، ناصر گیتی‌جاه و اصغر سمسارزاده در فیلم بازی می کنند. عوامل تولید این فیلم هم عبارتند از فیلمنامه: طرحی از حمید نعمت‌الله، نویسنده: احمد رفیع‌زاده، بازنویسی فیلمنامه: رضا عطاران، مدیر فیلمبرداری: هومن بهمنش، صدابردار: فرشید احمدی، طراح صحنه و لباس: حسین عالی‌نژاد، طراح گریم: ایمان امیدواری، مجری طرح: جواد فرحانی، روابط عمومی: افسانه فراهانی و تهیه کننده: محمدرضا تخت کشیان.

اولین اغفال سیگار این است که همنگام کشیدن آن در عین بیکاری تصور می کنیم کاری انجام می دهیم ● امرسون

باجگیری



آن شب در مونیخ هوا کاملاً ابری و تاریک بود. با این حال، «مارک وینتر» و «سپ والشر» لباس‌های سیاه و تیره رنگی پوشیده و صورت و دست‌های خود را سیاه کرده بودند که اگر کسی آنها را دید اصلاً شناخته و دیده نشوند، به همین جهت هیچ کس موقعی که آنها با طناب و وسایل مخصوص خود را به سقف استادیوم معروف و بزرگ المپیک رساندند آنها را ندید و کسی متوجه نشد آنها آنجا چه کرده‌اند.

وینتر وقتی پا روی زمین گذاشت با رضایت خاطر گفت: خب، این کار هم با موفقیت انجام شد.

بلافاصله آن دو به یک باجه تلفن در همان نزدیکی رفتند. وینتر شماره‌ای را گرفت و گوشی را جلو آورد که والشر هم صدای آن را بشنود. صدای ضبط شده‌ای از آن طرف خط می‌گفت: «اینجا استادیوم المپیک است، لطفاً پیغام بگذارید.»

وینتر به آرامی و خونسردی شروع به صحبت کرد و گفت: من خبر مهمی برای مدیریت استادیوم دارم. روی سقف بزرگ استادیوم در محلی که کابل‌های قوی به سقف وصل شده‌اند، مقدار زیادی ماده «ترمیت» کار گذاشته شده. این ماده قابل اشتعال با حرارت ۳۵۰ درجه می‌سوزد و این حرارت برای ذوب کردن کابل‌های قوی و نیرومندی که سقف را نگاه داشته‌اند، کافی است و فقط در عرض چند دقیقه سقف فرو خواهد ریخت. اشتعال این ماده به وسیله امواج رادیویی و از فاصله دور انجام می‌گیرد. اما اگر دو میلیون مارک به ماپول بدهید از مشتعل کردن این ماده و خرابی سقف صرفنظر می‌کنیم.

ضمناً توجه داشته باشید که احتیاطات لازم برای جلوگیری از هر گونه دست کاری ترمیت انجام شده. بنابراین اگر یک شئی خارجی یا انسان از شعاع ۵ متری محل نصب ترمیت به آن نزدیک شود، آن ماده به طور خود کار مشتعل می‌شود. بنابراین هر گونه اقدامی برای از کار انداختن این سیستم بی‌فایده است و فقط خطر را زیادتر می‌کند. آمادگی خود را برای پرداخت پول در رادیو اعلام کنید و پس از اعلام این موضوع آن وقت دوباره با شما تماس می‌گیریم. علامت رمز محرمانه ما هم «انتقام فرعون» خواهد بود. منتظر اعلام و اقدام فوری شما هستیم.

وینتر گوشی تلفن را گذاشت، نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و گفت: حالا باید بریم و راحت بخوابیم و منتظر باشیم. عملیات پلیس از فردا ساعت ۹ صبح وقتی پیام را بگیرند، شروع می‌شود و ما از آن به بعد باید مراقب عملیات آنها باشیم.

اما اقدامات پلیس از ساعت ۸:۳۷ دقیقه صبح شروع شد. در این ساعت چند اتومبیل پلیس آژیر کشان به قسمتی از استادیوم که در آن نقطه روی سقف ترمیت کار گذاشته بودند، نزدیک شدند و آنجا توقف کردند.

مأموران پلیس پس از بیرون آمدن به سمت بالا و روی سقف، جایی که کابل‌های ضخیم فولادی به سقف متصل می‌شد، نگاه کردند و سری تکان دادند و بلافاصله با بی سیم به مرکز گزارشات لازم را ارسال کردند.

وینتر و واشر که از نزدیک شاهد فعالیت‌های پلیس بودند، لبخندی زده و منتظر ماندند. چند دقیقه بعد تعداد زیادی اتومبیل پلیس آژیر کشان به محل آمدند و تمام راه‌هایی را که به استادیوم ختم می‌شد بستند و تمام افرادی را که آن حوالی بودند از محل خارج کردند. سپس یک اتومبیل بزرگ آتش نشانی با نردبان بلند رسید. این اتومبیل در فاصله ده متری سقف توقف کرد و نردبان خود را به طرف بالا بلند کرد. در سبد داخل نردبان یک نفر نشسته بود، نردبان سبد را بالا و بالاتر برد. طوری که دو متر از بالای سقف و محل اتصال کابل‌ها بالاتر رفت و در آن حالت متوقف شد. مردی که داخل سبد نشسته بود دست به کار شد.

این مرد مأمور آتش نشانی نبود، بلکه فقط یک عکاس زبردست و همکار پلیس بود، او از داخل سبد با دوربین خود مشغول عکاسی از بسته‌ای شد که در محل اتصال کابل و سقف کار گذاشته بودند ظاهراً محتوی ماده قابل اشتعال ترمیت بود. ساعتی بعد عکس‌های دقیقی که آن عکاس از محل مورد نظر و بسته ترمیت گرفته بود روی میز کنفرانس اداره پلیس قرار داشت. در این سالن چند نفر از ماهرترین مأموران پلیس و کارآگاهان، چند نفر از مدیران و مهندسان استادیوم المپیک و بالاخره عده‌ای از کارشناسان آتش نشانی برای مذاکره و مشورت جمع شده بودند.

کارشناسان عکس‌ها را دیدند و یکی از آنها را انتخاب کرده و به صورت اسلاید روی پرده‌ای که مقابل آنها قرار داشت انداخته و کاملاً بزرگ کردند. یکی از کارشناسان و مهندسان پلیس محلی را که نقطه اتصال کابل‌ها و سقف بود، نشان داد و گفت ترمیت را اینجا کار گذاشته‌اند. از حجم و مقدار آن مشخص است که حدود دو کیلو نیم است و این خیلی بیشتر از آن است که کابلها را ذوب کرده و سقف را از میان ببرد. ترمیت پس از اشتعال به صورت یک ماده خمیری در می‌آید و روی کابل‌ها می‌چسبد و تا آن را کاملاً ذوب نکند جدا نمی‌شود. ضمناً این دستگاه هدایت کننده و مشتعل کننده ترمیت است که بوسیله امواج رادیویی می‌توان آن را به کار انداخت. این آنتن متصل به یک اهرم است که وقتی به حرکت در آید اهرم از جای خود تکان می‌خورد و بسته محتوی ترمیت مشتعل می‌شود.

یکی از حضار پرسید: اگر ما طول موج دستگاه را بدانیم شاید بتوانیم اهرم را از حرکت باز داریم.

اما کارشناس جواب داد: فایده‌ای ندارد زیرا معلوم نیست که اهرم را باید به سمت چپ یا راست به حرکت در آوریم که بی خطر شود و به این ترتیب داشتن طول موج هم نمی‌تواند به ما کمکی کند.

رییس پلیس مونیخ پرسید: از چه فاصله‌ای با امواج رادیو این دستگاه و آنتن را به کار می‌اندازند و دیگر اینکه دستگاهی که مربوط به نزدیک نشدن به ترمیب است، تا چه حد حساس است.

ـ فاصله‌ای که از آن می‌شود، امواج را به این دستگاه رساند بستگی به قدرت فرستنده‌ای دارد که آنها در اختیار دارند. دستگاه‌های فرستنده عادی دو تا سه کیلومتر قدرت دارند ولی فرستنده‌های قوی‌تری هم هستند که از فاصله چندین کیلومتری هم دستگاه را کنترل می‌کنند.

اما در مورد حساسیت دستگاه‌های احتیاطی، باید بگویم که این دستگاه‌ها را می‌توان طوری تنظیم کرد که حتی با پرواز یک پشه در شعاع ۵ متری هم به کار

افتد، اگر آنها جدی گفته باشند و چنین دستگاهی را آنجا نصب کرده باشند هر کسی بخواهد به آن محل نزدیک شود، قبل از رسیدن به ماده ترمیت، آن شعله‌ور می‌شود. یکی از حاضران پرسید:

ـ حالا فرض کنیم که این ماده مشتعل شد، میزان خرابی و خسارت چقدر خواهد بود؟

کارشناس پلیس جواب داد:

مهندسان سازنده استادیوم معتقدند در صورت بروز چنین حادثه‌ای کابل‌ها و سیم‌هایی که سقف را سرپا نگه داشته‌اند از بین می‌روند و در نتیجه تمام فشار سقف متوجه دیوارهای جانبی آن می‌شود و سقف فرو می‌ریزد و خسارت مالی زیادی به بار می‌آورد که قابل جبران نیست... مدیر استادیوم سری تکان داد و گفت: پس بهتر است بی‌معطلی پول را بدهیم و خودمان را خلاص کنیم.

همه به فکر رفتند. مدیر استادیوم دوباره گفت: سقف استادیوم حدود ۱۵۰ میلیون مارک خرج برداشته، حال بهتر است دو میلیون مارک را بدهیم و از یک خسارت ۱۵۰ میلیونی جلوگیری کنیم.

هولبین کارشناس شیمی‌دان اداره پلیس بلافاصله جواب داد:

ـ البته باید پول را پرداخت اما در چگونگی پرداخت پول، من طرحی دارم که به شنیدنش می‌ارزد... و سپس شروع به تشریح نقشه خود کرد، هر قدر بیشتر طرح خود را شرح می‌داد، آثار رضایت بیشتری در چهره همه حضار در کنفرانس دیده می‌شد.

***

وینتر و والشر در حالی که سوار اتومبیل خود بودند و حرکت می‌کردند از رادیو شنیدند که مقامات استادیوم المپیک اعلام کردند حاضرند دو میلیون مارک را پرداخت کنند و منتظر دریافت پیام و چگونگی پرداخت هستند.

وینتر به والشر گفت:

ـ همانطور که حدس می‌زدم آنها به آسانی حاضر و ناچار به پرداخت دو میلیون مارک شدند. خوب، ما دو ساعت دیگر با آنها تماس می‌گیریم.

دو ساعت بعد که تلفن مدیر استادیوم به صدا در آمد، رئیس پلیس مونیخ «هانسن» گوشی را برداشت و به سرعت تلفن را به یک دستگاه وصل کرد و بعد گوشی را به گوش خود نزدیک کرد و بعد با دست به مدیر استادیوم اشاره کرد که گوشی دیگر را برداشته و به تلفن جواب دهد.

«مایر» مدیر استادیوم گوشی را برداشت و گفت:

ـ اینجا دفتر مدیر استادیوم المپیک است، چه کار داشتید؟

صدای آرام و شمرده مردی از آن طرف بلند شد که می‌گفت:

ـ آیا رمز «انتقام فرعون» برای شما آشناست؟

ـ بله، این رمز را می‌دانم حرف خود را بزنید. من مایر مدیر استادیوم هستم... هانس رئیس پلیس اشاره کرد که دستگاه مخصوص را به کار انداختند تا شاید محل باجگیران مشخص شود. کسی که آن طرف خط بود گفت: ما... پیش خودمان فکر کردیم که سقف استادیوم المپیک بیش از دو میلیون ارزش دارد و شما باید برای حفظ آن سه میلیون مارک بپردازید.

مدیر استادیوم حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ ولی آخر...

ناشناس کلام او را برید و گفت: وسط حرف من ندوید! خوب گوش کنید باید سه میلیون مارک بدهید! اسکناسها خرد و کهنه باشد. تا امشب باید پولها را آماده کنید و آنها را در دو چمدان مسافری قرار دهید. این دو چمدان را شما خودتان به تنهایی برای ما می‌آورید. شما باید اتوبان مونیخ را به سمت مرز طی کرده و از مرز اتریش بگذرید. چند کیلومتر آن طرف‌تر از مرز یک راه کوهستانی با شیب تند از طرف راست جاده شروع می‌شود که به دریاچه کوچکی می‌پیوندد. این راه را طی می‌کنید و تا کنار دریاچه می‌آیید و آنجا کنار دریاچه اتومبیل خود را متوقف می‌کنید و چراغهای آن را خاموش می‌کنید و منتظر می‌مانید. اما فراموش نکنید یک علامت و موج رادیویی کوچک کافی است که ترمیت روی سقف را مشتعل کرده و همه چیز را نابود کند و با کوچکترین خطایی که از شما مشاهده کنیم آن موج را با فرستنده خود می‌فرستیم. بنابراین به هیچ وجه به فکر حقه و مخفی کردن کسی یا چیزی نباشید. اتومبیل حامل پولها باید تا ساعت ۱۲ نیمه‌شب کنار دریاچه باشد... همه چیز روشن شد؟

مدیر استادیوم جواب داد: بله...

اما تلفن قبل از پاسخ او قطع شده بود و پلیس هم نتوانست رد آنها را پیدا کند.

مدیر استادیوم چاره‌ای نداشت و گفت:

ـ خوب، گویا باید پولها را آماده کنیم. من الان با بانک تماس می‌گیرم و سه میلیون اسکناس خرد و کهنه را تهیه می‌کنم، شما هم لطفاً آقای هولبین را خبر کنید ببینم چه کار می‌کند و آیا موفق می‌شود یا نه؟

***

آقای مایر مدیر استادیوم المپیک نگاهی به ساعت مچی خود کرد، او نزدیک ده دقیقه بود که در محل موعود منتظر مانده و چون چراغها را هم خاموش کرده بود در تاریکی مطلق مانده بود. در این موقع ناگهان یک شعاع خیره کننده نور متوجه شیشه اتومبیل شد و صدایی که می‌گفت: پیاده شوید و دستها را پشت سرتان بگذارید و سه قدم از اتومبیل دور شوید. مایر اطاعت کرد و بدون آنکه نگاهی به آن شخص کند پیاده شد و دستورات را انجام داد. کسی که چراغ جیبی دستش بود از عقب به او نزدیک شد و گفت:

ـ شما باید پیاده برگردید. البته وقتی به جاده برسید حتماً یک نفر شما را سوار خواهد کرد. اگر پول درست باشد و حقه نزده باشید فردا بعد از ظهر به شما خبر می‌دهیم چطور آن بسته ترمیت را بی‌خطر کنید. خوب، حالا یک دستتان را عقب بیاورید.

مایر دست خود را عقب برد و مرد ناشناس یک چراغ جیبی در دست او گذاشت و گفت:

ـ این هم چراغ تا در تاریکی راه را گم نکنید. اصلاً هم به عقب برنگردید و مستقیم بروید. مایر اطاعت کرد و دور شد. صدای پای مایر که ضعیف شد، ناشناس که همان وینتر بود با عجله چمدانهای محتوی پول را بازدید کرد و بعد آنها را برداشت و با اتومبیل خود به سرعت دور شد. او چند کیلومتر آن طرف‌تر به والشر که در اتومبیل دیگری منتظرش بود رسید. پولها را داخل آن اتومبیل گذاشت و به سرعت از آنجا دور شدند. پس از چند کیلومتر وارد یک جاده باریک جنگلی شدند و پس از مسافتی، در منطقه‌ای مقابل چند کاج بزرگ ایستادند. آنجا محل خوبی برای پنهان کردن پولها بود.

وینتر چمدانها را بیرون کشید و در یکی از آنها را باز کرد و گفت: هر کدام ده هزار مارک برمی‌داریم و فعلاً بقیه را اینجا می‌گذاریم.

آنها هر کدام ده هزار مارک برداشتند و بعد چمدانها را در یک چمدان آهنی ضد رطوبت قرار دادند و بعد زمین زیر یکی از درختها را کندند و چمدان را پنهان کردند. نیم ساعت بعد همه چیز به خوبی تمام شده بود. آنها با خیال راحت دوباره به جاده اصلی و اتوبان برگشتند. چند کیلومتری که رفتند در یکی از هتل‌های بین راه خوابیدند و صبح زود به سمت مونیخ حرکت کردند. ظهر روز بعد عده زیادی از مردم مونیخ اطراف ساختمان استادیوم المپیک جمع شده بودند و با نگرانی مراقب استادیوم بودند. آنها از طریق رادیو از جریان با خبر شده و منتظر بودند ببینند چطور پلیس با راهنمایی باجگیران بسته‌های ترمیت را از سقف استادیوم پایین می‌آورد. جالب اینجا بود که وینتر و والشر هم که این آتش را روشن کرده بودند، در میان جمعیت ایستاده بودند!

وینتر نگاهی به اطراف کرد و با لبخند گفت:

ـ فکر نمی‌کنم جمعیت بیشتری بیاید، من می‌روم تلفن کنم.

او با خونسردی به سمت یک باجه تلفن رفت و بعد از چند دقیقه در حالی که می‌خندید برگشت و گفت:

ـ خیال آنها را راحت کردم و گفتم که همه اینها حقه و کلک بوده و اصلاً ترمیت روی سقف کار گذاشته نشده.

در این موقع ناگهان صدای موسیقی که از رادیو پخش می‌شد قطع و گوینده اعلام کرد:

ـ ما برنامه خود را برای دادن یک گزارش مهم قطع کردیم. باجگیران استادیوم المپیک تماس گرفتند و اعلام کردند که هیچ ماده خطرناکی روی سقف کار گذاشته نشده و آنها فقط مشتی آشغال و میله‌های بی‌خودی بوده و باجی که به آنها پرداخت شده بی‌دلیل بوده. البته ستاد رسیدگی به این بحران هم به این باجگیران توصیه کرد که سه میلیون مارک پول دریافتی خود را هر چه زودتر خرج کنند چون آنها با ماده شیمیایی خاصی آغشته شده‌اند که ظرف چند ساعت تغییر رنگ داده و همه به رنگ سبز تیره درمی‌آید و مچ آنها را باز خواهد کرد.

وینتر و والشر به هم نگاه کردند و به یاد اسکناس‌هایی که دیشب به هتلدار داده افتادند. آنها همه مشخصات خود و محل اقامتشان را آنجا ثبت کرده بودند! ■

فرهنگ‌مردم

زیرنظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: چوب خطش پر شده

این ضرب‌المثل کنایه از نداشتن اعتبار و یا زیاد شدن بدهی فرد است. اما ریشه این مثل:

سالهاقبل خریدهای روزانه افراد محله غالباً از بقالی یا قصابی و نانوایی محل بود. کاسب‌های هر محله، همه اهالی محله را می‌شناختند خریدها اکثراً به صورت نسیه صورت می‌گرفت، از آنجایی که بیشتر افراد کم سواد یا بی‌سواد بودند و دفتر محاسبه و حساب و کتابی در میان نبوده و معمولاً چوبی که ترکه آلبالو بود، نقش حسابدار را داشت و میزان خریدهای هر خانواده که معمولاً یک رقم ثابت و به صورت روزانه بود، به وسیله یک نشانه روی چوب مشخص می‌شد و سر ماه یا هفته نشان‌ها را جمع کرده و حساب و کتاب‌ها صورت می‌گرفت حال اگر خانواده‌ای به دلیل مشکلات مالی نمی‌توانست به موقع بدهی‌اش را پرداخت کند و روی چوب خط، جایی برای نشان گذاشتن باقی نمی‌ماند، با عبارت «چوب‌خط پر شدن» به طرف می‌فهماندند که میزان بدهی‌اش زیاد شده و باید هر چه زودتر به فکر تسویه حساب باشد.

اگر چه امروز دیگر چوب خطی در میان نیست، اما عبارت چوب‌خط پر شدن به نوعی اولتیماتوم به طرف مقابل است که حواسش را جمع کند.

از ترانه‌های بردسیری

پری رفتی که جایت مانده خالی
بسوزم همچو کُنده در بخاری
گل سرخی که تو دادی به دستم
خودت رفتی و گل ماند یادگاری

***

زیارت می‌کنم امام رضا را
اول قفل و دویم گلدسته‌ها را
برم قربان یک همچین امامی
که رخصت می‌دهد شاه و گدا را

راوی: ستاره برومند - **فرستنده:** فرشته مستعلی‌زاده
از: بردسیر (کرمان)

از درمانی محلی آسیابری

گوله درمانی

«پوشتینی گوله» خمره سفالین کوچکی است که بین دو کتف بیمار گذاشته می‌شود.

اهالی وقتی از این وسیله استفاده می‌کنند که در خود احساس خفگی می‌کنند و یا به زکام و کمردرد و سرفه ناشی از آن مبتلا می‌شوند.

اما طریقه استفاده از پوشتینی گوله:

تکه پارچه نواری شکلی را در هم می‌پیچند و دو سر آن را به هم گره می‌زنند. آنگاه فتیله حاصله را به نفت آغشته و آن را پس از مشتعل کردن به درون خمره می‌اندازند. سپس خمره را به روی خمیری که بین دو کتف بیمار گسترده شده، واژگون کرده و کمی آن را می‌فشارند. بسیاری از اهالی معتقدند که در این هنگام آتش پس از مصرف اکسیژن موجود در خمره، خاموش می‌شود و به دنبال آن هوای درون بدن بیمار که حاوی میکروب حصبه است به سمت خلاء موجود در پوشتینی گوله هدایت می‌شود و فرد احساس بهبودی می‌کند. این افراد، عمل عده‌ای که لیوان را جایگزین پوشتینی گوله در گوله درمانی می‌کنند را مردود می‌شمرند.

و اما گروه دوم بر این باورند:

وقتی آدمی به زکام مبتلا شد خون زیادی در قلب ساکن و منجر به بروز بیماری‌هایی در آدمی می‌گردد و این پوشتینی گوله است که خون یاد شده را از قلب خارج و به پشت می‌کشاند و سبب بهبودی انسان می‌گردد. این عده برخلاف گروه اول لیوان را نیز گاهی در کار درمانی خود مورد استفاده قرار می‌دهند.

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر - **از:** کرج

از باورهای عامیانه مردم سیستان

برخی مردم سیستان معتقدند:

※ اگر کسی به جز مرغ و خروس، به حیوان دیگری «کیش» گفت، برایش میهمان خواهد آمد.

※ اگر گاو پای خود را تکان دهد، باران می‌بارد.

※ ریختن نمک در آتش موجب بند آمدن باران می‌شود.

※ آویختن وارونه شلوار پسر اول خانواده روی چوب، باعث وزش باد در تابستان می‌شود.

فرستنده: حسن چراغیان
از: روستای کوشه بردسکن (خراسان رضوی)

از ضرب‌المثل‌های کوهبنانی

※ **صافی به آفتابه میگه دو کُته!**

برگردان: آبکش به آفتابه می‌گوید دو سوراخ دارد.

(کنایه از کسی که خود عیوب فراوان دارد و با این حال از دیگران عیب‌جویی می‌کند.

※ **کره دو مادره بی‌شیر می‌ماند.**

کره: بزغاله

(مترادف، مرد دو زنه در مسجد می‌خوابد.

※ **آسیا، بی کِل کَل.**

کل کل: سر و صدا

فرستنده: محمود جعفری - کوهبنان (کرمان)

از ضرب‌المثل‌ها رامسری

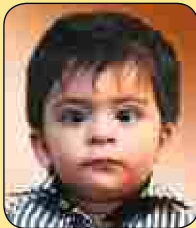
※ **هر کس کارنیه پرپره بخره پرپره بجوه**

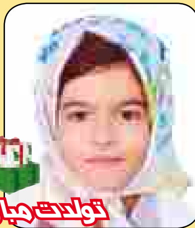
برگردان: کار هر کس نیست زیاد بخورد و زیاد بجود.

(طعنه به آدم‌های پرخور و تنبل و تن‌پرور)

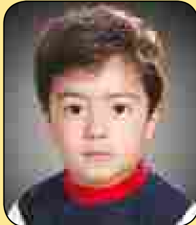
فرستنده: اصغر شاهنظری - رامسر (مازندران)

شکوفه‌های زندگی


امیررضا منصوری


مهلا زبردست



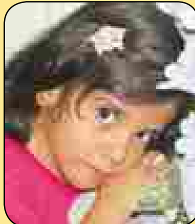

شهاب حسینی


مهتاب حسینی

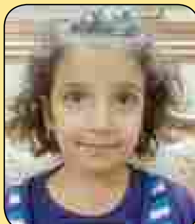

محمدامین عزیزی


سپهر حسینی


ریحانه تدبیری

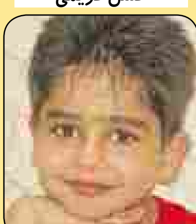

فاطمه بخشی زاده

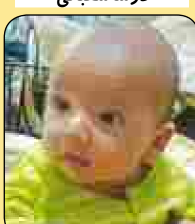

امیررضا اکرمی


سحر جباری


حسن کریمی


درسا شعبانی


ایلیا شاهرخی فرد


پویا افتخاری

زندگی و آرزوهای رابینز

آنتونی رابینز نویسنده کتاب‌های(به سوی کامیابی) متولد ۱۹۶۰، Glendora، California تا سن ۲۲ سالگی جوانی گمنام، فقیر و تن‌پرور بود.

در یک آپارتمان ۴۰ متری محقر،زندگی مجرد فقیرانه‌ای داشت و به گفته‌ی خودش، ناچار بود ظرفهای غذای خود را در وان حمام بشوید.

گذشته از گرفتاری‌های مالی، براثر پرخوری و بدخوراکی، بیش از ۱۲۰ کیلووزن داشت، و به علت چاقی، دچار تنبلی، بی‌حالی و خواب آلودگی شده بود.

اما در عین فقر و فلاکت، رویاها و آرزوهای جاه‌طلبانه‌ای داشت، و در عالم خیال، خود را در قصر زیبایی در ساحل دریا و نزدیک جنگل سرسبزی مجسم می‌ساخت و برای خود همسری شایسته، اتومبیلی گران قیمت و امکاناتی رویایی در نظر می‌گرفت.

ناگهان با یک تصمیم قاطع و به کارگیری اراده‌ی قوی دگرگونی عظیمی در خود پیدا کرد. ابتدا تصمیم گرفت با چاقی خود، مبارزه کند.

به فکر افتاد فردی را که از هر جهت سالم و دارای تناسب اندام باشد، پیدا کند و افکار، اعتقادات، و نحوه‌ی تغذیه او را سرمشق خود قرار دهد.

این شیوه، موثر واقع شد و توانست در کمتر از دو ماه، بدون استفاده از رژیم غذایی و عمدتاً با شیوه‌های روانشناسی و کنترل فکر و ذهن، حدود پانزده کیلوگرم از وزن خود را کم کند، و با توجه با قامت بلند خود که در حدود دو متر بود، تناسب‌اندام خود را به دست آورد.

موفقیتی که در زمینه کنترل وزن نصیب او شد، وی را به اندیشه واداشت که شاید این شیوه را بتوان در هر زمان، هر جا و هر زمینه، در مورد هر کسی بکار گرفت.

ابتدا معتقد شد که برای به دست آوردن و حفظ تناسب‌اندام، در وهله اول باید افکار، تصورات، و رفتارهای فردی را که از نظر وزن متناسب است دریابیم. ببینیم آن فرد چه می‌خورد، چه اندازه‌ای می‌خورد و چگونه می‌خورد.

سپس او را سرمشق قرار دهیم و به همان نتیجه برسیم. پس از آن معتقد شد که ساختمان مغز و اعصاب افراد«بشر»، کم و بیش به هم شبیه است، پس اگر کسی در نقطه‌ای از دنیا توانسته است کاری بزرگ را به انجام برساند، من هم که دارای مغز و اعصاب مشابه او هستم می‌توانم عیناً همان کار را انجام دهم و به همان نتیجه برسم، به شرط آن که از همان راهی که او رفته است بروم و طرز تفکر و رفتارم شبیه او باشد.

او این طرز تلقی را مورد عمل قرار داد و به دیگران نیز توصیه نمود و نتایج را بررسی کرد و به درستی این عقیده ایمان یافت. در این هنگام به مطالعه عمیق کتب روانشناسی و شرکت در کلاس‌های استادان این علم پرداخت و با فنون تازه‌ای از قبیل «برنامه‌ریزی عصبی ـ کلامی» و «روش های انجام بهینه کارها» آشنا گردید، و چون این شیوه‌ها را در مورد خود و دیگران به کار گرفت و به نتایج چشمگیری نایل شد، تدریجاً توجه افراد بسیاری به سوی او جلب گردید.

در سال ۱۹۸۴ شیوه‌های تازه روانشناسی را برای تعدادی از قهرمانان ورزشی مورد آزمایش قرار داد و آثار آن در بازیهای المپیک ۱۹۸۴ نمایان گردید.

پس از آن، ارتش آمریکا وی را برای تدریس روش‌های جدید یادگیری به نظامیان دعوت کرد.

ضمن اجرای این طرح متوجه نقایص آموزشی ارتش در زمینه تیراندازی گردید و مدعی شد که می‌تواند زمان برنامه‌های آموزشی مزبور را به نصف تقلیل دهد.

ارتش با وی قرار داد بست تا چنانچه بتواند ادعاهای خود را عملاً به اثبات برساند، دستمزد قابل توجهی به او بدهد.

او نه تنها توانست مدت این دوره را به کمتر از نصف برساند، بلکه درصد قبولی شرکت کنندگان را که تا آن زمان به طور متوسط ۷۰ درصد بود، به ۱۰۰ درصد افزایش داد.

قابل توجه اینکه خود وی تیراندازی نمی‌دانست و از اسلحه و جنگ تنفر داشت و آنچه مایه توفیق او شد، اطلاعات عمیق روانشناسی، لحن نافذ و احاطه به اصول آموزش و نحوه یادگیری بود.

این موفقیت‌ها، پاداش‌های مادی و معنوی فراوانی به همراه داشت.

او در مدت کوتاهی به بیشترین آرزوها و رویاهای جوانی خود جامه عمل پوشاند.

پله‌های بعدی موفقیت را به سرعت طی کرد و خیلی زود به همه آرزوها و خواسته‌های خود رسید و در کمتر از دو سال، با همسر دلخواه خود ازدواج کرد.

قصر زیبایی در سواحل سرسبز «سن دیه گو» خریداری کرد و چند طبقه آن را به دفتر کار خود اختصاص داد و به یکی از بزرگترین سخنرانان و گویندگان برنامه‌های روانشناسی رادیو و تلویزیون مبدل شد. به کمک دوستانش شرکتی را تأسیس کرد که نامش را «بنیاد رابینز»، گذاشتند که به منظور کمک به افراد برای رسیدن به موفقیت‌های فردی و حرفه‌ای تأسیس شده است و سالانه ده‌ها هزار نفر را آموزش می‌دهد.

■

سوژه

بقیه از صفحه ۲۴

سعید دستش را دراز کرد:

- یکی هم اونجاست...

انگار رفیق شده بودیم... انگار صد سال بود که می‌شناختمش... حال خوبی داشتم. شهاب سنگها که رفتند دستی به موهایم کشید و گفت:

- دیگه برو خونه خیلی دیر شده...

مثل یک بچه حرف گوش کن از جا بلند شدم اما قبل از رفتن دل به دریا زدم و پرسیدم:

- سعید آقا راسته که شما تو این ده سال...

سری تکان داد و آرام گفت:

- چیه؟ می‌خوای فردا صبح برای همه بچه‌های مدرسه تعریف کنی؟

گفتم:

- نه به خدا... به هیچ کی نمی گم.

خندید، در آن سیاهی شب ردیف دندانهای سفیدش پیدا شد:

- وقتی بزرگ شدی می‌فهمی... بعضی آدمها به خاطر اعتقاداتشون مجبورند آواره و سرگردان باشند... من هم یکی از اونها هستم... دیگه برو خونه...

دوان دوان از پشت بامها پریدم و رفتم خانه و زیر لحاف خزیدم. تا صبح همین یک جمله را هزار بار تکرار کردم تا چیزی از آن بفهمم ولی نمی‌توانستم معنی آن را درک کنم. صبح روز بعد بر خلاف تصورم، هیچ علاقه‌ای برای تعریف ماجرا و گفتن آن به دوستان مدرسه‌ایم نداشتم... مثل اینکه یک راز تو دلم ماند تا سالهای سال بعد وقتی انقلاب شد و به یک باره همه چیز تغییر کرد، خبرها رسید که سعید یکی از مبارزان سیاسی بوده که ساواک سالهای سال دنبال او می گشته...

وقتی انقلاب شد، عباس آقا و زنش از دنیا رفته بودند، من جوانی بیست ساله بودم و برای ادامه تحصیل به شهر رفته بودم، هیچ وقت خبر از سعید نشد نمی‌دانم سرنوشتش چه شد ولی شهاب سنگهای آن شب همیشه به خوابم می آیند و ردیف دندانهای سفید سعید برقی به سیاهی شب می‌اندازد...

■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

۵اختلاف در تصویر جنگل

۱-نقش بدن مار ۲-خط روی صورت ببر سمت چپ ۳-زبان مار ۴-برگ پشت سر مار ۵-راه روی مرکز گل پایینی.

تفاوت در ایستگاه رادیویی فضایی

ایستگاه شماره دو در نوک آنتن عمودی سمت راست با دیگر آنتن‌ها فرق دارد.

هشت تا هشت!

۸
+۸
+۸
+۸۸
+۸۸۸
۱۰۰۰

جوانی فرصتی است از کتاب تر جمه حال انسان که مهم ترین قسمت آن را نشان می دهد

● رایموند

برگی دیگر از حواشی تیم ملی ایران در سال ۱۹۹۸ از زبان دستیار تومیسلاو ایویچ

بازیکنانی مثل علی دایی که هر روز به دنیا نمی آیند

چیزی شبیه مقدمه:

یک روز قبل از مسابقه فینال جام حذفی که به قهرمانی سرخ‌پوشان پایتخت نشین منجر شد در هتل المپیک با ژلکو میاچ دستیار علی دایی سرمربی سابق پرسپولیس به همراه یکی از شخصیت‌های فوتبالی ایران رضا چلنگر که زحمت ترجمه را عهده‌دار بود، گپی زدیم. گفتنی است بخشی از مصاحبه مربوط به ادامه همکاری میاچ و علی دایی با پرسپولیس است که حالا با کناره گیری دایی از این تیم طبعا رنگ و بویی دیگر به خود می گیرد، اما صحبت‌های میاچ، دستیار وقت تومیسلاو ایویچ بعد از حدود ۱۳ سال، برگی دیگر از حواشی تیم ملی ایران در جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه را نمایان می کند...

«گفتنی است که در آخرین لحظات قبل از چاپ مجله خبری به دستمان رسید مبنی بر این که تومیسلاو ایویچ سرمربی اسبق تیم ملی کشورمان به دلیل بیماری دیابت در سن ۷۷ سالگی در زادگاه خود شهر هایدوک اشپلیت در گذشته است»

***در اردوی آمادگی جام جهانی ۹۸ فرانسه در رم ایتالیا؛ چه اتفاقی برای کادر فنی تیم ملی افتاد ؟**

اتفاقی که افتاد مربوط به شکست ۷ بر یک مقابل آ.اس.رم ایتالیا بود و این باخت در بازی تدارکاتی به شکل بدی انعکاس پیدا کرد و منجر به برکناری ایویچ شد و هنوز هم معتقدم که شکست در یک بازی تدارکاتی با هر نتیجه‌ای نباید به برکناری سرمربی بیانجامد.

***ما با بازیکنان وقت تیم ملی صحبتهایی داشته ایم و به این نتیجه رسیدیم برخی دست به دست هم داده بودند تا در آن بازی خوب نباشند و از طرفی گفته می‌شود که این شکست یک دلیل سیاسی داشته است و این که باید روی نیمکت تیم ملی مقابل آمریکا یک مربی ایرانی بنشیند...**

چیزهایی که شما گفتید، من هم شنیده‌ام ولی هرگز تلاش نکردیم که در این رابطه به مدرکی دست پیدا کنیم. چیزی که واقعیت دارد این است که بازیکنان در آن روز خسته بودند و این یکی از برنامه‌های آمادگی ما بود که بازیکنان را تحت فشار قرار دهیم و پس از آن مسابقه، اصطلاحا بدن بازیکنان را ول می کردیم؛ یعنی این که کم کم فشار روی بدن بازیکن را کم می کنیم تا به شرایط ایده‌آل برسد و در بازی مقابل یوگسلاوی بدن بازیکنان، قدرت انفجار خود را نشان بدهد؛ نکته دیگر این که ما هرگز نفهمیدیم که برخی از بازیکنان کم کاری کردند.

***کمی برگردیم به عقب‌تر، اصلا چه شد که تصمیم گرفتید همراه ایویچ به ایران بیایید؟**

برای هر سرمربی، حضور در تیمی‌که به جام جهانی صعود کرده، یک میدان مبارزه است. از جایی که تومیسلاو ایویچ یک مربی بزرگ بودند و با تیمهای باشگاهی در یوگسلاوی، بلژیک و حتی در پرتغال همراه پورتو، قهرمان شده بودند اما هرگز با یک تیم ملی در هیچ مسابقاتی عنوان قهرمانی را نداشتند، تصمیم گرفتم که همراه او برای کسب موفقیت به ایران بیایم.

***پس تئوری شما و ایویچ به این صورت بود که با تیم ما در جام جهانی موفق می‌شوید؟**

بعد از این که با ستاره‌هایی مثل دایی، مهدوی کیا و باقری و... کار کردیم متوجه شدیم سایرین هم قابلیت این را دارند که تیم شایسته‌ای را بوجود آورند و به موفقیت برسند. سپس با آنالیز تیم‌های هم گروه به این نتیجه رسیدیم که به غیر از تیم ملی آلمان، از دو تیم دیگر برتر هستیم و کماکان مطمئن هستم اگر ما، که در راس گروهمان آقای ایویچ بود در جام جهانی حضور داشتیم، قطعا به دور دوم بازی‌ها راه پیدا می کردیم.

***بعد از این که برکنار شدید چه اتفاقی افتاد؟ اصلا چه جوی در اردوی ایتالیا حاکم بود؟**

اگر چه قبل از اردوی ایتالیا به ما خبر داده بودند که قرار است اتفاقات خاصی رخ بدهد اما ما هیچ چیز غیر طبیعی را در ایتالیا حس نکردیم. در صورتی که در آن زمان دو نفر به طور همزمان عزل شدند، یکی سرپرست تیم ملی و دیگری هم دبیر کل فدراسیون و دو نفر دیگر جایگزین آن‌ها شدند. خوب، این به خودی خود، یک شکی را به همراه می آورد.

***بازی‌های تیم ملی را در فرانسه دنبال کردید؟**

بله و خیلی خوشحال بودم از این که، تیمی‌را که ما آماده کرده بودیم در جام جهانی به زیبایی فوتبال بازی کرد. معتقدم ایران شانه به شانه آلمان و یوگسلاوی برای صعود به دور بعد پیش رفت.

***یکی از بازیکنان وقت تیم ملی می گفت که ما ترکیب و سیستم احتمالی ایویچ را برای بازی با یوگسلاوی، در ذهن داشتیم و او این مسابقه را برای ما آنالیز کرده بود...**

ما برای هر سه مسابقه این آنالیزها را انجام داده بودیم. هم فیلم بازی‌هایشان را مشاهده می کردیم و هم از نزدیک بازی‌هایشان را می‌دیدیم، خاطرم هست که در اشتوتگارت بازی آلمان و نیجریه را دیدیم.

یوگسلاوی هم که دیگر هیچ، آن‌ها که از خودمان بودند و قطعا می‌دانستیم که به آن‌ها نخواهیم باخت.

***اکثر بازیکنانی که در تیم ملی ۹۸ شاگرد شما بودند به عنوان لژیونر به اروپا رفتند، ولی این روند در سالهای اخیر فوتبال ما کم شده، دلیلش را چه می‌دانید؟**

البته در زمان برانکو هم، علی کریمی، آندو تیموریان وهاشمیان به اروپا رفتند؛ ولی از آن جایی که من از صحنه فوتبال ایران طرد شدم، نمی توانم پاسخ درستی به علت کاهش این روند بدهم.

***ولی در این سال‌ها فوتبال ایران را دنبال کردید و الان هم چند ماهی است که به ایران باز گشته‌اید...**

آخر به همین راحتی نیست، بازیکنانی مثل علی دایی و کریمی که هر روز از شکم مادر به دنیا نمی آیند.

***با این حساب، نسل تیم ملی ۹۸ یک نسل طلایی در فوتبال ایران بود و بعد از آن هم چند استثنای دیگر تبدیل به ستاره شدند...**

بله، تا الان همین طور بوده ولی این بدان معنا نیست که حالا نمی توانیم نسلی بهتر از آن‌ها را پرورش دهیم. من در فولاد خوزستان حداقل ۵ بازیکن را دیدم که یکی از دیگری سرعتی تر و تکنیکی تر است.

***به جلوتر بیاییم، میرسلاو بلازویچ تصمیم گرفت که سرمربی تیم ملی ایران شود، آیا او با ایویچ در این رابطه مشورتی کرد؟**

بله

***با توجه به شرایطی که برای خود ایویچ پیش آمد به بلازویچ نگفت که به ایران نیاید؟**

نه، ایویچ رابطه‌ای کاملا حسنه با ایران داشت و حتی بعد از آن واقعه، چندین بار برای کلاس‌های توجیهی به ایران سفر کرد. او همه چیز را به دست فراموشی سپرده بود، به هر حال ما این موضوع را قبول کردیم که قرار است یک ایرانی روی نیمکت تیم ملی در جام جهانی باشد، شاید این یک دستور از مقامات مافوق کشور بود و حق ناراحتی از این مسئله نداشتیم.

***تجربه‌ای که در ایران بدست آوردید برایتان موفقیت آمیز بود تا برای بازگشت به ایران، بتوانید راحت تر تصمیم بگیرید؟**

تمام آن رویدادها را به خاطرات خوب خود سپردم و معتقدم دوران موفقی را داشته‌ایم به طوری که اگر دعوت دیگری به عمل می آمد، قطعا می پذیرفتم. کما این که شرایط به گونه‌ای پیش رفت که داماش گیلان طی دو سال گذشته، در دو نوبت از من دعوت کرد که با باشگاه همکاری کنم اما متاسفانه در هر دو نوبت، من در باشگاه خود شاغل بودم و نمی توانستم پیشنهادشان را بپذیرم ولی حالا که با تیمی قرارداد نداشتم و آزاد بودم به سرعت پیشنهاد پرسپولیس را قبول کردم و فکر می کنم این را نشان دادم که آمدنم به این باشگاه در ترقی و پیشرفت تیم تاثیر گذار بود، ما از روزهای تقریبا متوسط به شرایط مناسبی رسیدیم.

***درست است که برای سال آتی هم دوباره از داماش پیشنهاد دارید؟**

بله، باید منتظر بمانیم که چه شرایطی پیش می آید ولی فکر می کنم داماش برای بار سوم هم، بدون من بماند چون قصد دارم در کنار علی دایی باشم و تیم را در سال آینده قهرمان لیگ برتر و جام حذفی کنیم. (رضا چلنگر می گوید: البته ما در کشورمان می گوییم تا سه نشه، بازی نشه؛ شاید این بار سرمربی داماش شوند)

***الان که وضعیت خود علی دایی با توجه به مشکلات اخیرش با مدیریت، مبهم است...**

تا جایی که اطلاع دارم پیشنهادهای علی دایی به حدی متعدد است که ما می توانیم حق انتخاب داشته باشیم.

***یعنی این که اگر دایی در جای دیگری مشغول به کار شد، با او همکاری خواهید کرد؟**

هیچ بعید نیست.

***در این چند سال که ایران نبودید، فوتبال ما را دنبال می کردید؟**

بله، شبکه irib را تعقیب می کردم و مسابقات زیادی را از آن طریق نگاه می کردم، قبل از آمدن دوباره به ایران، بازی پرسپولیس و سایپا را دیدم و همین طور دربی که فرهاد مجیدی به راحتی از کنار شیث رضایی رد شد و گل برتری استقلال را زد. طبیعتا معلوم بود که آن زمان نمی دانستم قرار است از پرسپولیس پیشنهادی به من برسد.

***راستی، جایی گفته بودید که اگر فرهاد مجیدی را از استقلال بگیرید، دیگر استقلال تیم نیست؟**

نه، نه، این جوری نگفته بودم ولی معتقدم که قطعا، بهترین و عمده‌ترین بازیکن استقلال فرهاد مجیدی است.

***واین که چرا در کشورهای دیگر، لیگ ایران را دنبال می کردید؟**

به این خاطر که زمانی در تیم ملی ایران حضور داشتم و طبعا علاقه‌مند شده بودم. از طرفی داماش هم، چند باری پیشنهاد داده بود و به این نتیجه رسیدم که همیشه یک نیم نگاهی به فوتبال ایران داشته باشم (باز هم رضا چلنگر این بار از قول منصورخان پورحیدری می گوید: با ۱۲ چشم نیم نگاهی به فوتبال ایران داشته‌اند) حتی به خاطر مهدوی کیا و دایی، بوندس لیگا را هم دنبال می کردم.

***به نظر تان امکانات سخت افزاری فوتبال ایران نسبت به اولین دوره‌ای که به این کشور آمدید؛ تفاوت چندانی داشته است؟**

از لحاظ سخت افزاری باید زیر ساخت‌هایی ایجاد شود. زمانی که من به اهواز رفتم و امکانات فولاد خوزستان را دیدم برای پرسپولیس خجالت کشیدم. آن‌ها یک ورزشگاه بسیار خوب شبیه استادیوم فرانکفورت آلمان دارند؛ در کنار آن هم سه زمین بزرگ طبیعی و دو زمین چمن مصنوعی و همین طور سالنی که مجهز به کلیه وسائل بدنسازی است. حالا ما در باشگاهی مثل پرسپولیس، هنگام بارش باران، باید از ورزشگاه درفشی فر به چمن مصنوعی شهید کشوری برویم یا این که وقتی می‌خواهیم از امکانات ریکاوری بدن، استفاده کنیم باید این مسیر را تا نیاوران طی کنیم. البته فکر می کنم که به غیر از فولاد و سپاهان شرایط سایر تیم‌ها همین باشد، پس یعنی باید رفت و سرمایه گذاری کرد؛ این جا تعداد بازیکنان فوق‌العاده و با استعداد بسیار زیاد است.

***از امکانات شخصی که باشگاه در اختیارتان گذاشته راضی هستید؟**

بله، همه چیز برای من خوب است ولی شرایط تمرینی در سطح پرسپولیس، اصلا خوب نیست.

***شما سال ۹۸ مربی علی دایی بودید و حالا دستیار او هستید، از این بابت چه احساسی دارید؟**

علیرغم این که، سن بیشتری از علی دایی دارم و ایشان زمانی فوتبالیست من بوده‌اند ولی افتخار بزرگی است که من، کمک مربی علی دایی باشم. او فقط یک ورزشکار نیست؛ بلکه یک حماسه است. کافی است که شما تشریف بیاورید و هنگامی را که ایشان پایشان را از اتومبیل بیرون می گذارد و همه دور او جمع می‌شوند، را ببینید. وقتی با او به فرودگاه برروید؛ مشاهده می کنید که عملا تردد در آن جا قطع می‌شود. از سوی دیگر، چند ماهی است که در کادر فنی علی دایی هستم و هر دو به یکدیگر نشان داده‌ایم که برای همکاری و موفقیت، این آمادگی را در دامنه وسیعی داریم، چه در پرسپولیس و چه جای دیگر.

***آیا اگر علی دایی از پرسپولیس برود در این تیم می‌مانید؟**

من معتقدم که چون به دعوت شخص علی دایی به این جا آمدم؛ ماندن یا رفتن من به او وابسته است؛ ولی امیدوارم که هیئت سرپرستی تیم به این نتیجه رسیده باشند که باید همین کادر فنی را برای فصل بعد نیز، حفظ کنند.

***سال ۸۷ قرار بود که حمید استیلی شما را به ایران بیاورد؟**

نه، شاید تلاشی بوده، اما من خبری ندارم. من آن موقع تحت قرار داد باشگاه «هایدوک اشپلیت» بودم. در واقع تا اواخر آبان ماه سال گذشته به همراه آقای پابلکوویچ در اختیار این باشگاه بودیم و قراردادمان تا اتمام لیگ قهرمانان اروپا، ادامه داشت ولی به رغم نتایج خوبی که ایشان گرفتند، ما را بر کنار کردند و از آن جا که من مربی آزاد شدم؛ فورا پیشنهاد پرسپولیس را پذیرفتم.

***برای کسی که مدتی به عنوان سرمربی کار می کند، دستیار شدن کار سختی نیست؟**

خیر، اگر زمانی کسی مثل پابلکویچ یا ایویچ که در استاندارد لیژ بلژیک هم با هم کار کردیم، به من اطلاع دهند، این کار را می‌پذیرم. من به جای ایویچ در استاندارد لیژ کار کردم، این جا هم شخصی مثل علی دایی مرا صدا زد و از این موضوع استقبال کردم ولی لازم به ذکر است که خودم این توانایی را دارم که به عنوان سرمربی کار کنم.

***مگر شما به این اعتقاد ندارید که اگر سرمربی تیم را بر کنار کنند شما هم دیگر در آن تیم کار نمی کنید، پس چه شد که در استاندارد لیژ کارتان را ادامه دادید؟**

آن جا شرایط فرق داشت، ایویچ را بر کنار نکردند بلکه بعد از شش ماه، به دلیل مشکلاتی که در سلامت جسمانی او پیش آمد، مجبور شد که به عنوان سرپرست به کارش ادامه دهد و مرا نیز متقاعد کرد که به عنوان سرمربی در آن تیم کار کنم.

***در بلژیک نتایج خوبی گرفتید؟**

عالی، از رده پانزدهم و ته جدول به رده ششم

لطفاً ورق بزنید

کسی که قادر است گوش افراد را تبدیل به چشم کند ناطق زبردستی است

● مثل نازی

بازیکنانی مثل...

بقیه از صفحه قبل

رسیدیم و وارد کورس قهرمانی شدیم؛ ولی بعد از پایان فصل مدیریت باشگاه تصمیم گرفت که این همکاری را قطع کند.

٭به عنوان مربی، مقام قهرمانی کسب کردید؟

می‌دانم که اگر بگویم تعجب خواهید کرد و شاید این در سطح آسیا، موفقیت چشمگیری نباشد. اما من یک تیم دسته سومی به اسم اسکوپ را به لیگ برتر آوردم. آن تیم در مکانی بود که فقط ۲۰۰۰ سکنه داشت و من در لیگ برتر هم، از همان ۲۰۰۰ نفر تیم را تشکیل دادم.

٭الان از این تیم خبر دارید؟

(با خنده) دوباره به دسته سه برگشته‌اند...

٭ظاهرا شکل و شمایل فوتبال ایران و کرواسی شباهت چندانی به هم ندارند، دلیل حضور متعدد مربیان کروات در ایران را چه می‌دانید؟

باید این طور به شما توضیح بدهم که همه چیز از ورود استانکو پابلکویچ به ایران شروع شد و بعد از او ایویچ، بلازویچ، ایوانکویچ و دیگر هم وطنانم به ایران آمدند و شاید این ذهنیت صحت داشته باشد که ما کروات‌ها، جدا ریشه ایرانی داریم. اگر به نتایج مربیان کروات در سال‌های اخیر دقت کنید؛ متوجه می‌شوید که کم و بیش، همه آن‌ها نتایج خوبی گرفته‌اند و من این را می‌دانم که مربیان دیگری از آلمان، ترکیه و هلند در فوتبال ایران به موفقیت چشمگیری نرسیدند.

٭پس اگر هم از لحاظ فوتبالی خیلی به هم شبیه نباشیم، شباهت بعد فرهنگی آن را جبران می‌کند...

البته من قبول ندارم که از نظر فوتبال این شباهت وجود ندارد. هم در کرواسی و هم در ایران با پاس کاری بسیار، بازی می‌کنیم و من تفاوت فاحشی را احساس نمی‌کنم. همین که تعداد زیادی از بازیکنان ایرانی به اروپا رفتند، از علی دایی تا وحیدهاشمیان، مدارکی است که اثبات می کند کیفیت فوتبال ایران بالا است و اگر بخواهم کمی‌از بحث فاصله گرفته و به شانه خاکی بروم، معتقدم اگر آقای کروش موفق بشود کمی در انتخاب بازیکنان ایرانی موفق عمل کنند؛ می‌توانند یک تیم ملی بسیار قوی را به عرصه قاره کهن، عرضه کنند.

٭نزدیک ترین خصیصه مشابه ایرانی‌ها با کروات‌ها، چیست؟

شماها مثل ما خانم‌های زیبا و رستوان‌های خوب را دوست دارید.

٭راستی این دوری از خانواده و رفتن به کشورهای مختلف برایتان سخت نیست؟

من از سال ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۶ در عربستان، قطر و بحرین کار کرده بودم به غیر از دخترم که در کرواسی ازدواج کرده و آن جا ماندگار شده است؛ همسر و پسرم با من زندگی می کردند.

٭الان نمی‌خواهید همسرتان را به ایران بیاورید؟

ایشان الان در ایران هستند.

٭پس چه دل‌وجراتی دارید که در حضور همسرتان از خانم‌های ایرانی می گویید...

چیزی که وجود دارد این است که دخترهای ایرانی واقعا زیبا و متین هستند، همسر من هم اصلا حسادت نمی‌کند و خودش این موضوع را تایید می‌کند. (رضا چلنگر در تایید صحبت‌های میاچ، اضافه می‌کند: در یکی از پاساژهای تهران بودیم و من پایین را نگاه می‌کردم، متوجه شدم که خانم ایشان مدام به این سمت و آن سمت نگاه می‌کنند، یک بار هم در رستوران آن قدر به بقیه نگاه کردند که خودشان گفتند، گردن درد گرفته‌اند)

٭پس با این حساب اگر پسرتان مجرد باشد با یک دختر ایرانی ازدواج می‌کند؟

به جان مادرم قسم می‌خورم، پسرم به اولین دختری که محبت پیدا کرد، یک ایرانی بود؛ بعید نیست اگر بشود برای او یک دختر ایرانی بگیرم.

٭(در همین حین کارلوس کروش به لابی هتل می‌آید) آقای کروش هم این جاست، کمی در مورد او و تیم ملی حرف بزنید.

زمانی که ما در تیم ملی بودیم، در زمین شماره ۳ کمپ تمرین می‌کردیم ولی باید امکانات و توجه بیشتری به کروش بشود، البته باید دید که آیا ایشان می‌توانند جمعی از بازیکنان خوب را دور هم گرد آورند یا خیر؟ الان چند ماهی است که وی در ایران به سر می‌برد و بازیکنانی که به چشمش آمده است را به اردو دعوت کرده؛ به عقیده من کار بسیار خوبی کردند که لیست گسترده‌ای از بازیکنان را دعوت کردند تا بتوانند خودشان از نزدیک کیفیت کار همه آن‌ها را ارزیابی کنند. خاطرم است در بازی‌های جام ملتهای ۹۶، من و ایویچ در تیم ملی امارات کار می‌کردیم و نهایتا با آن تیم نایب قهرمان آسیا شدیم. این بهترین نتیجه تاریخ فوتبال کشور امارات است. در آن دوره من دو ماه قبل از ایویچ به امارات رفتم و لیست گسترده‌ای از ۶۵ بازیکن را تحت اختیار ایشان گذاشتم، آرام آرام همان لیست به تیم ملی نهایی رسید و ما هم نتیجه خوبی گرفتیم.

٭شما در کشورهای عربی زیاد کار کردید، به نظر می‌رسد ما در زمینه برکناری زود هنگام مربیان رفته رفته به آن‌ها شبیه شده ایم...

مدیرعامل یک باشگاه باید معلومات فوتبالی داشته باشد یا اگر هم این طور نیست حداقل فوتبال را خوب بفهمد و قدرت تشخیص این کار را داشته باشد که آیا مربی کارش را بلد است یا خیر. زمانی است که مربی تیم را به خوبی هدایت می‌کند اما نتایج برخلاف تصورات است. مدیر عامل باید این مربی را حفظ کند؛ مثال زنده‌اش تیم خودمان است، علی دایی این تیم را خوب می‌شناخت و وقتی هم که من به کادر فنی اضافه شدم به این موفقیت دست پیدا کردیم. این بدان معنا است که اگر ما بتوانیم یک سال دیگر در این تیم بمانیم می‌توانیم نتایج به مراتب بهتری بگیریم.

٭این صحت دارد که مدیران تیم‌های عربی در کار مربیان دخالت می‌کنند؟

بله، این اتفاق برای من هم افتاده بود و به همین دلیل قرار دادم با تیم النصر عربستان را فسخ کردم و به خانه برگشتم.

٭مگر چه اتفاقی افتاد؟

النصر به سه تیم ته جدولی رسیده بود و کاملا در ناحیه سقوط قرار داشت. من در این شرایط به النصر رفتم و با این تیم ۸ مسابقه بدون شکست راسپری کردم تا به رده پنجم جدول رسیدیم. سپس در یک بازی خارج از خانه یک بر صفر باختیم. بلافاصله مسؤولین تیم جلسه فنی تشکیل دادند و گفتند که باید سیستم تیم را تغییر بدهی، بعد فهمیدم که سیستم من باعث شده بود چند تا از بازیکنان مورد نظر آن‌ها از ترکیب بیرون بمانند. آن‌ها می گفتند به جای سیستم ۴،۳،۳ باید ۳،۵،۲ بازی کنی تا در این سیستم ۳،۴ بازیکن از رده خارجشان را به تیم باز گردانند. من هم که دیدم اوضاع به این شکل ادامه پیدا می کند؛ تساوی دیگری را کسب کردم و مطمئن شدم که تیم در لیگ می‌ماند و بعد از آن باشگاه را ترک کردم. جالب است که پارسال دوباره به من زنگ زدند و پیشنهاد دادند ولی من نپذیرفتم.

٭ولی با تمام این تفاسیر، عرب‌ها خوب پول می‌دهند؟

بله، پول می‌دهند ولی رفتار خوبی ندارند. بعد از نخستین شکست فورا جو را ملتهب و شروع به خیال‌بافی و داد و بیداد می کنند. در آن جا چه نتیجه مثبت بگیرید، و چه ببازید، جو و هیجان بی دلیلی فرا می‌گیرد.

٭تیم ایران در مقایسه با تیمهای عربی چطور است؟

تیم ملی ایران از همه ممالک حوزه خلیج فارس بهتر است.

٭حتی از عربستان؟

بله

٭پس چرا آن‌ها در این چند سال اخیر سه بار به جام جهانی رفته‌اند ولی ما در تاریخ فوتبالمان سه بار به این مرحله رسیده‌ایم؟

من دقیقا اطلاع ندارم که چه تغییر و تحولی در این سال‌ها رخ داده است ولی همچنان معتقدم که در حال حاضر تیم ایران بهترین تیم در این منطقه است.

٭و به عنوان آخرین سوال، تا به حال در زمان رانندگی رضا چلنگر، کنار او بوده‌اید؟

بله، چطور؟

٭حس خاصی نداشتید؟

اوه... تازه متوجه شدم؛ بله، احساس وحشت و ترس فراوان، خیلی تند رانندگی می کند و با توجه به کیفیت ماشینی که در اختیار دارد و هر لحظه ممکن است اجزایش از هم فرو بپاشد و متلاشی شود، کار بسیار خطرناکی انجام می‌دهد.

گفتنی است که رضا چلنگر یک اتومبیل پراید دارد و بارها گفته که به هیچ قیمتی آن را نمی‌فروشد زیرا مربیان بزرگی از جمله (بلازویچ، ایوانکویچ، بگویچ و... کنار او در همین ماشین نشسته‌اند.) ■

تازه‌ترین گاف علی کفاشیان

برداشت اول

دور افتخار تیم درب و داغان و ضعیف عراق در ورزشگاه آزادی یادآور جشن صعود عربستان سعودی در بازی‌های مقدماتی جام‌جهانی ۲۰۱۰ بود و داغ دل هواداران را تازه کرد. امیدهای ایران بازی برده در اربیل را با شکست مفتضحانه در تهران عوض کردند و بیچاره هواداران فوتبال که تا ساعتی پس از این شکست، از ماجرا بی‌خبر مانده بودند...

گزارشگر بازی مثل همه هواداران و بینندگان مسابقه از بی‌میلی و ناامیدی بازیکنان تیم «امید» متعجب بود. تیم المپیک ایران هرگز سیمای یک تیم برنده را در برابر هوادارانش پیدا نکرد و بازیکنان بعد از خوردن اولین گل، مثل جن‌زده‌ها بازی را ادامه دادند. آنها رازی را می‌دانستند که هواداران و بینندگان مشتاق فوتبال از آن بی‌خبر مانده بودند.

چهار ساعت پیش از مسابقه بود که بازیکنان متوجه شدند تمام دوندگی‌های آنها در بازی رفت بی‌نتیجه بوده و یک تعویض، نتیجه را تغییر داده است. تیم پیروز، به دلیل استفاده از کمال کامیابی‌نیا، بازیکنی که دواخطاره بود بازنده اعلام شد و این خبر دیگر اعضای تیم را شوک‌زده کرد و بحران آفرید. امیدهای عراق بازی را دو بر صفر بردند و دقایقی بعد از آن بود که اصل ماجرا از زبان منصوریان در کنفرانس خبری فاش شد و عمق فاجعه برای همه آشکار گشت. عراقی‌ها هنوز سرگرم پایکوبی بودند که داستان تازه‌ای آغاز شد. یک داستان همیشگی با عنوان «تقصیر کی بود؟» بازیکنان مات ومبهوت به ناکجا چشم دوخته بودند و هنوز باور نمی‌کردند که به همین سادگی قافیه را باخته‌اند. کاخ آرزوهای آنها فرو ریخته و فرصت نمایش استعدادهای ایرانی در یک رویداد بین‌المللی بسیار مهم از کف رفته بود.

برداشت دوم

من نبودم

آفتاب جمعه طلوع کرد و وقت آن رسید که از این ماجرا و غفلت رازآلود رمزگشایی شود و معلوم شود که این خطای بزرگ از ناحیه چه‌کسی یا کدام گروه بوده است.

اصغر حاجیلو در این رابطه گفت: «کامیابی‌نیا در دو بازی رفت و برگشت تیم امید مقابل قرقیزستان دواخطاره شد؛ این بازیکن به مربی‌اش گفت که دو اخطاره است اما مربی‌اش به او گفته بازی در مرحله پلی آف بوده و ممکن است این اخطارها را ببخشند. این بازیکن هم خودش دیگر پیگیری نکرد اما موضوع به اینجا ختم نشد و در تاریخ چهارم اسفندماه نامه‌ای از طرف AFC برای فدراسیون ارسال شده که در آن مشخص شده کامیابی‌نیا برای بازی بعدی تیم ملی محروم است اما بعد از آن در جلسه‌ای که به منظور تحویل تیم امید به کادر فنی جدید تشکیل شد و مهدی محمدنبی به عنوان دبیر کل فدراسیون رئیس آن بود، بنده به همراه علیرضا منصوریان، حسینی به عنوان مسؤول رسانه‌ای تیم امید، صدیقی از کمیته تشریفات و خراطی از طرف روابط بین‌الملل حضور داشتند و تنها پرهیزگار سرپرست قبلی تیم به جلسه نیامد. کارمندان روابط عمومی باید این موضوع را به کادر فنی فعلی انتقال می‌دادند یا اینکه روابط بین‌الملل یا کمیته جوانان باید این کار را می‌کردند. نبی نامه‌ای برای معینی نوشته که تمامی اطلاعات و ID کارت‌ها و... را تحویل کادر فنی جدید تیم امید بدهید که متاسفانه کمیته جوانان هم این کار را نکرد. کادر فنی فعلی تیم امید به سهم خود اسامی ۲۵ بازیکن را برای تایید به AFC فرستاد و اگر مشکلی بود، آنها باید اطلاع می‌دادند! فکر می کنم تمام تعامل‌ها باید در فدراسیون انجام می‌شد تا این اتفاق نیفتد...»



اما اینکه چرا این موضوع به اطلاع مردم نرسید هم نکته‌ای بود که حاجیلو درباره آن گفت:

«به مردم نگفتیم تا عراقی‌ها هم متوجه این مسئله نشوند. تیم حریف هم از این اتفاق اطلاع نداشت و تازه در دقیقه ۲۳ متوجه شد.»

عباس ترابیان به حرف‌های حاجیلو خرده گرفت و گفت: «این خیلی بد است که ما در یک شرایط خاص، کوچک‌ترین فرد یک مجموعه را هدف قرار داده و تمام تقصیرها را متوجه آن فرد بدانیم. کادر سرپرستی جدید تیم امید باید در آغاز دوره همکاری خود با این تیم تمامی مدارک بازیکنان و مربیان تیم امید را به‌صورت کامل از کادر سرپرستی پیشین دریافت می‌کرد.

آقای پرهیزگار، سرپرست پیشین تیم امید هم باید اطلاعات دقیق و تاثیرگذار تیم را به آقای حاجیلو به عنوان سرپرست جدید منتقل می‌کرد.البته بعد از بازی تیم فوتبال امید ایران مقابل قرقیزستان نامه‌ای از طرف فیفا به فدراسیون فوتبال آمد که طی آن اسامی بازیکنان و مربیانی که در آن مسابقه کارت زرد دریافت کرده و حتی از زمین اخراج شده بودند، درج شده بود. آقای نبی پس از رسیدن این نامه به فدراسیون فوتبال، روی آن مرقوم کرده بود که محتویات نامه به اطلاع کمیته‌های تیم‌های ملی، جوانان و کادر سرپرستی و فنی تیم امید برسد که این اتفاق صورت گرفت.»

برداشت سوم

غافلگیری فیفا

در عرف بین‌المللی استفاده از بازیکن محروم حکم روشنی دارد و طبعا تیم خاطی بازنده اعلام خواهد شد اما مورد عجیب امید ایران آنقدر استثنایی و شگفت انگیز بوده که تا پیش از بازی برگشت مقابل عراق هنوز حکم باخت سه بر صفر در بازی رفت از سوی فیفا صادر نشده بود. ظاهرا فیفا به قدری از حرکت تیم ملی ایران در استفاده از بازیکن محروم آنهم در دقیقه ۸۰ بازی متعجب و غافلگیر بوده که به روال معمول حکم به تغییر نتیجه و شکست ۳ بر صفر ایران نداده است. فیفا از فدراسیون ایران در این مورد توضیح خواسته و جالب است که عده‌ای از مدیران فدراسیون و حتی شخص کفاشیان تصور کرده‌اند که ایران بازنده بازی رفت اعلام نخواهد شد. بر همین مبنا در بخشی از سخنان کفاشیان پس از بازی می‌توان انتقاد او از کادر فنی به خاطر اطلاع رسانی به بازیکنان را احساس کرد. رئیس فدراسیون تصور کرده که فیفا قصد بازنده اعلام کردن ایران را نداشته و شاید این تخلف تنها با جریمه مالی قابل رفع و رجوع باشد اما به نظر می‌رسد این تنها یک خیال خام بوده و تغییر نتیجه بازی رفت قطعی است.

برداشت آخر

فدراسیون فوتبال: ناظر بازی اشتباه کرده است

در شرایطی که انگشت اتهام هواداران و پیشکسوتان فوتبال همچنان به فدراسیون نشانه رفته است تحرک تازه‌ای از سوی گردانندگان فوتبال برای تغییر جریان بازی صورت گرفت. فدراسیون فوتبال طی اطلاعیه‌ای مدعی شد که در فعل و انفعالات انجام شده اخیر اشتباه ناظر فیفا در بازی رفت با عراق را نمی‌توان نادیده گرفت. فدراسیون فوتبال در این اطلاعیه آورده است: «کمیته انضباطی فیفا طی نامه‌ای به تاریخ ۲۲ ژوئن ۲۰۱۱ (اول تیر ۱۳۹۰) علت استفاده غیرمجاز از بازیکن تیم فوتبال امید ایران یعنی کمال‌الدین کامیابی‌نیا را جویا شد و تا ۱۰ تیر ۱۳۹۰ مهلت داد تا فدراسیون مدارک و مستندات خود را مبنی بر دلیل استفاده از این بازیکن را اعلام کند. در ادامه این اطلاعیه آمده است: «در جلسه هماهنگی پیش از دیدار تیم ملی مقابل عراق (در اربیل) ناظر دیدار فهرستی ۲۲ نفره از بازیکنان تیم ارائه کرد که در آن نیز نام این بازیکن قید شده بود و هیچ اسمی از محروم بودن آن اعلام نشده بود

تلاش فدراسیون فوتبال برای آنکه روزنه‌ای از امید برای تیم المپیک باز کند در حالی است که بازی برگشت با نتیجه دو بر صفر به سود عراق تمام شده و حتی اگر نتیجه بازی رفت به حال سابق باز گردد باز هم در مجموع شانسی برای صعود ایران به جمع دوازده تیم مرحله انتخابی وجود نخواهد داشت. قرار است فدراسیون برای تصمیم گیری درباره اتفاقاتی که رخ داده نشست اضطراری داشته باشد اما از همین حالا هم می‌توان پیش بینی کرد که آرزوی امیدهای ایران برای حضور در المپیک دست‌نیافتنی باقی خواهد ماند.

راستی نخستین چیزی است که انسان باید به جستجویش بپردازد • گاندی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینند گان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

روسری ساتنم در مشت او بود

مینو نخجوانی، ۳۴ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم دارم از خیابانی می گذرم. آقای پنجاه ساله مطلقه‌ای که تا چند روز پیش همسایه ما بود، کنار خانمی معلوم‌الحال ایستاده بود. تعجب کردم که چرا این آقای محترم و مجرد با چنین زنی مراوده دارد. بعد دیدم روسری ساتن صورتی من در مشت آن آقاست. نگران شدم که مبادا آن را گم کرده باشم. صحنه عوض شد. با خانواده‌ام درحال سفر بودم. بین راه برای خوردن چای توقف کردیم. آن آقا هم کمی دور تر نشسته بود. خانمی که شهرستانی بود، به من گفت: اسم اون آقاهه سروره و توارتش کار می کنه و از شما خوشش میاد. خواستم بگویم اسمش سرور نیست ولی نگفتم. بعد دیدم دارم دنبال کفشم می گردم. یک جاکفشی دیدم که پر از کفش‌های لنگه به لنگه باشنه بلند ومشکی بود. زیر این کفش‌ها یک جفت کفش تابستانی جلوو پشت باز دیدم. قهوه‌ای بود. گفتم گرچه قدیمی است، به مانتوم می‌خوره. می‌خواستم جلو آن آقا مرتب باشم. باز صحنه عوض شد. بین چند خانم داشتم نماز می‌خواندم. در حال قنوت بودم. خواهرم آمد و کف دستم عسل مالید. یک نوزاد هم گذاشت کف دستم و گفت: این بچه خودته. با خودم گفتم: من که مجردم، چطور بچه‌دار شدم؟ و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید: شما به آن آقا گرایش و حتی تعصب دارید. چرا خواب دیدید کنار زنی آن‌چنانی ایستاده است؟ زیرا نگرانید که مبادا با کسی دوست شود و زنی بیاید وقلمرو پنهانی شما را تسخیر کند. تعصب به دلیل عشق و تعلق خاطر به وجود می آید. روسری شما در چنگ اوست. یعنی فکر و دل شما را به چنگ آورده است. آن زن شهرستانی یعنی شما به آن آقا اطمینان ندارید مبادا خودش راطور دیگری که حقیقی نیست، معرفی کرده باشد! حالا که اورا با اطمینان نمی‌شناسید، آیا توجهی که با نگاهش به شما می کند، به معنی عشق است یا هوس؟ کفش‌های لنگه به لنگه یعنی خودتان هم می‌دانید که با هم سنخیت ندارید از سویی چون به او گرایش دارید، دل‌تان می‌خواهد جلو اومرتب باشید. در این بخش از خواب شما نکته‌ای هست: معمولاً دختری ۳۴ ساله در برابر مردی مطلقه و پنجاه ساله ناز و اعتماد به نفس زیادی دارد ولی در این خواب، کوشش می کنید مرتب و جذاب‌تر شوید. پس نتیجه می گیریم اعتماد به نفس شما در برابر او کم است و شاید هم خود را آن طور که باید، ارزشمند نمی‌دانید. آنجایی که نماز می‌خوانید، یعنی حاجتی دارید که در زمینه ازدواج است. عسل یعنی دلم می‌خواهد شیرین و جذاب باشم. بچه یعنی آرزومندم شوهر و بچه و خانواده داشته باشم... پیشنهاد می کنم به ارزش‌ها وجذابیت‌های دخترانه خودتان واقف شوید و بدانید قیمتی هستید. من با ازدواجی که مرد سی سال از زنش بزرگ‌تر باشد مخالف نیستم. به شرطی که آن مرد افزون بر ظرفیت ومهربانی واحساس مسؤولیت، فکری تازه و سلیقه‌ای جوان داشته باشد.

مادر! خودم ازت پرستاری می کنم

نرگس محمودی، ۳۶ ساله، متأهل، خانه‌دار، اصفهان

دو ماه است مادرم فوت کرده. هر وقت به خوابم می‌آید، بیمار و ناراحت است. دیشب دیدم حالش خوب نبود.

من و خواهرم کارمند شده بودیم و باید سر کار می‌رفتیم. به مادرم گفتم: می‌مونم خونه ازت پرستاری می کنم...

قبلا به دلیل مشکلات خانه‌داری و شوهرم، نمی‌توانستم به مادرم سر بزنم.

تعبیر

به شما تسلیت می گویم. این خواب نشان می‌دهد که شما از این که نمی‌توانسته‌اید به مادرتان سر بزنید، ناراحتید. حالتی که مادرتان در خواب به شما نمایان می‌شود، در ذهن شماست و آن ناراحتی، در وجود شماست ودرحقیقت ناراحتی خود شماست نه ناراحتی مادرتان از شما. در خواب آخر شما کارمند شدید تا بتوانید از مادرتان پرستاری کنید. شما دیگر خانه‌دار نبودید تا مسائل دست و پا گیر خانه‌داری جلو شما را نگیرد و بتوانید از مادرتان مراقبت کنید. یادتان نرود که ناخودآگاه ما خواب‌هایی می‌سازد تا به ما آرامش بدهد. ذهن شما این خواب را طراحی کرده تا در خواب احساس آرامش کنید. این را نیز فراموش نکنید که عالم اموات با عالم ما بسیار فرق می کند. آنها مفهوم گرسنگی و حسادت و دلخوری و... را درک نمی کنند. آنها جسم نیستند تا ناراحت شوند. اگر در خواب دیدید که او ناراحت است، مطمئن باشید که خودتان ناراحتید پس غصه نخورید و گذشته را طور دیگری جبران کنید. مثلا به سالمندان کمک کنید یا مراقب پدرتان باشید یا کینه‌ها را فراموش کنید و دل خود را سرشار از محبت کنید. آرامش در دوست داشتن دیگران است.

تعبیر خوابهای ایمیلی

با من حرف زد

نویسنده: «Marjan K??r??» <marjan_k??r??@yahoo.com»
Friday, May ۱۳, ۲۰۱۱ ۲:۵۹ AM

من بیست ساله و مجردم. خاله‌ای دارم که سیده است و باردار است. دکترها گفته‌اند بچه‌اش دختر است. خواب دیدم پسر درشتی به دنیا آورد. همین که پسرش را بغل کردم با من حرف زد. خیلی تعجب کردم که این بچه چطور می‌تواند به من ابراز علاقه کند. این خواب مرا بسیار نگران کرده است.

تعبیر

این خواب چیزی نمی گوید که شما را نگران کند. تنها چیزی که آشکار می کند، این است که شمادختری هیجانی هستید و مضطربید. و شاید هم به قول فروید به کمبود جذابیت‌های دخترانه دچار باشید و تا وقتی که ازدواج نکنید و دارای فرزند پسر نشوید، چنین کمبودی خواهید داشت. البته این را با اطمینان نمی‌گویم زیرا برای تشخیص درست باید چیزهایی از شما بپرسم که فعلا امکانش نیست. اما مطمئنم که استرس وهیجان دارید وزود تحت تأثیر قرار می گیرید. پیشنهاد می کنم خودتان را بیشتر باور کنید.

موخوره

نویسنده: ak?ama?esh@yahoo.com?
Saturday, June ۰۴, ۲۰۱۱ ۳:۲۴ PM

خواهرم که دانشجوست، مدتی است خواب می‌بیند موخوره گرفته و سر موهایش پر از مارهایی شده که به سوی صورتش می‌روند ولی به او آسیبی نمی‌زنند. لطفا خوابش را تعبیر کنید.

تعبیر

«بارها گفته‌ام و بار دگر می گویم» که خواب را خود بیننده خواب باید تعریف کند تا تعبیرم درست باشد... اگر خواهر شما نگران موخوره نیست، دوست پسری دارد یا پیدا می کند که او را به دردسر می‌اندازد ولی اوایل آشنایی چنین حسی ندارد و فکر می کند خوب است. من این دردسر را به درد مطبوع تعبیر می کنم. دردی که خوشایند است ولی دردسر آفرین هم هست.

پاسخ برادر با عرض سلام و درود، بسیار بسیار سپاسگزارم که خواب را تعبیر کردید. تعبیر شما را به او گفتم ولی زیر بار نمی‌رود اما به نظر من کاملا درست گفتید. ضمنا به موخوره هم بسیار حساس است. تعبیر زیبایی بود. ممنون از اینکه وقت گذاشته و پاسخ دادید.

پیغـامهـای‌روشنـایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

گاه خویشـتن‌داری و حفظ ظاهر می کنید و می خواهید رعایت ادب و احترام را با حفظ غرور داشـته باشـید در حالی که غرور فرصت دیدن واقعیتها را از شما می گیرد و در حالی که می توانید مسـایل موجود را دوستانه و منطقی بررسی کنید کارها گره می خورد و بر نده و بازنده مفهوم پیدا می کند. بنابراین امیدوارم به نتیجه کار که رضایت هر دو طرف است فکر کنید تا بتوانید آرامش را برای دیگران هم معنی کنید. البته اینها به شرطی است که در این موضوع هم احساسی عمل نکرده و اشتباهات خودتان را توجیه نسازید ولی در عین حال امیدوارم آرام باشید و بدانید که هیچ مشکلی ارزش به خطر انداختن سلامتی را ندارد.

اردیبهشت

قلب بزرگی دارید و پایبندی شـما به اصول اخلاقی قابل تحسین است و عملکردتان بازیربنایی ترین ارزشـها و اعتقادات شـما هماهنگ است. روحیه خاص و جالبی دارید. گاه چون کوه محکم و اسـتوار و گاه هم نازک دل می شـوید ولی با تمامی این مسـایل به گونـه‌ای عمـل می کنید که به راحتی نتواند کسـی جایگزین‌تان شـود پس به حضرت دوست وفاداری خود را ثابت و حفظ آبرو کنید و از انجام کارهای غیر منطقی بپرهیزید. زمانبندی در امور زندگی را فراموش نکنید تا بتوانید از محدودیتها و موانع به راحتی عبور کنید. پس امیدوارم برای زندگی کردن وقت بگذارید.

خرداد

سـخت کار می کنید و از خودتان توقع زیادی دارید که باید برای جبران انرژیهای از دست رفته خود نیز فکری کنید. و یا اینکه لااقل هماهنگ باشید چرا که در انجام کارهای سـخت قطعاً کم خواهید آورد ولـی اگر از تمام هوش خود کمـک بگیرید می توانید به بهترین شکل ممکن نتیجه را دریافت کنید. دوست خوبم! زندگی کردن را بیشتر مدنظر داشـته باشید و تمام داشـته‌هایتان را برای روزهای مبادا انگذارید و رفاه امروز را قربانی آرامش مطلق فردا نکنید که راحتی خیال هم چون اسـترس سرایت کننده است و وقتی اطرافیان بخندند شما می خندید! به خصوص شما که یقین دارم حتی در موقع عصبانیت نیز می توانید رفتارتان را تحت کنترل درآورید.

تیر

به آینده خوش‌بین باشـید و بدانید که به هوشـمندی و به ذکاوت بیشـتری احتیاج دارید تا بتوانید بر اوضاع مسـلط بمانید و این به شـرطی اسـت که خود را از شـلوغی و بی‌نظمی دور سازید و بر تکرار عادتهای غلط پافشاری نکنید و بدانید که پیشرفت بزرگی در انتظارتان است پس کارها را پیچیده نکنید و ساده‌سازی امورتان را مدنظر قرار دهید و تحت هیچ شـرایطی از غذای روحتـان نزنید و بیش از توانتان مسـؤولیت نپذیرید تا بتوانید کار و آینده‌تان را محاسبه شده پیش ببرید و امیدوارم خودخوری را برای همیشه از خودتان دور سازید.

مرداد

خوش سلیقه و گشاده‌رویید و ارزیابی خوبی از شرایط دارید. علاقه زیادی نیز به یادگیری مطالبی دارید که نتایج کارتان را بهبود بخشـد پس تلاش بی‌وقفه لازم دارید و انتظار می‌رود که از بگو و مگوها دوری جویید و خواسـته‌هایتان را بازیرکی مطرح سازید و بدانید که اگر در این روزها دعایتان مستجاب می‌شود بدون دلیل نیست پس حالا که لطف خاص خداوند شما را فرا گرفته خودتان را اسـیر غصه نکنید چون شما به مرحله‌ای از رشد و شکوفایی رسیده‌اید که می‌توانید تمامی وظایف و حتی نقشـهای سـخت زندگی را در هر جایگاهی که قرار دارید عاشقانه پیش ببرید به شرط آنکه عشق لایتناهی خود را بیابید و دریابید.

شهریور

با وجود اینکه خداوند سـلامت زندگی شـما را تضمین کرده و خیلی‌ها به آن غبطه می‌خورند شکایت شما از تقدیر تمامی ندارد و گاه پر حوصله و گاه نیز بی حوصله، گاه کم رو و گاه نیز پر توقع اید و گاه نیز با چنان ظرافتی مشتاقانه به استقبال لحظه‌ها می‌روید که برای من حیرت‌آور اسـت! به هر حال نگرش خوب و سـالمی دارید و پنجره بزرگی را رو به دنیا باز کرده‌اید. دوست خوبم! نفسی تازه کنید و روی موجهای زندگیتان سوار شوید تا به بی‌نیازی برسـید و رویارویی با ترسـهایتان را جزیی از عادتهایتان کنید و بدانید که عشق الهی پشتیبان شماست اگر...

مهر

تفکرات شـما ناب و زیبا اسـت نه بی‌زبانید و نه کم‌رو. روابط اجتماعی خوب و مناسـبی را پیش گرفته‌اید یا حداقل برای رسـیدن به آن تلاش می کنید اما شما که از توانایی و شایسـتگی‌های خود به اندازه کافی اطلاع دارید باید پایتان را به اندازه گلیم‌تان دراز کنید و از حد توان خود خارج نشـوید تا شـرمنده نمانید و این را نیز بدانید که کارهایتان به مرور راحت‌تر و سـاده‌تر می‌شـود اگر از این شـاخه به آن شاخه نپرید و از وعده‌های اغراق‌آمیز و غیرواقعی دوری جویید و کلید دستیابی به رضایت و خواسته‌ها و شادیهایتان را در هیچ کجا جا نگذارید و آن را پیش خودتان نگه دارید!

آبان

به طور کلی روحیه خوبی دارید ولی ناگفته‌های شـما زیاد اسـت و ترس زیادی از اشـتباه دارید پس به افکارتان سـر و سامانی ببخشید و بخواهید که گفتارتان متعادل باشـد چون شـما می توانید منظورتان را آشـکارا بر زبان آورید و این لطف خداست کـه می توانید از حقوقتان دفاع کنید. و امیدوارم که تحت فشـارهای کاریتان توجه بـه جزییـات زندگی را از یاد نبرید و بدانید که چشـم‌انداز خوبی پیش رو دارید پس درهای تردید را ببندید و بدانید که قلبتان سرشـار از خوشـی می‌شود و پاداش الهی دریافت می کنید.

آذر

هیچ پیدا نیست شما که همه را به توجه به عقل دعوت می کنید چرا تحمل شنیدن نصیحت را ندارید در صورتی که نکات مثبت زیادی را می توانید در درونتان پیدا کنید. دوست خوبم! خودتان هم می‌دانید که خطایی مرتکب شده‌اید و از ته دل پشیمان‌اید و می خواهید از همان راه رفته برگردید و به دنبال چاره می گردید ولی می‌خواهم یادآور شـوم که هیچ کس دقیقاً نمی تواند آینده را پیش‌بینی کند پس دقت خود را بیشـتر کنید و شـوخ‌طبعی را در جهت مثبت به کار بگیرید تا بتوانید انرژی خود و اطرافیان را افزایش دهید نه کاهش.

دی

کم چیزی نیست که وقتی درباره شما حرف می‌زنند می گویند؛ صادق و بی‌ریایید و اهـداف خاص خودتان را دنبال می کنید و بـدون ترس مدام در تکاپوایید پس نقاط ضعف و قوت خود را دریابید و خود و باور و وجود و تفکرات و اندیشه‌هایتان را متعادل سازید و بدانید که کسب و کار و حتی زندگی همیشه طبق دلخواه پیش نمی‌روند پس از حاشیه‌پردازی و تقویت جزییات غیر ضروری دوری جویید و انجام کارهایتان را به تأخیر نیندازید و بیشتر از گذشته تمرکز کنید و مراقب معاشرت خود با افراد ناشناس باشید و به قضاوتهای بی‌مورد دیگران بی‌اعتنا بمانید.

بهمن

شـکر کنید که در مورد شـما باید گفت: عاقل و صبورید و لایق و درستکار. قلبتان شـاد و روزی شما فراوان است. و به راسـتی که شما نیز سزاوار نعمتهای بیکران الهی هسـتید. از روابط و حمایت اجتماعی خوبی برخوردارید و در این روزها می توانید پر انرژی و با روحیه ظاهر شوید و سرعت انجام کارهایتان را بالا ببرید و اوضاع را خوب دریابید و اداره کنید تا با محدودیت‌های هر چند ناچیزتان بجنگید و دست و دلبازی به خرج دهید و برای انجام هیچ کاری به زور متوسـل نشـوید تا اعتبار و محبوبیت و منزلت خود را خدشه‌دار نسازید.

اسفند

بردبار و مقاوم باشید و راحت‌طلبی زیادی را از خودتان دور سازید چون شما توان کشـف شـیوه‌های خلاقانه را دارید و با ابتکاری که از شما سراغ دارم همیشه راه‌حل خوبـی برای مسـایل مدنظر می گیرید. پس ذهنتـان را آزاد و قلبتان را از کینه خالی کنید و بدانید که در این روزها میزبان روح بلندی خواهید بود که باعث تقویت انگیزه شما می‌شود. پس ناامیدی را دور کنید که قلب شما دارای منزلتی والاست و امیدوارم عزت نفس خود را حفظ کنید.

ضایع ترین اوقات زندگی وقتی است که در غیر طلب حق و بیهوده صرف شود

● ارسطو

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



قول داده بودیم که برای بچه‌های گل ایران زمین هم دستور غذایی بدیم.اگه کوچولوهای گل ما قول بدن که تو آشپزی به حرف عمو آشپز شون و مادرهای خوب و مهربون گوش بدن و مراقب سلامتی خودشون تو آشپزخونه باشن، برای اونها هم دستور آماده‌سازی یه عالمه غذا و دسرهای خوشمزه رو می‌نویسیم تا از خوردن اونها لذت ببرن و شاد باشن.

یادتون باشه که این میان وعده برای رشد و تکامل شما گلهای باغ زندگی خیلی خیلی مفید و لازمه.شما بچه‌ها چشم و چراغ خانواده‌ها هستید و برای اینکه بتونید آینده‌ای روشن و پر فروغ رو برای خودتون، خانواده و کشور عزیزمون رقم بزنید، باید به تغذیه که اصلی‌ترین عامل رشد و تکامل شماست اهمیت بدید.امروز یه میان وعده خوشمزه یادتون می‌دیم که با یه میوه خوشمزه و لبنیات درست میشه که مطمئن هستم همه شما کوچولوهای عزیز از خوردن اون خوشتون میاد.

این بار نوبت کوچولوهاست

نان تست با گردو و توت فرنگی



مواد لازم:

توت فرنگی: ۲۵۰ گرم

شکر: ۳ قاشق غذا خوری

خامه: ۱ بسته

پنیر خامه‌ای: ۱ بسته

شیر: یک دوم پیمانه

تخم‌مرغ: ۲ عدد

پودر دارچین: ۱ قاشق چای‌خوری

نان تست: ۸ عدد

کره: ۵۰ گرم

گردو خرد شده: یک دوم پیمانه

شکر قهوه‌ای: یک قاشق غذا خوری

طرز تهیه:

توت فرنگی‌ها را شسته، کاملا آب آن را گرفته و برش بزنید.درون کاسه‌ای متوسط ۳ قاشق شکر را با توت فرنگی‌ها مخلوط کرده و کنار بگذارید.

خامه و پنیر خامه‌ای را در درون دستگاه غذاساز با هم خوب مخلوط کنید تا نرم و غلیظ شوند.(اگر تمایل به شیرینی بیشتر دارید می‌توانید مقداری شکر نیز به این مخلوط اضافه کنید).

در یک قابلمه شیر، تخم‌مرغ‌ها و دارچین را با هم ترکیب کنید و اجازه بدهید که کمی حرارت به حل شدن مواد کمک کند.

هر دو طرف برش‌های نان تست را درون مخلوط شیر و تخم مرغ فرو کرده تا کاملا به آن آغشته شوند.

نان‌ها را از درون مخلوط بیرون آورده و بگذارید شیر اضافی آن‌ها خوب خارج شود.

نیمی از کره را درون تابه انداخته و با حرارت ملایم آن را ذوب کنید.

هر دو طرف نان‌های تست را درون کره ذوب شده به مدت ۷-۵ دقیقه بپزید تا طلایی رنگ شوند.

درون همان تابه، گردوها را با مخلوط شکر قهوه‌ای و نیم دیگر کره تا حدی تف داده که کاراملی و چسبناک شوند.

مخلوط خامه، پنیر خامه‌ای، گردوهای چسبناک و توت فرنگی‌ها را روی نان‌های تست قرار داده و میل کنید.

توت فرنگی به صورت‌های گوناگون مورد استفاده قرار می‌گیرد: خام، جوشانده، مربا، شربت و بستنی

- توت فرنگی چون دارای آهن و ویتامین C هست در خونسازی بدن مؤثر است. توت فرنگی به علت دارا بودن مقادیر کافی کلسیم و فسفر، در رشد و نمو کودکان و نوجوانان و استحکام دندان‌های آنها بسیار مؤثر است.

باعث رفع خستگی می‌شود. به هضم شدن سریع‌تر غذا کمک می‌کند.

و اگر بخواهم به زبان شما بگم«وقتی درس می‌خونید و تمرین فکری می‌کنید، مغز تون نیاز به فسفر داره که توت فرنگی منبع خوبی از فسفر هست.»

کلسیم که نقش اساسی در شکل گیری و استحکام استخوان‌ها و سلامت دندان‌ها دارد، از مهم‌ترین ترکیبات موجود در شیر است.

برای اینکه ناخن‌ها، موها و دندانهای سالم‌تر و بهتری داشته باشید حتما شیر مصرف کنید.

البته یادتان باشد که شیر و لبنیات خطر ابتلا به بیماریهای قلبی را کم می‌کنند.

از آنجا که دوران نوجوانی و کودکی، مرحله‌ی خیلی مهم در سلامت جسمانی و روانی ماست، غذاهایی سرشار از لبنیات، شیر و میوه‌ها در این دوران پایه گذار دوران جوانی و میانسالی سالم‌تر به حساب می‌آید.

مصرف روزانه شیر در دوران نوجوانی و کودکی پایه گذار استخوان‌هایی محکم بوده و از عوامل اصلی پیشگیری پوکی استخوان و زندگی سالمندی فعال‌تر محسوب می‌شود.

نکته‌ها:

می‌توان از شکر کمتر استفاده کرد.

اگر دستگاه غذاساز در دسترس نبود از همزن‌های دستی و یا چنگال برای مخلوط کردن پنیر خامه‌ای و خامه استفاده کنید.

شکر قهوه‌ای در سوپر مارکت‌ها وجود دارد اما اگر در دسترس نبود می‌توانید از همان شکر معمولی استفاده کنید.

توصیه سر آشپز:

اینجوری غذا کولاکه!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

جناب آقای دکتر لایقی! از اینکه جراحی دست همسرم معصومه شعبانی را با موفقیت به انجام رسانده اید از شما تشکر و قدردانی می کنم و آرزوی سلامتی و طول عمر برای شما دارم. **احمد رحیمی - تهران**

عمه اکرم عزیز! با قلبی از محبت، با خطی از حریر بر روی یک برگ از گل یاس می‌نویسیم دوستت داریم، ششم تیر سالروز تولدت مبارک.
برادرزاده‌ات ــ سحر و علیرضا

خواهر عزیزم اکرم آزاده! در صبحدم عشق کسی متولد شد که صدایش آرام‌تر از نسیم، نگاهش زیباتر از خورشید و قلبش زلال‌تر از آب بود و آن مهربان تو هستی، ششم تیر شکفتن گل وجودت مبارک. **لیلا سمیع‌فر ــ قروه**

خواهر عزیزم سحر ملاولی! هزاران شاخه گل رز را در قشنگ‌ترین روز دنیا، هشتم تیر سالروز شکوفایی‌ات تقدیمت می کنم. **برادرت علیرضا ملاولی ــ قروه**

آقا مصطفی! زندگی زیباست و من زیباترین و شادترین زندگی را برای شما و خانواده محترمتان آرزومندم. خوشبخت و سعادتمند باشید.
دوستت سید روح‌الله فیروزفر ــ خوزستان

مریم عزیز! سوم تیر تولدت را با هزاران شاخه گل مریم تبریک می گوییم، دوستت می‌داریم. **خانواده لطف‌الله دیلمی ــ خوزستان «شوشتر»**

همسر عزیزم ر استین سر طاسیون! می‌خواستم از طریق این مجله بگویم با تمام وجود دوستت دارم، آرزوی سلامتی و تندرستیت را از خدای بزرگ می‌خواهم.
همسرت علی‌نژاد ــ اصفهان

آقای مجید آذری! موفقیت شما در کبابی بناب در رتبه اول در اصفهان تبریک می گوییم. **حسین بخشی و علی حاج حیدری ــ اصفهان**

همسر عزیزم زهره جان! در ستاره باران میلادت، میان احساس من تا حضور تو حبابی است از جنس هیچ، از دستان من تا لمس نگاه تو آسمان است به بلندای عشق، دوستت دارم. **همسرت محسن تقوی ــ زواره**

نیلوفر خوبم! پنجم تیر، بیست و نهمین سال تولدت را با آقاامیر شاخه گل عزیزمان جشن می گیریم، تولدت مبارک عزیزم
همسرت اکبر میرمحمدی ــ گلپایگان

سهیل جان! روز تولد تو باران نبود که می‌بارید، بلکه فرشته‌ها بودند که اشک می‌ریختند چون یکی از آنها کم شده بود، چهارم تیر ماه تولدت مبارک.
نامزدت سیده همتی ــ تنکابن

نیمای عزیز! ششم تیر اولین سالروز ازدواجمان را به شما بهترین همسر دنیا تبریک می گویم، تنها آرزوی من سلامتی توست. **مریم شکری ــ کرمانشاه**

شهین جان! شکفتن شاخه گل وجودتان را به شما و همسر گرامیت آقا رحیم تبریک می گویم، دوستت دارم. **برادرت علیرضا سلیمانی ــ لوشان**

دختر عزیزم و داماد گلم! ۸ تیر سومین سالگرد ازدواجتان را تبریک می گوییم و آرزوی خوشبختی و سعادت شما را از خدای تبارک و تعالی می‌خواهیم.
پدر و مادرت، ابراهیم جعفرزاده و نیره پورهمت ــ قم

سمیع جان! پنجم تیر پانزدهمین سالروز میلادت مبارک. دوستت داریم برای همیشه. **پدرت محمد غفوری و خواهرت ساناز ــ رودبار گیلان**

جناب آقای مهندس ناصر کیایی! از لطف و زحمات شما و همسر گرامیتان تشکر می کنیم و از خدای منان می‌خواهیم که همیشه صحیح و سالم باشید.
علی‌اکبر افشاری ــ قوچان

پسر عموی مهربان آقا رضا! هیچ وقت محبت‌های شما را در زندگی و تا زنده‌ام از یاد نخواهم برد، سلامت و تندرست باشید. **علی‌اکبر افشاری**

عروس خوشگل ماسار اجان! ۷ تیر اولین سالروز ازدواجتان را به شما و داداش عزیزم تبریک می گویم. **خواهرشوهرت راضیه محب ــ گرگان**

مادر عزیزم! تو بهترین و عزیزترین من هستی، دوستت دارم تا ابد، ای فرشته روی زمین شاد و خندان و همیشه سالم باشی. **پسرت مجید کعب ــ تهران**

نسرین خوبم! نهم تیر روز فراموش نشدنی، روز به یاد ماندنی ماست. چرا که خداوند پیوندمان را در حضور ستارگان آسمان نقش بست، پیوندمان مبارک.
همسرت سید جواد امیربیگی ــ ساری

جناب آقای یعقوب حامدی! بابت اهدا کلیه شما که برای من اهدا زندگی را به همراه داشت قدردان شما هستم و امیدوارم در طول زندگی همیشه سالم و سربلند باشید. **دریافت کننده کلیه بهروز مباشر بهروز**

محمود مهربان همسر عزیزم! هشتم تیر، سی و نهمین سالروز تولدت مبارک، خواست همیشگی من و فرزندانم(حمید ـ زینب) سلامتی وجود شماست، دوستت داریم. **همسرت فاطمه بهداروند ــ قائمشهر**

مهران جان! دوازدهم تیر میلادت مبارک، عزیزم، جهانم بی‌تو لطف ندارد، با وجود تو شادم، هیچ غم ندارم. **خواهرت پروین صبوری ــ هشتگرد**

پیمان جان! شانزدهم تیر و بیست و پنجمین سال پاک بودنت را به تو تبریک می گویم با خنده‌هایت می‌خندم و با اشکهایت می‌میرم، دوستت دارم. **لیلا معصومی ــ شهریار**

همسر عزیزم، فاطمه‌جان! موفقیت شما را در امور زندگی و کاری تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و طول عمر شما را از خدای بزرگ خواهانم. **مهدی ــ تهران**

همسر عزیزم، علی جان! تیرماه سالروز تولدت را تبریک گفته و همچنین دومین سال ازدواجمان را به شما تبریک می گویم. **معصومه عزیزی ــ تهران**

خواهرزاده عزیز و گرامی‌ام علیرضا جان! به اندازه تمام ستارگان آسمان دوستت دارم و هفتم تیرماه سالروز تولدت را با هزار شاخه گل رز تبریک می گوییم. تولدت مبارک. **حسین شفیعی و زن دایی احسان**

دروغ می دود تا به دست حقیقت گرفتار نشود
• مثل شیلیایی

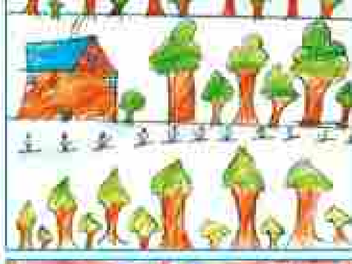

علیرضا یوسفی ۱۵ساله


امیرمهدی یوسفی ۱۰ساله


نرگس و زهرا صحرایی


امیرمحمدالله یاری ۷ساله


یکتا زلفی آرخلو ۶ساله




کوثرسادات حسینی
کلاس چهارم-بابلسر


زهرا روحی
۹ساله


زهرا براری ۱۱ساله-ساری


امیرحسین قلی زاده
۶ساله


دانیال کمایی
۶ساله


هادی قره قانی
۶ساله


سعید براری
۱۰ساله-بابلسر


رضا کشکولی ۶ساله


علی شیخ محمودی
۶ساله


حدیثه قره داغی
۶ساله


محمدمهدی ذوالفقاری


کیمیا ویزواری
۸ساله-قشم


سیده غزاله حسینی
۶/۵ساله-کردکوی


امیر زارع پور
۶ساله


رضا جوادی پور


علیرضا بیگدلی ۸ساله


نگین غلامرضاپور
۹ساله-رفسنجان

تهیه کننده و عرضه کننده کلیه محصولات ورزشی و لاغری

نارسیس

ارسال رایگان تهران ۱ساعته شهرستان ۴۸ساعته









شلوارک ویبره حرارتی
دو کاره۶ موتوره
VITAL FORM
برای استفاده در ناحیه شکم ،ران ،
باسن،رفع افتادگی شکم کاهش وزن
بین ۸ تا ۱۲ کیلو در ماه

BODY CARE
جدیدترین نوع کمربند ویبره حرارتی دارای حس هوشمند
و چهار موتور قوی کاهش وزن بین ۱۰ تا ۱۵ کیلو در ماه
پر فروش ترین کمربند در دنیا

پودرچاقی مگاماس
MEGAMASS
مواد ویتامینه و پروتئینه چاقی حداقل
چند کیلودرهفته بدون بازگشت
با مجوز رسمی از وزارت‌بهداشت و درمان
محصول کشور آلمان

دستگاه دراز نشست آبروکت
دارای ۲۴ حالت ورزشی
تغییر وزن در ۱۰ روز

دستگاه ورزشی توتال گر



تغییر وزن در ۱۰ روز



کپسول لاغری لنیکس
LEANX
کاهش سریع وزن درعرض
یک دوره بین ۱۰ تا ۱۵کیلو
با شماره پروانه بهداشت
۳۰۲۰۰۳۴۲۵۳



ست بیوتی کِلاب
BEAUTY CLUB
برطرف کننده چین و چروک و لک صورت
روشن کننده پوست‌در کمترین زمان
به طریق اولترا سونیک



IHB GROUP
کرم کوچک کننده بینی
قابل استفاده برای بینی های
گوشتی وغضروفی در مدت یک ماه
به زیبایی ایده آل خود برسید



استیم اُ بلت
کمربند لاغری سونا بخار











صندل‌افزایش قد
تحریک کننده عصب های کف پا ازطریق
طب‌سوزنی و الکترو تراپی‌جهت درمان
آرتروزبدون محدودیت سنی

گن جادوئی اسلیم لیفت
مقاوم بابت
کاهش ۲ - ۳ سایز بند دار و بدون بند
به محض پوشیدن بالابرنده سینه
محصول تایوان

MAGIC MIX
رفع سفیدی مو با استفاده از این
محصول در عرض یک ماه دیگر از
موهای سفید خبری نیست

زاندروکس
Xandrox
درمان ریزش مو در کمتر از دو ماه
موهایتان تقویت و پرپشت خواهد شد
محصول کشور آمریکا

ماساژور دستی
ویبره و حرارتی قابل تنظیم











پد مخصوص چشم
برطرف کننده پف، ورم و سیاهی دور چشم
با استفاده از این محصول تغییر
وشادابی و درخشش چشمان خود
را خواهید دید

دستگاه مجیک برا
MAGIC BRA
فرم دهنده و تنظیم سایز
مخصوص بانوان

انواع کرم پارتنر لاو
رفع تیرگی زیر بغل و کشاله ران رفع ترک شکم
بعد از زایمان بزرگ کننده و کوچک کننده،
سفت کننده سینه گلنیک ،
با تائیدیه وزارت بهداشت و درمان
مخصوص بانوان

کرم کالوژن
برطرف کننده چین و چروک صورت
رفع جوش و لک
آبرسان پوست

کرم والنسی
قسمت های لاغر و گود صورت
را در کمترین زمان پر می کند
دارای تائید وزارت بهداشت و درمان



سیگار الکترونیک
به راحتی سیگار خود را
ترک نمایید



پودر تاپیک
TOPPIK
پرپشت کننده مو
در کمترین زمان
۲۵-۵۰-
۹۰ گرمی

سیبا ملی:۰۱۰۴۸۰۳۷۸۲۰۰۰ سپهرصادرات:۰۲۰۱۳۹۰۳۱۵۰۰۰

۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۴	۷۷۹۱۱۲۵۹	۷۷۹۲۹۱۲۸
۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۵	۷۷۹۲۸۹۷۴	۷۷۹۱۱۲۹۷
۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۶	۷۷۷۱۷۱۵۹	۷۷۱۹۴۴۴۴

WWW.BEHRADPERSIAN.COM



دستگاه‌اپیلاسیون‌دائم
ROYAL EXPORT
با سه تا چهاربار استفاده
از موهای زاندخبری نیست
دارای تایید وزارت بهداشت
محصول ایتالیا کاملا بهداشتی

هدیه نارسیس: گرد گیر گود استار - گن اسلیم‌لیفت - خرد کن نایسر دایسر - ماساژور و ماسک صورت - ست چاقو میراکل - ست مانیکور ناخن - حجم دهنده لب